هو الله تعالی

کتاب البدیع
المسمی بجهانگیر

نامه از افکار شاعر ماهر

فرزانه ابوالقاسم الهراته

المتخلص بمادح رحمة الله علیه

شانه العزیز

بنام ایزد بخشاینده بخشایش گر مهربان

آغاز داستان جهانگیرنامه بی تاب شدن رستم پس از مرگ سهراب و رفتن بطرف مازندران

بنام جهان آفرین کردگار — که پذرفت از نامش عالم قرار
خدائی که هوش و روان آفرید — بیک مشت خاکی توان آفرید
پس از نام دادار جان آفرین — بگویم تو را داستانی گزین
زداننده دهقان بسیار هوش — مراین داستان کهن را نیوش
چنین راند دانای پیشین سخن — که چون نامور رستم پیلتن
به پیکار سهراب بجفا دروی — ندانست و شد با پسر جنگجوی
بکشتی بینداخت او را بخاک — به خنجر بر آن جوان کرد چاک
چو پهلوی او را به خنجر درید — جوان آه سردی ز دل بر کشید
چنین گفت کای پیر داننده کار — چو کشتی مرا این سخن یاد دار
سر سرکشان رستم زال زر — ز مرگ پسر چون بیاید خبر

بیاید ستاند ز تو کین من — نه بیند چو چهر جهان بین من

چو رستم ز گفتار او داد گوش — ز مغزش تو گفتی برون رفت هوش

خروشنده گردید و گفت ای جوان — چه داری ز فرزند دستان نشان

منم رستم آن بخت گشته نگون — که پور جوان را کشیدم بخون

چو بشنید سهراب گفت ای پدر — مرا بُد نوشته بدینسان سیر

پیامی تهمتن بکاوس کی — فرستاد کی شاه فرخنده پی

بخود دست با خنجر آکنون — بُرِه پور خود را کشیدم بخون

کنون مهرهٔ نوشدارو ز گنج — بده تا پسر را رهانم ز رنج

ز سهراب چون داشت شه دل بدرد — نه پذرفت پیغام آن شیر مرد

بشهنامه فردوسی پاک جان — نموده است احوال آنرا بیان

کنون مختصر سازم این قصه من — زمانی دو گوشت بده زی سخن

چو رستم بکشت آن دلیر جوان — دلش شد بداغ پسر ناتوان

بداغ پسر نوحه کردن گرفت — گران شعله در کوی و برزن گرفت

بگفتش دریغ ای جوان نوبهن — به خنجر تو را کشتم ای نوبهن

دریغ ای جوان گرامی پسر — تو را کشتم و زنده من پیره سر

همانا دو دستم بباید برید — بر اندامم من پوست باید درید

که خود دست پور جوانرا بخاک   فکندم نمودم بخنجر هلاک
دریغ آن بر و بازو و یال او   دریغ آن کوی تیغ و کوپال او
از اینسان بسی ناله و آه کرد   ز جان سپر دست کوتاه کرد
یکی دخمه فرمود از آنجای دور   در آن دخمه بنهاد آن کشته پور
تهمتن ز سوک گرامی پسر   تو گفتی نه بشناخت پا را ز سر
ابا ناله و آه و زاری کنان   ز زابل روان شد بمازندران
بکوه و بیابان گرفته وطن   جگر سوخته پر ز تیمار تن
زبان پور گوی و روان پور جوی   نبد یکزمان خالی از یاد اوی
بهر بیشه میگشت آن پهلوان   سراسیمه مانند دیوانگان
بدینسان بر او سال چندی گذشت   همی گشت هر جا بر کوه و دشت
یکی روز در بیشه زاری رسید   ز ناگه یکی ماه پیکر بدید
بقد همچو سرو و برخ همچو ماه   بروکس نیارست کردن نگاه
چو خورشید تابان دو رخسار اوی   تنش بود چون سیم و چون مشک موی
دو چشمش چو نرگس دو ابرو کمان   خدنگ مژه آفت هوش و جان
چو رستم چنان ماهرخ را بدید   نشرندی گذشتش بر او دل دوید
نظر برگشاد آن بت ماهروی   نگه کرد بر پهلو نامجوی

چو روی گو پیلتن را بدید | ز پرده درون کرد رخ ناپدید

رسیدن رستم در بیشه و دیدن دختر مسیحای عابد را و رو گردانیدن رستم از شرم و آگاهی دادن کنیزک دختر را از رستم

روان رستم از شرم آن ماه روی | عنان تکاور به پیچید ازوی

بیک جانب بیشه آمد ز راه | فرود آمد آن گرد لشکر پناه

ازان رو چو بنهفت رخ آن پری | کنیزی بدش نام او مشتری

بپرسید ازوی که آن نامدار | که بد بر سمند تکاور سوار

ندانی که باشد بدین زیب و فر | چگونه فتادش بدینجا گذر

کنیزک بدو گفت کای نیکخوی | ندیدم چنین گرد پرخاشجوی

ندانم که آرام و جایش کجاست | چه نامست و شهر و سرایش کجاست

چو روی تو را دید آن نامور | عنان باز پیچید ازین رهگذر

بیک گوشهٔ بیشه آن پیلتن | فرود آمد از بارهٔ گام زن

بدو گفت دختر که رو پیش اوی | بگویش که ای مهتر نیکخوی

چه نامی چه خواهی ازین جای ما | چه جوئی درین بوم ماوای ما

ببین تا چه پاسخ دهد آن دلیر | هر آنچت بگوید بیک یادگیر

کنیزک چو بشنید آمد چو باد | به پیش تهمتن زبان برگشاد

بدو گفت کای مرد روشن‌روان ‏— که هستی ابا فرّ و برز کیان
چه نامی و اصل و نژادت ز کیست ‏— درین بیشه کام و مراد تو چیست
بگفتا منم رستم زال زر ‏— فکندم قضا اندر اینجا گذر
بکشتم همی پور خود را بجنگ ‏— تن خود فکندم بکام نهنگ
چو او را بکشتم بصد آه و سوز ‏— برون آمدم خسته از نیمروز
بهجران سهراب بودم نوان ‏— نهادم رخ خود به مازندران
بهر سوی تازان بدم بیقرار ‏— قضا چون رسیدم درین مرغزار
بدیدم رخ آن پری‌روی را ‏— مه مهربان و وفاجوی را
فرو ماندم ای ماه شیرین‌زبان ‏— فکندم برو مهر دل در زمان
مقامم بود شهر زابلستان ‏— سپهدار شاهم من ای دلستان
خبر دار گشتی چو از نام من ‏— خبر ده مرا زین بت سیم‌تن
چه نام است او را و جایش کجاست ‏— که رویش چو خورشید و مه باصفاست
کنیزک چو گفت تهمتن شنید ‏— دلش زان سخن شادمانی گزید
پرستار با رستم نامدار ‏— چنین گفت کای سرور کامگار
بود نام این ماه‌رخ دلنواز ‏— که همتا ندارد بشام و حجاز
پدر باشدش عابدی پاکدین ‏— یکی با خرد مرد گوشه‌نشین

گرفته بکنج قناعت مقام | بطاعت بسر رفته عمرش تمام

مسیحای عابد بود نام اوی | بود اندرین بیشه آرام اوی

چو رستم خبر یافت زاحوال ماه | بپرسیدش از جای و آرامگاه

بگفتا ازینجا به مأوای پیر | رهی نیست ای پهلوان دلیر

بدو گفت رستم مرا رهنمای | که سوی مسیحا مرا هست رای

پرستار با رستم پهلوان | سوی منزل عابد آمد روان

نمودش بدو منزل پیر خویش | بیامد بر ماه پاکیزه کیش

حکایات رستم بدو باز گفت | چو بشنید آمنه چو گل بر شکفت

بسوی مقام خود آمد پری | بدی همدم و محرم اش مشتری

چو رستم بنزدیک عابد رسید | یکی خادم آن شیردل را بدید

دوان خادمش رفت در پیشباز | ستایش نمودش بر آن سرفراز

بپرسید نام تهمتن روان | بگفتا منم رستم پهلوان

بدو گفت رستم که ای نیکمرد | ترا باید از بهر من رنج برد

پیامی بگویم من ای دلپذیر | ببر نزد آن پیر روشن ضمیر

بگویش که مردی درین رهگذر | رسیده است و اینک ستاده بدر

همی خواهد آید به مهمان تو | نشیند شبی بر سر خوان تو

بە بین تا چە گوید کهن روزگار — کە چشمم بود در رە انتظار
بر پیر خود رفت خادم دوان — بدو گفت پیغام آن پهلوان
چو بشنید آن عابد رهنمون — ز معبد کە خویش آمد برون
بە پیش تهمتن شد آن سالخورد — برستم چنین گفت کای شیرمرد
قدم نە سوی بیت الاحزان من — ز اقدام خود تازە کن جان من
کە در انتظار تو بودم مدام — رخصت از خدا خواستم صبح و شام
ز رخش اندر آمد سپهدار شیر — سوی خانهٔ پیر آمد دلیر
بە معبد کە پیر بنشست شاد — بدو گفت آن پیر نیکو نهاد
تو ئی نامور رستم زابلی — کە نبود چو تو در زمانە یلی
بدو گفت رستم منم پور زال — سخن راست گفتی تو ای نیکفال
چە دانی کە رستم منم بازگوی — کە باشد حدیث تو با رنگ و بوی
بدو گفت عابد کە ای نامور — یکی خواب دیدم بوقت سحر
مرا دیدە در انتظار تو بود — دلم در پی لالەزار تو بود
بدو کرد رستم بسی آفرین — کە ای پیر پاکیزە پاکدین
کسی کو گر آید سوی کردگار — برو راز پنهان شود آشکار
پس آن پیر عابد ز بهرش طعام — بیاورد و خورد آن یل نیکنام

یکی هفته بد پیش او میهمان | پس از هفته آن نامور پهلوان
طلب کرد نزدیک خود مشتری | بیامد بر پیلتن آن پری
بدو گفت رستم که ای خوبچهر | مرا هست با ماهروی تو مهر
ز من سوی آن مهوش دلنواز | پیامی رسان از طریق نیاز
بگو آرزومند روی توام | پریشان تر از تار موی توام
رخت را چو دیدم در آن بیشه جای | دلم کرد آندم به مهر تو رای
به پیوند من گر در آری تو سر | بجویی بخواهم ترا از پدر
بیایی اگر سوی ایوان من | ز روی تو روشن شود جان من
ببین تا چه گوید پریرخ جواب | جوابش رسان نزد من در شتاب
کنیزک چو گفتار رستم شنید | نهانی بدل شادمانی گزید
بدو گفت کای نامدار جهان | تویی سرفراز کهان و مهان
تو سردار ایران و خیل حشم | میان دلیران عالم علم
یکی دختر عابد گوشه گیر | بریده دل از مهر برنا و پیر
چگونه شوی جفت آن سیمتن | ازین بگذر ای سرور انجمن
گو پیلتن گفت با آن نگار | کزین بیش با من بهانه میار
برو نزد آن دختر خوبروی | هر آنچیز گفتم ابا او بگوی

پرستار شد نزد مه روی خویش — بگفت آن پیامی که بودش ز پیش
برافروخت رخسار آن دلفروز — بشد مایل پهلو نیمروز
چنین گفت با مشتری آن پری — گزین گفتها گشتم از دل بری
بنزدیک رستم بر از من پیام — بگویش که ای سرور نیکنام
بود اختیارم بدست پدر — بفرمان او کی کشم سر بدر
برو نزد بابم طلب کار شو — بنزدیک اویم خریدار شو
کنیزک بر رستم آمد ز راه — بنزدش رسانید پیغام ماه
چو رستم سخنهای او کرد گوش — از آن مژده اش تازه شد عقل و هوش
مسیحا یکی خادم خاص داشت — تهمتن باو راه اخلاص داشت
بر خویشتن خواند آن مرد را — بدو گفت کاین نازپرور درا
طلب کن برای من از پیر خویش — بنوعی که رسم است و آئین کیش
بدادش یکی گوهر آبدار — که دینار بودش بها صد هزار
بشد خادم از نزد رستم روان — بنزدیک پیر خود آمد دوان
رسانید پیغام رستم به پیر — چنین گفت پیرش که ای بی نظیر
مرا جان به مهر تهمتن بود — که مهرش چو جان مونس من بود
اگر دخترم در خور خان اوست — سرم تابع حکم و فرمان اوست

بهر نوع فرمان بدان آن کنم | دلش بستهٔ عهد و پیمان کنم
چو خادم شنید آن چو گل بر شکفت | بنزد تهمتن شد آن باز گفت
ببازوی رستم یل نامور | یکی رشته بودی ز دُرّ و گهر
دو صد گوهر قیمتی گر یکی | بهای جهانی شدی بیشکی
از آن رشته پنجه گهر در زمان | فرستاد نزدیک عابد روان
بدلبر از آن نیز پنجاه داد | از آن زیب و آرایش ماه داد
مسیحای عابد بر آراست کار | بدانسان که بُد در خور نامدار
ببستند عقد مه دلنواز | بآئین دین با گوِ سرفراز
سپردند دختر بدان پهلوان | از آن شاد شد پهلوان جهان
سپهبد ورا بُرد در خوابگاه | بجائی که او را بُد آرامگاه
تهمتن ببر در گرفتش بمهر | دلش شادمان گشت از آن ماه چهر
شب و روز با عیش و با کام و ناز | بُدی پیلتن با بُت دلنواز
چهل روز رستم در آن خانه بود | بشادی بر ماه فرزانه بود
بوصل پریچهره چون شاد گشت | ز اندوه سهراب آزاد گشت

رفتن رستم بشکار و پیدا شدن غواص دیو و رفتن رستم در پی او و چگونگی او گوید

یکی روز رستم ز بهر شکار ز منزل روان شد بدریا کنار

بر آن ساحل بحر صید افکنان همی رفت آن نامور پهلوان

ز ناگاه دیوی از آن روی آب سوی رستم آمد ز راه شتاب

بر آورد آواز کای پور زال ز دوران رسیدت زمان زوال

هم اکنون ببرّم سرت را ز تن بمرگ تو گریان کنم انجمن

یکی خنجری داشت الماس گون کز و کوه خارا شدستی بخون

چو آتش شتابنده دیو نژند روان شد سوی رستم دیوبند

که زخمی زند بر سر پیلتن تهمتن چو دید آنچنان اهرمن

بزد دست و تیغ از میان بر کشید که از تن ببرّد سر آن پلید

گریزان شد آن دیو از بیم اوی پی او روان شد یل نامجوی

چهل روز رستم بدریا کنار همی رفت دنبال آن نابکار

ز قلزم بدریای عمان رسید بجائی که از آدم نشانی ندید

در آن راه آن دیو میشد دوان گهی گشت پیدا و گاهی نهان

پی او همی شد گو پیلتن نمی گشت غافل از آن اهرمن

همی رفت بر ساحل بحر دیو بدنبالش آن نامبردار نیو

چو آمد بسر حد مغرب زمین بچشمش نهان گشت دیو لعین

نگه داشت رستم عنان سمند — به پیش آمدش چشمهٔ دلپسند
بسر چشمه آمد تهمتن فرود — ولیکن از آن دیو غافل نبود
بسر برد آنشب در آن جایگاه — بناگاه نزدیکی صبحگاه
برون آمد آن دیو از بحر آب — بکین کرد سوی تهمتن شتاب
خروشید کای رستم پیل تن — سرت را ببرم درین خاربن
بکین سپهدار دیو سپید — که کردی تو مارا از آن ناامید
بگفت این و آمد چو ابر بهار — چو تندر خروشید آن نابکار
یکی تیر کشتی گرفته بدست — که از ضرب آن کوه میگشت پست
چو آتش بنزدیک رستم رسید — برو حمله آورد پیشش دوید
که آن چوب بر فرق رستم زند — تهمتن نه بگذاشت کو دم زند
یکی پشت تیغش بزد بر درخت — که از ضرب آن چوب شد لخت لخت
چو بشکست آن دیو را چوب دست — تهمتن سر ره بدو تنگ بست
برو حمله آورد با تیغ تیز — چو دیو آنچنان دید شد در ستیز
یکی خنجر کرد از سر تاج بخش — چو کوهی نشست از بر زین رخش
که بیرون برد باره پیل تن — چنان دید چون کرد لشکرشکن
دگر باره بنهاد رخ سوی دیو — برآورد چون شیر جوشان غریو

که اسب از کف دیو سازد خلاص | چو دید آنچنان بارهٔ خوش خواص
یکی جست زد از بر تیره خاک | بیفتاد ازو دیو و شد خشمناک
چو افتاد بر خاک دیو پلید | تهمتن چو آتش به پیشش دوید
همیخواست بر روی زند تیغ تیز | روان دیو جادو ز روی ستیز
گرفتش دم رخش و از جا بکند | چنان باره را سوی دریا فکند
چو افتاد رخش تهمتن در آب | بر آمد خروشش از یل کامیاب
بگفتا دریغ از سمند نوند | که در آبش انداخت دیو نژند
نیارست رفتن سوی رخش خویش | ازیراکه دیوش ستاده به پیش
دگر باره آهنگ آن دیو کرد | که با او بد بنیان همی ریو کرد
بدان تا زند تیغ بر دیو دون | بیک ضرب سازد ورا سرنگون
بجست از سر تیغ آن پهلوان | در آن بحر انداخت خود را روان
نهان گشت در آب دریا تنش | نیارست کس گشت پیرامنش
در آن کار رستم تعجب نمود | روان جانب رخش دیده گشود
بدیدش سر از آب کرده بدر | همی آمد آن بارهٔ ره سپر
چو آن رخش نزدیک ساحل رسید | یکی سخت گرداب آمد پدید
بگرداب افتاد رخش ژیان | چو دیدا آنچنان رستم پهلوان

که اسپش ز گرداب ناید برون ... دلش از غم رخش شد موج خون

همی گشت بر گرد گرداب رخش ... ستاده نظاره بدو تاج بخش

بگفتا که تا کی نظاره کنم ... یکی چاره در کار رباره کنم

از آنجا بیامد بسر چشمه زود ... کمند و کمانش در آن چشمه بود

کمندش گرفت آن جهان پهلوان ... بیامد بگرداب با ددمان

بینداخت آن حلقهٔ خم و خام ... بسر رخش رخشان در آمد بدام

کشانش کشید آن گو دلپذیر ... که آرد برونش از آن آبگیر

کنا که زره دیو ناسازکار ... بر رستم آمد چو ابر بهار

بزد دست بر آن یل نامور ... فکندش بگرداب آن بحر در

وزان پس بدو گفت آن اهرمن ... که آخر زمانت بد از دست من

تنت فی المثل گر شود اژدها ... نگردی ز گرداب این غم رها

شوی عاقبت طعمهٔ ماهیان ... چنین آخر کارت آمد زیان

بگفت این و از دیده شد ناپدید ... تهمتن دل از جان شیرین برید

بگرداب چون چند نوبت بگشت ... یکی تخته پاره نمودار گشت

چو آن تخته پاره بدستش فتاد ... دل پهلوان گشت از آن تخته شاد

بر آن تخته بر شد یل نامدار ... بگفتا سپاسم ز پروردگار

که شد یاورم لطف یزدان پاک   نیفتادم اینجا بدام هلاک
بدست دلاور کمند ستور   ز گرداب می جست راه عبور
در آن بحر غم مبتلا مانده بود   گرفتار دام بلا مانده بود
دو روز و دو شب آن جهان پهلوان   بگرداب بود از قضای زمان
سیم روز مردی بدریا کنار   فتادش گذر پیش آن نامدار
چو چشمش بدید از رستم فتاد   بیامد روان و بر او ستاد
بگفتا چه مردی درین آب گرد   بدینجا چه افتادی ای شیر مرد
بدو گفت رستم که ای نیکخوی   جواب سخن این دم از من مجوی
یکی چاره کن تا برآیم ز آب   پس هر چیز پرسی بگویم جواب
یکی مرد صیاد بود آن دلیر   که در دام بردی تن گرگ و شیر
برستم چنین گفت آن خوش نفس   به تنها نباشد مرا دسترس
گزین جای گرداب آرم برون   بوند همرهانم به بیشه درون
روم همرهانم بیارم برت   ازینجا برآرم سر و افسرت
بشد مرد صیاد اندر زمان   بیاورد ده مرد هر ده جوان
کمندی بیاورد صیاد مرد   بینداخت بر سوی آن آب گرد
برستم بگفتا بگیر این کمند   بنوعی که باشد ترا دلپسند

چنان کن که بیرون کشیمت ز آب — روان باش در کار خود با شتاب
در اینجا نباشد مجال درنگ — که گردد چو روبه در اینجا پلنگ
بود این مکان جای غواص دیو — که هست از جفایش جهان پر غریو
یل پیل تن آنچه گفتند کرد — کشیدند او را از آن آب گرد
تهمتن ز گرداب چون شد برون — بصتیاد گفتا که ای رهنمون
یکی کار کردی که اندر جهان — سخن باز ماند بنزد شهان
چو رخش تکاور کشیدند ز آب — ببوسید رویش یل کامیاب
بدیشان دعا کرد پس پهلوان — دلیران گشادند از آن پس زبان
بگفتند بادی که ای نامدار — چه نامی تو در عرصهٔ روزگار
بگفتا منم رستم زال سام — سر سرفرازان با نام و کام
جوانان صتیاد چون نام اوی — شنیدند گفتند کای نامجوی
چگونه فتادی بجای هلاک — مگر گشت ایزد بتو خشمناک
تهمتن بدیشان نمود آنچه بود — یکی رشته آنکه ز بازو گشود
در آن رشته بد صد دُرِ شاهوار — که بودی سزاوار هر شهریار
بدیشان ببخشید آن گوهران — شدند آنهمه مات و حیران در آن
بگفتند مدح یل پیل تن — که هستی سزاوار هر انجمن

کنون بیش ازین جای گفتار نیست ‌‌ ‌ به پیش تو بودن سزاوار نیست

که غواص دیوار به بیند که ما ‌ ‌ ز گرداب کردیم جانت رها

بدرد به چنگال ما را ز هم ‌ ‌ نبینیم از و غیر جور و ستم

بگفتند و رفتند از آنجایگاه ‌ ‌ نهادند سر سوی آرامگاه

بسر چشمه آمد یل پیلتن ‌ ‌ که بودش در آن چشمه جای وطن

کمند از گلوی تکاور گشود ‌ ‌ بسوی چراگاه شد همچو دود

چو لختی برآسود از آنجایگاه ‌ ‌ جهان پهلوان رستم کینه خواه

کشته شدن غواص دیو بدست رستم

برآمد یکی نعره از روی آب ‌ ‌ که میگفت دیوی ز روی شتاب

ایا بدگهر رستم خیره سر ‌ ‌ که آورد از آن موج بحرت بدر

سرت را بکوبم بسنگ این زمان ‌ ‌ نشانت نمانم ز نام آوران

برون آمد از آب آن کینه جوی ‌ ‌ غریوان سوی کوه بنهاد روی

پس از ساعتی آمد آن نابکار ‌ ‌ بدستی گرفته درخت چنار

بیامد چو یک اژدهای دمان ‌ ‌ که آن را زند بر سر پهلوان

تهمتن از و بود پر خشم و کین ‌ ‌ بسویش روان شد چو شیر عرین

برآورد شمشیر کین از نیام ‌ ‌ چو ارغنده شیر آن یل نیکنام

چو دیو آنچنان دید آمد به پیش / برآورد سوی هوا دست خویش
همیخواست کارد فرو بر سرش / ازآن ضرب نرم آورد پیکرش
مرآن زخم را رد نمود آن دلیر / یکی برخروشید مانند شیر
زدش بر کمر که چنان تیغ تیز / که کردش دو نیمه ز روی ستیز
یکی نعره برخواست زو دردناک / بیفتاد چون لخت کوهی بخاک
برآن خاک میدان چو لختی طپید / برون رفت جان از تن آن پلید
چو فارغ شد از دیو آن سرفراز / نهادش رخ خود بخاک نیاز
بگفتا سپاس از خدای جهان / که دیدم امان زین بد بدگمان
بد انسان چو شد کشته غواص دیو / یکی جفت بودش پر از مکر و ریو
مرآن خیره سر جادوی کینه جوی / ز نزاژدها بر نتابید روی
حصاری بدش بر سر کوهسار / بدی جایگاهش درون حصار
بجادو خبر شد که غواص مرد / بجنگ یل پیلتن جان سپرد
چو از کار رستم خبردار شد / پر از درد دل سوی پیکار شد
بیاراست خود را بسحر آن لعین / بشکل یکی گورخر به سرین
خرامان درآن دشت آمد چو باد / نزدیک آن گرد فرخ نژاد
تهمتن چو آن گورخر را بدید / نشاطی ازآن گورش آمد پدید

که بگذشته بود کش سه روز از خورش — تنش را نداده خورش پرورش
برخش اندر آمد باهنگ صید — بدانستا شکار اندر آرد به قید
برانگیخت رخش دلاور ز جای — پی قید صید آن یل نیک رای
چو دید آنچنان جادوی نابکار — رخ آورد از آن دشت زی کوهسار
شتابان روان شد سوی کوه تند — که صرصر ز تندی او باز ماند
پس اندر تهمتن همی راند رخش — بدانستا بگیرد ورا تاج بخش
بر آنکوه شد جادوی خیره سر — روان در پی اش پهلو نامور
چو تنگ اندر آمد بکور آن دلیر — بقصد وی اندر کمان راند تیر
چو آن تیر نزدیک جادو رسید — یکی مرغ شد زان کمر بر پرید
تهمتن از آن کور شد در شگفت — بگفتا که این است راز نهفت
نه کور است این کار جادو بود — ازین تافتن رخ نه نیکو بود
به پیچید لختی عنان ستور — نگه کرد هر جای نزدیک و دور
بگردید بر گرد آن کوهسار — بدان تا نشان یافت زان نابکار
سرانجام شد کشته آن بدنشان — بشمشیر آن پهلوان جهان
چو او را بکشت آن یل نامدار — بگردید لختی در آن کوهسار
نگه کرد هر سو چو آن جنگجوی — یکی نوجوان دید با رنگ و بوی

تهمتن از آن نوجوان راز جست | زاحوالها سر بسر باز جست

دیدن رستم آزادمهر را و پرسیدن نام و نشان او و گفتن آزاد نام خود و پدر و شهر خود با رستم و آگاه کردن رستم را از چهل نفر دیگر که همراه او بودند و روانه شدن رستم با ایشان بطرف مغرب

نخستین جوان گفت کای نامور | بمن باز گو از نژاد و گهر
تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت | که نامم بگیتی نباشد نهفت
بود رستم زابلی نام من | بایران زمین است آرام من
نژادم ز سام است و از زال زر | نباشد نژادی ازین خوبتر
جوان چون بدانست کو رستم است | چو او نامداری بگیتی کم است
بگردش ثنای تهمتن بجان | وزان پس بدو گفت کای پهلوان
ز مغرب زمین است ماوای من | در آن ملک آباد دان جای من
صد و بیست شهر اندران سرزمین | همه درخور تاج و تخت و نگین
یکی شهریار است دارا بنام | ابا فر و برز است با نام و کام
سپه دارد و گنج شاهنشهی | وزو تازه آئین و رسم مهی
صد و بیست شهر اندر عنوان اوست | همه تابع حکم و فرمان اوست

یکی از بزرگان آن نامور | بگیتی مرا هست فرخ پدر
ز بعد جهانجوی داراب شاه | چو بابم ندارد کسی پایگاه
بود نام باب من آزادچهر | مرا نام از و گشت آزادمهر
مر آن جادوی بدرگ شوم تن | که شد کشته بر دستت ای پیلتن
مرا آورید اندرین جایگاه | بماندم در اینجا بحال تباه
شبی خفته بودم در ایوان خویش | دلم شادمان بود بر جان خویش
ز ایوان بدزدید جادو مرا | از آنجا فکند اندرین سو مرا
سرم چون ز خواب گران هوش یافت | تنم جادوئی اندر آغوش یافت
بدو گفتم ای جادوی خیره سر | جدایم چرا ساختی از پدر
بگفتا ز بس مهربانم بتو | بود شاد روح و روانم بتو
کنون سر در آور بفرمان من | بوصلت همی تازه کن جان من
نکردم قبول آن زَزال نژند | بدینسان بماندم در اینجا به بند
دگر آنجوانان که بینی همه | که او گرد کرده بسان رمه
همه همچو من مبتلای و بند | گرفتار دام بلای و بند
همه نامداران مغرب زمین | همه درخور تاج و تخت و نگین
ز لطف تو گشتند یکسر رها | برون آمدند از دم اژدها

تو رالات و عزّی برآرد مراد　　　که ما را ازین بند دادی کشاد
چو رستم از و لات و عزّی شنود　　　بگفتا بدینسان حکایت چه بود
سخن دیگر از لات و عزّی مگوی　　　نگهدار در نزد من آبروی
به عزّی و لات اعتقاد تو چیست　　　نگه کن که اندر جهاد تو چیست
خدای جهان را بخوان ای پسر　　　که جز او نباشد خدائی دگر
بیا بنده شو آفریننده را　　　که دانا و بینا کند بنده را
مدار فلکها بفرمان اوست　　　جهان سربسر سفرهٔ خوان اوست
کنون گوش کن ای جوان پند را　　　بیا بندگی کن خداوند را
وگر نشنوی این نصیحت ز من　　　سرت را ببرّم روان از بدن
شوی کشته بر دست من خوار و زار　　　نیابی بجان ایجوان زینهار
وگر سوی یزدان گرائی بجان　　　بمغرب رسانم ترا شادمان
چو گفت تهمتن شنید آن پسر　　　نمودش بدل مهر یزدان اثر
ره حق پذیرندهٔ شد جان او　　　بشد شاد رستم ز ایمان او
چهل تن بزرگان که با او بدند　　　همه نیک زاد و نکو خو بدند
همه پیرو راه یزدان شدند　　　چو او سربسر اهل ایمان شدند
تهمتن ز جا دو سخن جست باز　　　بآزاد مهر آن یل سرفراز

که این زال جادو چه بودش نام / بگو نام او با من ای نیکنام
بگفتا که نامش بنیچاره بود / جهانی ز سحر وی آواره بود
بپرسید رستم که او را ز مال / بود مانده از گردش ماه و سال
چنین گفت آزاد مهر دلیر / برستم که ای نامبردار شیر
حصاری بود اندرین کوهسار / که بگذشته بروی بسی روزگار
بیا تا بگردیم بر گرد آن / در آن بیگمان گنج باشد نهان
تهمتن چو بشنید از وی سخن / روان گشت در قلعه آن پیلتن
همی گشت و میکرد هر سو نظر / ابا زاد مهر آن یل نامور
زناگاه در جایگاهی رسید / پر از سیم و زر حجره چند دید
زر و سیم بر فرق هم ریخته / زبرجد ابا گوهر آمیخته
زر و گوهر چند برداشتند / دگر جمله در حجره بگذاشتند
در حجره بستند محکم چو سنگ / وز آن پس نکردند آنجا درنگ
تهمتن چو بنشست بر زین رخش / دلیران روان همره تاج بخش

رسیدن رستم بشبانان جمهور شاه و مهمانی خواستن از ایشان و پاسخ فرستادن قباد سردار ایشان برستم از روی خشم

برفتند یک هفته پویان براه ‌ ‌ ز هشتم بنزدیکی صبحگاه
رسیدند اندر یکی مرغزار ‌ ‌ پر از چشمه و سنبل و لاله زار
بدیدند آنجا گروهی شبان ‌ ‌ گرفته بدامان کوهی مکان
قناعت نموده بصحرا و کوه ‌ ‌ گزیده کنار از میان گروه
یکی چشمه بود اندران سرزمین ‌ ‌ که آبش بدی به ز ماء معین
رفیقان رستم در اطراف آن ‌ ‌ نشستند با پهلوان جهان
بخوردند چیزیکه همراه بود ‌ ‌ اگرچه نه بر وجه دلخواه بود
بیامد یکی مرد صحرانشین ‌ ‌ بنزدیک آن چشمه چین بر جبین
که تا باز جوید ز رستم خبر ‌ ‌ چو آمد بنزدیک آن نامور
یکی پهلوان دید چون پیل مست ‌ ‌ که از هیبتش بشدی پیل پست
یکی باره پیشش ستاده بپای ‌ ‌ تو گفتی یکی کوه بودی بجای
به پیشش نهاده عمودی گران ‌ ‌ که چشم خرد ماند حیران در آن
بگردش یکی انجمن صف زده ‌ ‌ کشیده بهر جانب اورده
چو صحرانشین روی رستم بدید ‌ ‌ دلش در بر از بیم بر هم طپید
سراسیمه گردید زو هوش شد ‌ ‌ خبر جستن او را فراموش شد
بایستاد بر پا زمانی بپای ‌ ‌ نگه کرد بر وی یل نیک رای

بدو گفت ای مرد صحرانشین | چه بودت که بیهوش ماندی چنین
چو ما را بدیدی هراسان شدی | ز بهر چه این نوع ترسان شدی
مترس و سخن گفتن آغاز کن | زبان در جواب سخن باز کن
چه قوم اند و سردار این قوم کیست | سپهدار این قوم را نام چیست
بدو گفت صحرانشین ای دلیر | که برز یلان داری و چنگ شیر
ز بیم تو یارای گفتن نماند | ز ترس است رمق در تن من نماند
بدو گفت رستم که ترس از چه راست | مگو نزد من جز سخنهای راست
چنین پاسخ آورد صحرانشین | که قومی که بینی درین سرزمین
شبانان جمهور نام آورند | که هر یک بمردی چو شیر نرند
همه گوسفندان و اسب و شتر | کزایشان شده روی اندیشه پُر
همه مال جمهور شاهست و بس | نباشد کسی را بدین دست رس
بدو گفت رستم که جمهور شاه | چه کس باشد و چیستش رسم و راه
بگفتا که در ملک مغرب زمین | یکی شهریار است با خشم و کین
ورا نام جمهور دریانشین | هنرمند و با داد و با آفرین
بسی نامداران عالیجناب | بود آن شهنشاه را در رکاب
یکی شهر دارد بدریا کنار | سپاهش فزون باشد از صد هزار

شما از کجائید و ره تان کجاست — چه قومید و آرامگه تان کجاست
ازین ساحل بحر چون آمدید — چگونه ازین ره برون آمدید
که این جای غواص دیو و دد است — که پهنا و طولش صد اندر صد است
تهمتن بگفتا که غواص دیو — بشد کشته از فر کیهان خدیو
بسیچار جفتش بشد کشته زار — بیاری جان آفرین کردگار
چو بشنید چوپان ز رستم سخن — ثنا خواند بر پهلو پیلتن
چنین گفت پس پهلوان دلیر — بچوپان که ای میر روشن ضمیر
بزرگ شبان را بگو نام باز — چنین گفت چوپان که ای سرفراز
مه این شبان نام دارد قباد — که مردی بزرگست و نیکو نهاد
مرا او فرستاد ای نامور — که تا از شما باز جویم خبر
تهمتن بدو گفت ای مرد راد — بگو نزد آن مرد چوپان نژاد
که قومی ازین ره سوی خوان تو — رسیدند اینجا به مهمان تو
گر آزادمردی و مهمان نواز — چو نام آوران کار مهمان بساز
بدان تا بدانی که ما کیستیم — وزین آمدن در پی چیستیم
چو صحرا نشین این سخنها شنید — بنزد قباد اندر آنجا دوید
قباد شبان گفت کای نامجوی — خبرها کزین قوم داری بگوی

فرستاده پیغام آن پهلوان / بیان کرد یکسر بنزد شبان
شبان چون پیام تهمتن شنفت / به تندی فرستاده را باز گفت
کز ایدر برو نزد آن پهلوان / بگویش که ما را بر خود مخوان
چکار است ما را بنزد شما / شما را چه حکم است بر قوم ما
نیابید ازین گفتها هیچ سود / سر خویش گیرید ازینجای زود
وگر سر بپیچید از رای من / ببینید شمشیر برای من
ببرم سراتان بشمشیر تیز / نبخشم شما را بگاه ستیز
فرستاده مرد چوپان نژاد / دگر ره سوی پیلتن رخ نهاد
چو نزد رستم آمد فرستاده باز / بگفت آن سخنها بآن سرفراز
چو رستم شنید آنجواب درشت / مر اورا بزد و بر سر از کینه مشت
گران نرم شد استخوان سرش / بیفتاد بر خاک ره پیکرش
از آن چون خبر شد بنزد قباد / دلش پر ز کین شد سرش پر ز باد
پر از خشم و کین شد بزین خدنگ / بسوی تهمتن روان شد بجنگ
شبانان بر اطراف او بسته صف / گرفته همه تیغ و زوبین بکف
سوی پهلوان جهان آمدند / پی کین چو سیل روان آمدند

آمدن قباد شبان بجنگ رستم و کشته شدن او

دگر چند

ذکر بخستن لشکر او و آگاه کردن جمهور شاه را از کار رستم و چگونگی آن

تهمتن بجنبید از جای خویش ... بجنگ شبانان پای بنهاد پیش
چو نزدیک آمد قباد دلیر ... نگه کرد بر روی یل شیرگیر
بگردش هزاران ز چوپان سپاه ... گرفتند از هر طرف روی راه
تهمتن کمان کئی بر گرفت ... یکی تیر پیوست بر وی شگفت
رها شد چو پیکان ز شصت دلیر ... شبانرا به پیوست بر سینه تیر
ز نیک زخم تیر تهمتن قباد ... بیفتاد از باره و جان بداد
چو از تیر رستم قتاد او ز پای ... شبانان رمیدند یکسر ز جای
تهمتن خدنگی دگر همچنان ... به پیوست بر جانب بدگمان
شبانان چو آن تیر برداشتند ... سراسر همه نیزه بنداشتند
ز قوم شبانان برآمد غریو ... که بر صورت آدمی است دیو
بدیوی چنین رزم کردن خطاست ... تن اندر هلاکت نهادن خطاست
ز نزد تهمتن هزیمت شدند ... ببردند جان با غنیمت شدند
شتابان برفتند از آنجا براه ... نهادند رخ سوی جمهور شاه
سوی شهر جمهور شاه آمدند ... بنزدیک او دادخواه آمدند

زراوی شنیدم که جمهور شاه　　شهی بود با افسر و تخت و گاه
یکی شهر بودش بدریا کنار　　پر از باغ و پر گلشن لاله زار
بدش اندران شهر فرماندهی　　نشسته بآرامگاه مهی
زمردی چنان بد که هنگام جنگ　　به پیشش شدی زهره‌داری نهنگ
زهوشنگ شاهش رسیدی نژاد　　ولی حق پرستی نبودش نهاد
سپاهش همه گرد و لشکرشکن　　دلیر و سپهدار و شمشیرزن
یکی پهلوانی بدش در سپاه　　که بودی تنش همچو کوه سیاه
هژبر سترلب بدی نام او　　بدی گردش چرخ بر کام او
بگرد افگنی بود مشهور دهر　　بدی خویش جمهور آن نیک بهر
بهنگام کینه نبودش نظیر　　وزو شادمان بود برنا و پیر
یکی روز جمهور بر تخت خویش　　نشسته بزرگان مر او را به پیش
امیران و گردان ابر هر طرف　　در اکناف و اطراف او بسته صف
که فریادخواهی درآمد بدر　　بشد حاجب و برد زی شه خبر
که آمد گروهی نزدیک شاه　　قبا کرده پیراهن و دادخواه
شبانان شاه هند و مردان کوه　　که گشتند از جور دشمن ستوه
چو جمهور شاه این سخن کرد گوش　　بحاجب چنین گفت کای تیزهوش

بیاریدشان اندرین انجمن | که تا بازجوئیم از ایشان سخن
ببردند قوم شبان را به پیش | دل از گردش چرخ گردیده ریش
بپرسید جمهور احوالشان | بدان تا شود آگه از حالشان
بگفتند کای شهریار جهان | امید کهان و پناه مهان
یکی روز بودیم در حسب حال | نشسته بآرام خود بی‌ملال
که از ساحل بحر جمعی ز راه | رسیدند بر دامن آبگاه
یکی نامداری میان گروه | که کوه از نهیبش فتد در شکوه
بزیر اندرش مرکبی تیزرو | ز تک برده از باد صرصر گرو
بسر چشمهٔ رود آمد فرود | پیامی سوی ما فرستاد زود
که هستیم مهمان قوم شما | چو شد آبخورمان ببوم شما
قباد شبان چون بدینسان شنید | ز پیغام آن شیر دل سر کشید
بپاسخ بدینگونه داد او پیام | که از ما مجوئید زینگونه کام
شبانان شاهیم زین رهگذر | به مهمانی ما نیابید بار
فرستادهٔ نیک دل شد روان | ز ره رفت نزدیک آن پهلوان
بگفت آن پیامی که گفتش قباد | دلاور باو هیچ پاسخ نداد
یکی مشت از کینه زد بر سرش | که با خاک ره راست شد پیکرش

چو سوی قبا داد این آگهی — که شد آن فرستاده از جان تهی
برزمش کمر بست و رفتش بجنگ — بکشتش بیکچوبه تیر خدنگ
چو دیدیم پیکار آن نامجوی — هزیمت نمودیم نزدیک اوی
گریزان چو گشتیم زانجا همه — بزو ماند اسبان و مال و رمه
هزیمت چو زان بد نهاد آمدیم — بده وا دمان چون بداد آمدیم
پس آنگاه تیر کو پیل تن — برشه نهادند در انجمن
چو پیکان نهادند نزدیک شاه — برو کرد جمهور لختی نگاه
نمودند چون وزن تیر خدنگ — بمیزان ده سیر آمد بسنگ
رخ شاه جمهور بیرنگ شد — در اندیشه افتاد و دلتنگ شد
بگردان چنین گفت ای سروران — که هستید در جنگ و کینه سران
چه کس باشد این مرد بازور و دست — که آمد ازو بر شبانان شکست
ببینید تا کیست این نامدار — ز بهر چه آمد بدریا کنار
گزین کرد کار آگهی هوشیار — سخن سنج و با عقل و با بردبار
بسوی تهمتن نمودش روان — بدان تا خبر آرد از پهلوان
فرستاده بیرون شد از بارگاه — چو باد صبا شد شتابان براه
از آنروی رستم بیاران خویش — از آنجا یکه پای بنهاد پیش

بیامد بخان شبان همچو باد ... زکرد کمر ترکش خود کشاد

خورشها بسی یافت آن پهلوان ... کزان خوردنی پرورش یافت جان

بخوردند چیزیکه شایسته بود ... بنوعی که در خورد و بایسته بود

چو از خوردنی باز پرداخت گو ... چنین گفت با آن دلیران نو

که اسب و سلاحی مهیا کنید ... وزانپس بدینجای ماوی کنید

گواهی دهد دل که جمهور شاه ... به پیکار ما میفرستند سپاه

گراید و نکه آید ز دریا کنار ... پی کین ما لشکر بی شمار

مترسید و دلها بجای آورید ... زره صدق سوی خدا آورید

همانکه ز اسبان چهل بادپای ... گرفتند و بستند هر یک به جای

دگر هم ز شمشیر و تیر و کمان ... که بود از شبانان در آنجا نهان

چو آماده شد کارشان سر بسر ... بسی شادمان شد یل نامور

بنزدیک خود جایگه دادشان ... که پاکیزه خود بود بنیادشان

نشستند شادان در آنجایگاه ... زناگاه مردی در آمد ز راه

بشکل گدایان اهل نیاز ... که از فقر باشد بدرد و گداز

چو آمد بنزدیک رستم ز راه ... چنین گفت کای گرد لشکر پناه

یکی مرد مسکین بیچاره ام ... ز ملک و دیار خود آواره ام

بگردم پی نان ابر هر دری | وز آنجا روم بر در دیگری
رسیدم بخان شما میهمان | نوازش امید ستم از پهلوان
تهمتن چنین گفت بنشین ز پای | که آرم ز بهر تو خدمت بجای
بزانو در آمد فرستاده زود | تهمتن بنویش توجه نمود
بگفتا ز بهر چکار آمدی | کز ایشان درین رهگذار آمدی
بنزدیک من راست برگو سخن | بگوئی بموی اندرین انجمن
مترس و بگو نزد من هر چه هست | وگرنه ترا آید از من شکست
چسانست اطوار جمهور شاه | که کین بمیدان چه دارد سپاه
دلیران کدامند نزدیک اوی | که باشند در روز کین جنگجوی
شبانان چو نزدیک شاه آمدند | بتن خسته و دادخواه آمدند
چه پاسخ بایشان ز شه شد پدید | سخن راست برگو ز گفت و شنید
فرستاده حیران از آن کار شد | از آن حیله و مکر بیزار شد
چو در دشت تدبیر بنهاد پای | بجز راست گفتن ندید هیچ رای
زمین را ببوسید مرد ندیم | کشاده زبان گشت با ترس و بیم
در آفرین بر تهمتن کشود | بسی بر تهمتن ستایش نمود
ز بعد ثنا گفت ای نامدار | همی خواهم از تو بجان زینهار

بدو گفت رستم که بخشید مست — چو بر جادهٔ راستی دید دست
بگو یک بیک حال جمهور شاه — که او را چگونه بود رسم و راه ۱۱
فرستاده گفت ای دلاور نهنگ — که چون روبه گرد و به پیشت پلنگ
شبانان چو نزدیک شاه آمدند — ز دست شما دادخواه آمدند
بگفتند زینگونه با شهریار — که ای شاه نام‌آور نامدار
درین ساحل بحر یک نامور — قبادش بسر منزل ما گذر
چهل مرد دیگر به همراه او — همه کار ایشان بدلخواه او
همی خواست کاید به مهمان ما — شود بهره ور از سر خوان ما
قباد دلاور چو زیشان شنید — چو شیر دلاور ز کین بر دمید
کمر بست و در جنگ او شد قباد — بیک چوبه تیر او جان بداد
بسی نامداران ما کشته شد — ز ما بخت بیدار برگشته شد
هراسنده گشتیم از آن همه — گریزنده گشتیم از وی همه
ندانیم کاین مرد را نام چیست — نهاد و نژادش ز بنیاد کیست
گذشته همه کار با شهریار — بگفتند ای پهلو نامدار
خدنگ تو را نزد جمهور شاه — نهادند و شه کرد بر وی نگاه
بدیدند پیکان و تیرش بسی — همی خیره ماند اندرو هر کسی

شهنشاه حیران این راز شد		باندیشه و فکر انباز شد
مرا او فرستاد ای نامور		که تا باز جویم ز کارت خبر
بعقل و فراست مرا یافتی		بدانا دلی سوی ما شتافتی
بدو گفت رستم که گوی از سپاه		ز گردان و مردان لشکر پناه
بپاسخ چنین گفت کای پهلوان		سپهدار او هست کردی جوان
هژبر برشترلب بود نام اوی		برشاه نیکو سرانجام اوی
دلیر است هنگام کین آوری		بمردی دهد شیر را یاوری
بمردانگی نیست همتای او		بمیدان ندارد کسی پای او
دگر از دلیران جنگ آوران		بسی هست و دارد سپاهی گران
سران سپاه هند در رزمگاه		امینان شاه هند و بار سم و راه
سپاهش فزونست از صد هزار		همه نامداران خنجر گذار
چو گفتم تو را راست احوال خویش		نکردم نهان سر اعمال خویش
تو هم باز گو نام خود در مهین		که هم پهلوانی و هم پیلتن
کدامین زمین باشد آرام تو		چه باشد درین جا یکه کام تو
تهمتن بدو پاسخ آورد و گفت		که در کار ما هست راز نهفت
مقامم بود ملک ایران زمین		زمانه فکندم درین سرزمین

هم از نام خود باز گویم نشان   گزان باز گوئی بر سرکشان
بود نام من قاتل رزمجوی   که هرگز نتابیدم از رزم روی
درین ره بتوفیق کیهان خدیو   بریدم پی شوم غواص دیو
بسی خاره کردید پامال من   نیامد برابر باقبال من
قبادشبان را فکندم بتیر   کشیدم به پیکان ز جانش نفیر
ببر سوی جمهور از من پیام   بگویش که ای مرد بانام و کام
شنیدم که رفتی پی گمرهان   بایزد پرستان شدی بدگمان
رخ از قبلهٔ صدق برتافتی   سوی وادی جهل بشتافتی
نهادی بملک ضلالت قدم   بتی چند را ساختی محترم
پرستش نکردی خداوند را   خداوند خواندی بت چند را
خدای جهان را پرستش نمای   که او بندکان را بود رهنمای
جز او را خداوند عالم مدان   بیکتائی او گرو بی گمان
وگر سر بتابی ز فرمان من   بکینه ببرم سرت را ز تن
ز جان سپاهت برآرم دمار   کنم مال و ملک ترا تار و مار
از اینجا چو گیری سوی شهر راه   بگوی آنچه گفتم به جمهور شاه
چو جاسوس مرد این سخنها شنید   از آنجای رخ سوی شهر آورید

بمانند صرصر از آنجایگاه
روانشد بنزدیک جمهور شاه

چو آمد بنزدیک شه راز گفت
سخنها که بشنیده بد باز گفت

چو جمهور پیغام رستم شنفت
بگفتا که کاری فتادم شگفت

کرا حد که با من بگوید چنین
کرا تاب کآرد بمن رو بکین

هر آنکس که بود اندران انجمن
دلیران و گردان لشکرشکن

بگفتند کاین مرد دیوانه ایست
و یا مغزش از عقل بیگانه است

نگوید چنین آنکه دارد خرد
ازین گفته آخر ندامت برد

هژبر بشتر لب فرستاده را
چنین گفت کامرد آزاده را

چسان یافتی نزد من رازگوی
ز اوصاف اشمهٔ بازگوی

بدو گفت مردیست با تاب و توش
ز سر تا بپایش همه عقل و هوش

بتن همچو سرو و برخ همچو شید
بدیدار او جان و دل را نوید

ندیده زمانه بدینسان دلیر
نگردد ز دیدار او دیده سیر

یکی گرز دارد چو کوه گران
که چونین ندیده است کس در جهان

که آنش نیارد کشیدن کسی
اگرچند بازور باشد بسی

یکی تیغ خونخوار الماس رنگ
که چون اژدهائیست دارد بچنگ

چهل مرد همراه آن پهلوان
همه نامداران عالی مکان

بدیدار و گفتار بهتر ز هم ‌ ‌ بنزدیک او جمله ثابت قدم
چگویم ز اوصاف ایشان سخن ‌ ‌ که گردد زبان قاصرم در دهن
چو اوصاف رستم بپایان رسید ‌ ‌ هژبر شترلب ازآن بر دمید
بشه گفت ای شاه روشن روان ‌ ‌ همانا دلیری است این پهلوان
روم سوی او بینمش تاب و توش ‌ ‌ که آمد مرا بحر مردی بجوش
چو بشنید جمهور ازو این سخن ‌ ‌ چنین گفت ای گرد لشکر شکن
بجز تو ندارد کسی تاب اوی ‌ ‌ تورا هست در جنگ پایاب اوی
ز لشکر ببر هرچه خواهی سوار ‌ ‌ دلیران گردن کش نامدار
ببند هر دو دستش به خم کمند ‌ ‌ بیاور درین بارگاهش نژند
شترلب ز شه چون سخن کرد گوش ‌ ‌ چو دریای قلزم درآمد بجوش
همانگه برون رفت از بارگاه ‌ ‌ گزین کرد ده ره هزار از سپاه
برون رفت با لشکر آن تیز جنگ ‌ ‌ بکین تهمتن کمر بسته تنگ
بجان شبانان یل پیل تن ‌ ‌ نشسته بگردش مر آن انجمن
که آمد هژبر شترلب بکین ‌ ‌ ز گرد سپه قیرگون شد زمین
شترلب چو نزدیک رستم رسید ‌ ‌ نگه کرد از دور و او را بدید
یکی نامور دید چون پیل مست ‌ ‌ که از هیبتش پیل میگشت پست

گرفته کمان کیانی به چنگ | که تیرش گذر کردی از خاره سنگ
ز شمشیر او بوی خون آمدی | ز گرزش فلک سرنگون آمدی
هزبر شترلب از آن خیره شد | بدل گفت اقبال من تیره شد
تهمتن چو دید آن سپاه گران | بپا خواست مانند شیر ژیان
بدیدش سپاهی کشیده رده | پی کین همه تن در آهن زده
همه از زه پشت ماهی بدوش | از ایشان بر افلاک رفتی خروش
برافراخته رایت کافری | با آئین و دین سعادت بری
بگردن فکنده بتی هر یکی | که شان بنود از بت پرستی شکی
ز بانگ نفیر و ز آوای سنج | بجنبش فتاده سرای سپنج
هزبر از میان سپه پیش راند | بدست اندران تیغ و مرکب جهاند

آمدن هزبر شترلب بجنگ رستم و کشتن رستم او را و گریختن لشکر او بسوی جمهور شاه و آگاه شدن جمهور شاه از کشته شدن هزبر شترلب

بسوی تهمتن یکی آواز داد | بدو گفت کای مرد فرخ نژاد
چه مردی و بهر چکار آمدی | چرا جانب این دیار آمدی
ترا با شبانان شاهان چکار | کز ایشان بکینه برآری دمار

ازآن پیش کآید بجانت ستم ز ملک شهنشه برون نه قدم
بیا نزد من بوسه زن بر رکاب بجون خود اکنون میاور شتاب
بنزد گرانمایه شاهت برم بدان نامور بارگاهت برم
گناهت بخواهم ز جمهور شاه گرت بس عظیم است جرم و گناه
وگر سر بپیچی ز گفتار من شوی بی سر از تیغ خونخوار من
تهمتن چو بشنید ازو این چنین بسویش نظر کرد با خشم و کین
بدو گفت ای کافر بد عمل سیه روی پر کین شوم دغل
سخن نزد گردان بدینسان مگوی کزین گفته آبت نیاید بجوی
ببینی که اکنون گو پیلتن زبانت کند کوته اندر دهن
بگفت این و مانند شیر ژیان یکی تیر پیوست اندر کمان
بزد بر دهانش چنان آن دلیر کش از پشت سر شد برون نوک تیر
شتر لب در افتاد بر روی خاک برآمد ز جانش نفیر هلاک
پر از خشم و کین پهلو تاج بخش چو درنده شیر اندر آمد برخش
چو بر رخش رخشنده آورد پای برانگیخت رخش تکاور ز جای
برآورد آن گرز خارا شکن بسی نرم شد زان سر و دست و تن
هزار و صد و شصت کافر بگرز بکشت آن جهانگیر با فر و برز

سپه چون بدیدند آن کارزار / از آنجا گرفتند راه فرار
پراکنده گشتند بیراه و راه / نهادند رخ سوی جمهور شاه
رسیدند نزدیک او دادخواه / همه خاک بر سر ز جای کلاه
بگفتند شاها هژبر گزین / بیک تیر شد کشته بر دشت کین
یکی تیر زد قاتلش بر دهن / که کوتاه کردش زبان از سخن
بسی نامداران ازو شد هلاک / بیفگند از گرز کین شان بخاک
یکی دیو بر صورت آدمی / که نبود در و سیرت مردمی
چو بشنید جمهور دلتنگ شد / از آن گفتها از رخش رنگ شد
ز مرگ شترلب پر آزار شد / در اندیشهٔ جنگ و پیکار شد
یکی کافری سخت بی باک بود / بمیدان کین چست و چالاک بود
سپه را بفرمود تا بیدرنگ / سلیح را بپوشند و خفتان جنگ
برون راند از شهر جمهور شاه / پس و پشت لشکر سران سپاه
بسوی تهمتن روان شد بجنگ / جهان شد پر از نالهٔ نای و زنگ
و ز آن سوی رستم یل نیک مرد / از آن بدرگان چون بر آورد گرد
بخان شبان آمد آن سرفراز / نشست اندر آنجا بآرام و ناز
جوانان که بودند همراه او / نشستند بر دور بنگاه او

زبان برگشاده بمدحش همه ‎ ‎ تهمتن شبان بود وایشان رمه

تهمتن خورشها بفرمودشان ‎ ‎ نمودند ترتیب آن سرکشان

خورشها کشیدند نزدیک شیر ‎ ‎ بخوردن نشست آن یل شیرگیر

چو از خوردنی باز پرداخت کو ‎ ‎ ازآن ساحل بحر برخواست غو

شهنشاه بالشکر آمد پدید ‎ ‎ سپاهش چو نزدیک رستم رسید

کشیدند خرگه بدریا کنار ‎ ‎ فرود آمدند از یمین و یسار

شه از ره بسوی سراپرده شد ‎ ‎ ولی از هژبرش دل آزرده شد

که دیدش فتاده بخون غرقه تن ‎ ‎ بخاک و بخون پرتن و هم دهن

چو بنشست برجای خود او زبیم ‎ ‎ باندیشه بودش دل از غم دو نیم

که آیا چه باشد سرانجام کار ‎ ‎ که فیروز گردد درین کارزار

دلیران بنزدیک او آمدند ‎ ‎ سلح برتن و جنگجو آمدند

بدیشان چنین گفت جمهور شاه ‎ ‎ که ای نامداران لشکر پناه

چسازیم در رزم مرد غریب ‎ ‎ که ما را فتاده است کاری عجیب

چگونه بدین مرد جنگ آوریم ‎ ‎ سرو نام او زیر سنگ آوریم

هژبر مرا از یکی چوب تیر ‎ ‎ برآورد از جان شیرین نفیر

سپاه مرا این چنین خوار و زار ‎ ‎ بکشت و بیفکند در رهگذار

دلم از جفایش به تنگ اندر است — ازو نام من زیر ننگ اندر است
دلیران گشادند یکسر زبان — که با داتن شاه ما در امان
دل خسرو ملک غمگین مباد — برابروی او از الم چین مباد
اگر این دلاور بود روی تن — بخون تن خود بپوشد کفن
هژبر تو گر گشت با خاک پست — بسی از دلیران ترا نیز هست
که هستند هر یک هژبری دمان — که کین بکردار شیر ژیان
چه آید ازین مرد در دار و برد — چه خواهد نمودن بما در نبرد
چو فرد اصف ما به بیند بجنگ — شتاب آیدش پیش گاه درنگ
بنزدیک جمهور آن انجمن — بدینگونه گفتند هر یک سخن
چو شب پرده عنبرین باز کرد — فلک جنگ ناهید را ساز کرد
عطارد بحکم شه زنگبار — رقم زد پی قتل شاه تتار
رخ ماه افروخت از تاب او — که تا چیست اندیشه در باب او
چو شد حال خورشید گردون تباه — زحل تاخت زایوان هفتم سپاه
در آن شب دلیران جمهور شاه — طلایه بدندی در آن جایگاه
چو شد چتر عباسیان سرنگون — شه هند را چهره شد لاله گون
برون رفت زاغ شب کینه توز — درآمد بپرواز طاوس روز

برآمد خروش از مطیعان لات — فغان خواست از تابعان منات
صدای تبیره برآمد ز دشت — دم کره تا از فلک درگذشت

آمدن پهلوان کمند افکن بجنگ رستم و بستن رستم اورا بدم رخش تا بجای سیر رسید

شه آمد بپای درفش بلند — باستاد با گرز و تیغ و کمند
باطراف او صف زده سروران — بقلب و جناح سپاهش سران
تهمتن چو دید آنچنان لشکری — که بستند صف بهر کین آوری
برخش اندر آمد جهان پهلوان — باطراف آن نامور چل جوان
بیامد باستاد بر قلب گاه — که تا کینه جوید ز جمهور شاه
چو جمهور روی تهمتن ندید — دو لب را ز حیرت بدندان گزید
بدل گفت در عرصهٔ روزگار — نباشد دلیری چو این نامدار
چه مرداست این پهلو پیلتن — که جوید بد و رزم ازین انجمن
چو لشکر بدیدند آن برز و یال — بگفتند کآمد ایرا زوال
کرا تاب چنگال و بازوی اوست — بجز شه که او هم ترازوی اوست
یکی نامور بود همچون هژبر — که سودی سرش از بلندی بابر
قوی هیکل و کینه جوی و دلیر — که کینه و رزم مانند شیر

بمیدان درآمد کمندی بدست ... یکی پیل بودیش جای نشست
چو بنشست بر کوههٔ پیل نر ... بجنگ تهمتن برآورد سر
باطراف میدان زمانی بگشت ... وزان پس بیستاد بر روی دشت
بر رستم نگه کرد و آواز داد ... که ای نامور مرد پهلونژاد
کمند افکن کرد نام منست ... سر جنگجویان بدام منست
منم مهتر این لشکر بی شمار ... که هستند گردان با گیر و دار
هم اکنون بیا سوی میدان جنگ ... بدان تا کنم دشت کین بر تو تنگ
گو پیلتن چون بدینسان شنید ... عنان تگاور سوی او کشید
چو آمد بمیدان یل تاج بخش ... پی کینه او برانگیخت رخش
بگردید بر گرد میدان کین ... بلرزید از رستم اسپش زمین
سبر ره بر آن شوم وارون گرفت ... مر آن بدگهر ماند ازو در شگفت
بدو گفت رستم که ای بدنهاد ... که کس راز تو نیست هرگز بیاد
چه دانی که در رزم فیروز کیست ... بمیدان مردی دلفروز کیست
بود نام من قاتل کافران ... چو تو کشته بسیار نام آوران
بیا تا به بینم چه داری هنر ... که مرد بزرگی و با یال و فر
چو بشنید این گفته از پور زال ... برافراخت از کینه بازو و یال

گرفتش کمند از پی قید و بند | که آرد سر نامور در کمند
تهمتن کمندی ز فتراک خویش | گشود و چو شیر اندر آمد به پیش
کمند افکن انداخت آن خم خام | سر نامور رستم آمد بدام
خجل شد کمند افکن از کارزار | دگر خواست کارد کمندش بکار
ندادش امان رستم شیرمرد | بینداخت سویش کمند نبرد
چو انداخت آن تا بداده کمند | سر و یال آن دو درآمد به بند
تهمتن بکردار شیر دلیر | کشیدش ز بالای آن پیل زیر
ز رخش اندر آمد گو تاج بخش | سر و گردنش بست بر دم رخش
بدینگونه چون دید رخش گزین | بگرد دید بر گرد میدان کین
همی جست و میزد لگد بر سرش | بخون غرقه شد جوشن پیکرش
ز ضرب لگد نرم کردش چنان | که شد چون سبوش همه استخوان
کمند افکن گرد چون شد هلاک | بمیدانش افکند بر روی خاک
درآمد تهمتن دگر ره به زین | بجولان درآمد چو شیر عرین
بشد شاه جمهور حیران دروی | بترسید از آن پهلو نامجوی
بگردان خود گفت کای سروران | دلیران و مردان جنگ آوران
درآشید بر گرد این نامدار | کنیدش بشمشیر کین پاره پار

یکی در نبردش شدن نارواست
که او را دو صد تیغ بر تن سزاست

بگفت این و کرد اندباره ز جای
به جنبید آن لشکر کین فزای

بجنگ تهمتن نهادند روی
چو دید آنچنان گرد پرخاشجوی

برآورد آن گرز خاراشکن
برانگیخت رخش اندران انجمن

هر آنکس بنزدیک او شد بجنگ
نیاورد پیشش زمانی درنگ

بهر ترک و تارک که میزد عمود
تو گفتی که آن ترک و تارک نبود

بیفگند چندان ز مغرب سپاه
که پوینده را بسته گردید راه

برآمد خروش سواران کین
ستوه آمد از نعل اسبان زمین

تهمتن بگرز و بشمشیر تیز
برآورد از ایشان یکی رستخیز

ز گرد دلیران در آنکارزار
بپیچید بر دشت و هامون غبار

زمانه گریبان ز غم چاک زد
زمین گرد بر چشم افلاک زد

چو نزدیک جمهور رستم رسید
تو گفتی بدو روز ماتم رسید

چو چشم تهمتن بر او برفتاد
خروشید کای بدرگ بدنژاد

اگر مرد جنگی و رزم آزمای
زمانی بمیدان نگهدار جای

که با تو زمانی نبرد آورم
سر و افسرت زیر گرد آورم

چو جمهور دیدش چنان خشمناک
نهاد او تن خویش را بر هلاک

سوی رستم آمد چو کوه گران | با طراف او لشکر بیکران
برستم چنین گفت ای دیو دون | قدت را بشمشیر سازم نگون
چه خواهی ازین لشکر بی شمار | ز بهر چه جوئی بما کارزار
چه کین است با لشکر من ترا | گر ایدونکه داری بما ماجرا

جنگ جمهور با رستم و کشته شدن جمهور و گریختن لشکر او و رفتن رستم به شهر جمهور و پذیره شدن مردمان شهر رستم را و امان خواستن از رستم و امان دادن رستم ایشان را و نشستن بر تخت جمهور و مهمان داشتن مردمان او را تا چهل روز و بخشیدن رستم آن شهر را بچهل یاری که همراه او بودند و خود با آزاد چهر روانهٔ ملک آزاد چهر شدن

بنزد مهان مر ترا شرم نیست | بدل مر ترا هیچ آزرم نیست
که گردان ما را نمودی هلاک | تن نامورشان فگندی بخاک
بکین هژبر آن یل شیرگیر | که چون نیاید بمیدان دلیر
سرت را ببرم بشمشیر تیز | که نائی دگر سوی رزم و ستیز

بگفت این و غرید همچون پلنگ — رخ آورد سوی تهمتن بجنگ
بدستش یکی تیغ فولاد بود — بفرق تهمتن حوالت نمود
بیازید دست آن یل پیل تن — گرفتش سر دست آن اهرمن
برون کرد تیغ از کفش پور سام — بر و بر نظاره همه خاص و عام
گرفتش کمرگاه واززین بلند — بسوی هوا کرد دستش بلند
بدو گفت ای کافر بی ثبات — بگرد ازره کفر و لات و منات
بشو صادق و راه حق در پذیر — که نبود کسی غیر حق دستگیر
بدو گفت جمهور ای یاوه گوی — بدینگونه با من سخنها مگوی
نگردم من از کیش و آئین خویش — مسازم به تیغ سخن سینه ریش
چو بشنید رستم ازو این چنین — یکی سنگ دید اندران دشت کین
بزد آنچنانش بر آن سنگ سخت — که از ضرب آن شد تنش لخت لخت
چو جمهور در دشت کین جان بداد — تهمتن بسوی سپه رخ نهاد
سپه چون بدیدند آن زوردست — دل و پشت ایشان بهم در شکست
ز پیش تهمتن گریزان شدند — از آن رزم با خاک یکسان شدند
سوی شهر رفتند با خون دل — ز اندوه و غم پای مانده بگل
چو آواره شد لشکر بدگمان — بآرامگه شد تهمتن روان

جوانان مغرب زمین همگروه ‌‌‌‌ زبهر تماشا شده سوی کوه
چو رستم بدیشان وصیت نمود ‌‌‌‌ که نایند زان کوه دامن فرود
ز رستم چو دیدند آن پردلی ‌‌‌‌ زبانها گشادند بی کاهلی
که ای افسر سروران جهان ‌‌‌‌ ز روی تو خرم کهان و مهان
دلت شادمان باد و خوش روزگار ‌‌‌‌ بکامت بود دور لیل و نهار
نباشد چنین کار حد بشر ‌‌‌‌ همین است الحق کمال هنر
خداوند عالم نگهدار تو ‌‌‌‌ بود بخت و دولت هوادار تو
تهمتن زیاران خود شاد شد ‌‌‌‌ ز دیدارشان جنبش از یاد شد
جهان آفرین را نیایش گرفت ‌‌‌‌ خداوند خود را ستایش گرفت
بمالید رخسارکان بر زمین ‌‌‌‌ بگفتا ثنای جهان آفرین
خورش خواست از نامداران خویش ‌‌‌‌ ببردند چیزی که بودش به پیش
ز خوان و خورش چون بپرداختند ‌‌‌‌ بخان شبان خوابگه ساختند
بخان شبان آن شب آرام کرد ‌‌‌‌ چو شد روشن این گنبد لاجورد
برخش اندر آمد از آن کوه سر ‌‌‌‌ روان شد سوی شهر آن پرهنر
چو نزدیک آن شهر خرم رسید ‌‌‌‌ ابر دیده که دیده بانش بدید
سوی مردم شهر آمد دوان ‌‌‌‌ خبر داد کآمد یل پهلوان

امیران لشکر که در جنگ او — گریزنده گشتند ز آهنگ او
بآرام خود چون گرفتند جای — نشستند با هم به تدبیر و رای
که جمهور شه را نشانی نماند — ز جسمش بجز استخوانی نماند
گر این مرد آید سوی شهر ما — نباشد ازو غیر کین بهر ما
چه سازیم و تدبیر اینکار چیست — بدین جایگه یار و غمخوار کیست
بهر گونه جستند تدبیر و رای — خرد شان بدینگونه شد رهنمای
که چون سوی شهر آید آن سرفراز — پذیره شویمش ز روی نیاز
بشهرش درآریم با رسم و راه — بدستش سپاریم تخت و کلاه
سر بند کی در رهش بر نهیم — بفرمان او دست بر سر نهیم
بر آن بر نهادند و برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
پذیره شدندش همه خاص و عام — رسیدند چون نزد آن نیکنام
امان خواستند آن سپاه دلیر — امان داد شان نامبردار شیر
تهمتن در ایوان جمهور شاه — بیامد نشست از بر تختگاه
بزرگان بنزدیک او آمدند — ز دیدار او شاد و خرم شدند
چو بنشست بر تخت جمهور شاه — چنین گفت با سروران سپاه
ز شمشیر من یابد آنکس امان — که بندد به یزدان پرستی میان

دگر سر کشد سر کشم از تنش　　بخون غرقه سازم تن بدکنش
بزرگان شنیدند چون این سخن　　ستایش گرفتند بر پیلتن
بگفتند یکسر که ای نامور　　پرستش نسازیم بت را دگر
بیزدان پرستی گرائیم پاک　　بتان را بسر بر فشانیم خاک
پشیمان شدند آن خلایق تمام　　رهِ حق گرفتند از آن نیکنام
وزان پس بروی گوِ سرفراز　　یکی جشن شاهانه کردند ساز
چهل روز هر روز جشنی دگر　　نمودند بر روی آن نامور
همه گنج جمهور بردند پیش　　ببخشیدشان آنچه بُد بیش و کمش
چو آن شهر پر نعمت و گنج بود　　وزو خاطر خلق بی رنج بود
بیاران خود داد آن ملک و مال　　برافراختشان سر ز بال و منال
چهل قسم کرد آن دیار عظیم　　بیاران خود داد کُرد کریم
بپرسید کان ملک را نام چیست　　بگفتند نامش بنای غُریست
تهمتن چنین گفت نبود روا　　که این را بود نام لاتُ عزا
بایرانی آباد نامش نهاد　　یل پیلتن انتظامش نهاد
ز تاریخ دور شه نامدار　　بایرانی آباد نامش شمار
بیاران چو آن ملک را داد گفت　　که با مغز هر یک خرد باد جفت

بداد و دهش پیشدستی کنید　　همه سالهٔ یزدان پرستی کنید
چو از کار ایشان بپرداخت باز　　نمود عزم رفتن یل سرفراز
بگفتا که در شهر مغرب زمین　　کیانند با تاج و تخت و نگین
رهش چون بود رهگذارش کجاست　　بباید نمودن بما راه راست
بگفتند از اینجا بمغرب دو راه　　بود اندران هست بسیار شاه
بود چهار صد شهر آباد بیش　　همه بت پرستند و بی رسم و کیش
همه بدنژادند و تیره نهاد　　کسی راه یزدان ندارد بیاد
برون زان دو ره نیست ای کامیاب　　یکی راه دشت و یکی راه آب
نرفته ره دشت هرگز کسی　　که آن راه دارد مشقت بسی
بپرسید رستم که زحمت ز چیست　　جفای ره و زحمت او ز کیست
بگفتند یک هفته از ملک ما　　چو رفتی بود بیشهٔ پر بلا
در آن بیشه شیر نر بی حد و مر　　نباشد در آن راه کس راگذر
یکی شیر باشد میان همه　　که هستند شیران بگردش رمه
بدندان و چنگال شیر دژم　　دل کوه خارا بدرد ز هم
در آن ره محالست بیرون شدن　　از آنجا نیارد کسی دم زدن
از آنسوی بیشه یکی کوه سخت　　بگفتند بدانکوه جز تیره بخت

ره کوه خارا فراز و نشیب　　در آن ره نباشد قرار و شکیب
سه منزل چو کردی در آنجا گذر　　یکی چشمه سار است بر کوه سر
در آن کوه سر بر یکی اژدها　　کزو کس نبردی نیابد رها
از آن دد هزاران شده جان بباد　　بلائی چو او کس ندارد بیاد
همه ملک مغرب هراسان ازو　　دل خلق پر آه و افغان ازو
یکی رود آنجا بدامان کوه　　که گردد دل از دیدن آن ستوه
دو فرسنگ پهنای آن آبگیر　　در آن آب باید شدن خیره خیر
کشف رود نامش بود در جهان　　هزاران کشف هست در وی دوان
از آن چون گذشتی بیابان بود　　گزان درگذشتن نه آسان بود
رهش ریگ و خار مغیلان درو　　نیابد گذر گرچه صد جان درو
نباشد درو غیر باد سموم　　ازو کوه خارا شود همچو موم
بر آتش زمینش مقدم بود　　نفس همچو دود جهنم بود
بود راه دریا بنزدش بهشت　　رهش را بسختی بباید نوشت
پس از هفته ملک آزاد چهر　　نماید کزو جان و دل راست مهر
دگر شهر آباد و بوم و بر است　　زمین از گل و لاله پر زیور است
بآب ار بمغرب بسالی روی　　به است آنکه روزی بدان ره شوی

چو بشنید رستم بدان ره نشان | چنین گفت با نامور سرکشان
که با آب دریا ندارم سری | نباشد بدریا مرا داوری
روم سوی خشکی بلطف خدای | که لطفش بود بنده را رهنمای
تهمتن وداع رفیقان نمود | برون راند زان شهر مانند رود
ز راوی شنیدم یکی داستان | بیانی عجب ازکه باستان
ز کردار رستم سپهدار گرد | که او راه خشکی چگونه سپرد
چنین نقل کرد از جهان پهلوان | که از شهر جمهور چون شد روان
رفیق رهش بود آزاد مهر | که چون ماه تابنده بودش چهر

رسیدن رستم در بیشه و کشتن هفتاد شیر را

چو یکهفته رفتند بر کوه و دشت | یکی بیشه زان ره پدیدار گشت
جهان پهلوان چون در آنجا رسید | لذان آن بیشه یکجای خرم گزید
چنین گفت با رستم آزاد مهر | که بادا بکامت مدار سپهر
نه جای فراغت بود این مقام | بتابید باید ازین جا لجام
در اینجای بودن کمال خطاست | حذر کردن از جنگ شیران رواست
بدو گفت رستم که ای خوبروی | درین بیشه بودن مرا هست روی
اگر بیمم از جنگ شیران بود | کجا نام من از دلیران بود

نترسم بمردی ز چنگال شیر / ز رو به نترسد هژبر دلیر
میاور دل از جنگ شیران بهیم / که با ماست لطف خدای عظیم
بگفت این وز انجا زمانی درنگ / نمود و بر آمد بزین خدنگ ۱۱
رفیق تهمتن شد آزاد مهر / بدان تا به بیند مدار سپهر
همیراند رستم در آن بیشه جای / تن و جان سپرده بلطف خدای
برفتند تا مهر آئینه تاب / نهان کرد رخ در حجاب نقاب
یکی چشمه ساری شد آنجا پدید / که کس آنچنان چشمه ساری ندید
در آن چشمه سر بود نخلی بزرگ / سوی نخل آمد دلیر سترگ
فرود آمد از پشت زین پیلتن / وطن ساخت در زیر نخل کهن
بدان چشمه سر جای شیران نر / بد اژدها را در آنجا گذر
زمانی چو بگذشت زان مرغزار / خروشی بر آمد چو ابر بهار
یکی نره شیری پدیدار گشت / که از دیدنش دیدگان تار گشت
سرش بود چون گنبدی پر ز هو / بمانند دور سپهر کرد روی
دو چشمش چو مشعل درخشان ز دور / که از دیدنش دیده می باخت نور
چو غاری دهن باز کرده ز هم / بدو رسته دندان چو مار ستم
که حمله با پنجه آن شیر نر / بدرید نر اژدها را جگر

تنش همچو یک لخت کوه گران　　ز چنگال کین خاک برهم در آن
باطراف او بود صد نره شیر　　همه رخ نهاده سوی آبگیر
چو آمد برون شیر زان مرغزار　　نظر کرد و دید آن یل نامدار
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت　　که از شعلهٔ او جهانی بسوخت
چو آتش بدیدند ترسان شدند　　همه سوی بیشه گریزان شدند
تهمتن در آن شب همانجا غنود　　چو مهر از سپهر برین رخ نمود
برخش اندر آمد جهان پهلوان　　بهمراهش آزاد مهر جوان
کمان کیانی گرفته بدست　　که از شست او کوه خارا بخست
چو لختی به پیمود در بیشه راه　　غو شیر بشنید آن کینه خواه
همان شیر نر گشت پیدا ز دور　　سر راه بربست بر پیل زور
برون آمد از بیشه شیران بسی　　که هرگز ندیده بدان سان کسی
پی کین رستم خروشان همه　　چو آتش ز کین گشته جوشان همه
چنین گفت رستم بآزاد مهر　　که ای از رخت ماه را زیب چهر
دل از جنگ شیران نیاری تو تنگ　　به بین شست ناوک صدای خدنگ
بگفت این و برزه به پیوست تیر　　که تا دست یزدی نماید بشیر
همان دد که ره بست بر شیر مرد　　ازو بود هشیار مرد نبرد
سر نره شیران آن بیشه بود　　که روز و شبش جنگ و کین پیشه بود

زدش در میان دو ابرو چنان / که از پر و پیکان ندیدش نشان
جگر با دل شیر نر کرد چاک / شد آن نره شیر از خدنگش هلاک
ز یک تیر رستم شدش جان بباد / تو گفتی که هرگز ز ما در نزاد ۱۱
چو افتاد بر خاک آن شیر نر / بینداخت رستم خدنگی دگر
بزد بر دهان یکی شیر جنگ / ز پشتش برون رفت نوک خدنگ
ز هر تیری آن پهلو نامدار / فکندی یکی شیر مردم شکار
بیک روز آن پهلوان دلیر / بینداخت بر خاک هفتاد شیر
چو شیران بدیدند پیکان او / که جان میسپرد تیر پران او
هزیمت شدند از بر پیلتن / پراکنده گشتند آن انجمن
چو آزاد مهر آن دلیری بدید / بر آن پهلوان آفرین گسترید
که جان بخش داور ترا یار باد / ز جور زمانت نگهدار باد
نیاید چنین کار از دست کس / ترا داد این توش فریاد رس
تهمتن بدو آفرین کرد و گفت / که از لطف ایزد نباشد شگفت
کسی را که ایزد کند بخت یار / به فیروزیش بگذرد روزگار
اگر شیر آید برش یا پلنگ / اگر اژدها یا دلاور نهنگ
بگفت و روان شد سر سرکشان / از آن کوه خارا که بودش نشان

سه منزل چو پیمود زان بیشه راه　　بکوهی رسید آن یل کینه خواه
که بودی سرش برتر از آسمان　　یکی چشمه بر دامن او روان
باطراف و از دامن کوهسار　　شده موج زن بحر مغرب دیار
یکی راه باریک بر پشت کوه　　که دل را از آن راه آمد شکوه
رهش تنگ و در وی همه خار و خس　　در آن تنگ ره پای ننهاده کس
نه ببر دمان و نه شیر ژیان　　بدان کوه خارا گزیده مکان
رهش پشت بر سنگ و بسیار تنگ　　برآورده سر خار از آن خاره سنگ
تهمتن در آن کوه بنهاد پای　　نبودش کسی جز خدا رهنمای
در آن درهٔ کوه بی آب و نان　　گو پیلتن شد بسختی روان
بجز خار و خس اندران کوهسار　　نیامد به چشم یل نامدار
ز خوردن در آن راه چیزی نبود　　به غیر از یخ و سنگهای کبود
فرو ماند با باره آزاد مهر　　شدش زعفرانی رخ لاله چهر
نه راه اندران کوه و نه رهبری　　نه پیدا رهی جانب کشوری
تهمتن در آن کوه سرگشته شد　　بگفتا مگر بخت برگشته شد
بسی راه و بیراه پیموده ام　　ندیدم چنین جای تا بوده ام
مگر از زمانه زمانم رسید　　که چندین ندامت بجانم رسید

مناجات کردن رستم بدرگاه حقسبحانه وتعالی

بنالید بر داور کردگار | که ای خالق و رازق مور و مار
توئی ره نماینده گمرهان | توئی هادی و رهبر رهروان
درین ره مرا جز تو غمخوار نیست | ز تو نا امیدی سزاوار نیست
مرا رهنمائی کن ای رهنمای | مرا این عقدهٔ مشکل را گشای
مناجات میکرد و میشد بکوه | ازان کوه اندوه گشته ستوه
نهان شد چو خورشید زرین کلاه | برافروخت تابنده رخسار ماه
نمودار شد کوکبان از سپهر | درخشان و تابنده بر سان مهر
فرود آمد از کوشهٔ پور زال | ز اندوه دورانش آشفته حال
بسنگی وطن کرد همچون پلنگ | دل از بهرهٔ خویشتن کرده تنگ
شب آئینهٔ آبنوسی نمود | سراپرده زنگی صفت بر کشود
شه زنگ زد خنجر کهِ نیلگون | بمیدان این منظر بی ستون
در آن شب تهمتن کوِ پاک زاد | سر خویش بر سنگ خارا نهاد

درخواب دیدن رستم پیرمرد را و حقیقت نمودن پیرمرد برستم

دلی پر ز غم از جور چرخ کهن | بخواب اندر آمد سر پیل تن
یکی پیرمردی بدیدش بخواب | بدو گفت کز گردش خاک و آب
گرا بهره آمد بجز درد و رنج | که شد شادمان در سرای سپنج
ترا این بلاها که آمد به پیش | بدان کیفر کار و کردار خویش
که با حکم یزدان نگشتی رضا | شدی سرکش از حکم و رای قضا
ز مرگ پسر تیره شد رای تو | برون شد ز راه قضا پای تو
چو گردن ز حکم قضا تافتی | مکافات کردار خود یافتی
اگر سر ز ایوان گردون کشی | سر از حکم رزاق خود چون کشی
اگر سال عمرت بود یک هزار | بمرگت رساند سرانجام کار
منه بعد ازین پای بیرون ز کیش | ابی حکم یزدان منه پای پیش
چو بیدار گردی ز خواب گران | دو ره پیش آید ازین که سران
رهِ راست پیمای چون راستان | که ماند ز تو سالها داستان
به پیش یکی مرغزار نکو | پدید آید ای شیر فرخنده خو
یکی اژدها پیش آید براه | تن تیره اش همچو کوه سیاه
ز دست تو آید به قتل اژدها | ز نوک خدنگت شیا بدرها
چو از خواب بیدار شد پهلوان | ز غم رست و زان مژده شد شادمان

سپیده چو از کوه سر بر کشود ‌‌ دم صافی صبح صادق نمود
در آن صبحدم پهلو زابلی ‌‌ کمر بست با خنجر کابلی
بآزاد مهر آن سخن کرد یاد ‌‌ در شادمانی برو بر کشاد
روان شد در آن ره که بودش نشان ‌‌ چو لختی برفتند آن هر دوان
پدید آمد از ره یکی مرغزار ‌‌ پر از نرگس و لالهٔ داغدار
درختی کهن سال پر برگ و شاخ ‌‌ شده سایه گستر بدشت فراخ
بزیرش یکی چشمهٔ آب سرد ‌‌ سوی چشمه آمد دلیر نبرد
بنوشید آب و به آزاد مهر ‌‌ بگفت ای نکوزادهٔ خوب چهر
بسختی اگر راه بشتافتیم ‌‌ بآخر نکو منزلی یافتیم
بکردند اسبان خود را رها ‌‌ در آن مرغزار از برای چرا
تهمتن خورش خواست از کردگار ‌‌ یکی گوری آمد در آن مرغزار
ز ترکش بر آورد رستم کمان ‌‌ به پیوست تیری بزه بر روان
بزد بر تهی گاه آن گور نر ‌‌ از آن تیر گور اندر آمد بسر
سر گور از تن جدا کرد زود ‌‌ برافروخت آتش برانگیخت دود
بر آتش تن گور چون شد کباب ‌‌ بخوردن نشستند بی اضطراب
بخوردند آن گور فربه سرین ‌‌ گو پیل تن با جوان گزین

چنین گفت رستم بآزاد مهر / که ای نامور سرور نیک چهر
نیامد ز اژدر نشانی پدید / کمانم که رنجی نباید کشید
جوان گفت کاین جای رنج و بلاست / مکان بد اندیش نر اژدهاست
تهمتن میان کئی را ببست / گرفتش کمان کیانی بدست
دو گرد دلاور بهم در سخن / بآهن درون غرقه آن هر دو تن
که نر اژدها گشت پیدا ز دور / ز دود دمش قیرگون گشت هور
سرش چون یکی گنبدی پرنگار / تنش همچو کوه و دهانش چو غار
ز غار دهان آتش افروخته / جهانی شد از آتشش سوخته
همی آمدی جانب چشمه سار / شده از دمش دشت و در پر شرار
مقامش در آنجای بودی مدام / که بد منزل رستم زال سام

رسیدن رستم در چشمه سار و کشتن رستم اژدها را در چشمه سار

چو نر اژدها روی رستم بدید / که در منزل و جای او آرمید
بسویش روان شد چو کوه گران / ز کام آتش افشان هامون دران
گو پیلتن دید چون اژدها / بدان نوجوان گفت کای پر بها
برو بر سر این درخت کهن / بیک شاخ کن همچو مرغی وطن

که من سوی این اژدهای دژم　　روم تا چه پیش آید از بیش و کم
چو این گفته بشنید آزاده مهر　　ز اندوه رستم بپژمرد چهر
ز جا جست شهزادهٔ نیک بخت　　درآمد چو مرغی بشاخ درخت
دو دیده برزم تهمتن نهاد　　ز ایزد طلب کرد فتح و گشاد
کمان کیانی برافراخت شیر　　بزه بر بپیوست یکچوبه تیر
چو بانگ از خم چرخ چاچی بخواست　　رسیدش سر تیر بر چشم راست
از آن نوک پیکان شدش کور چشم　　سر خویشتن بر زمین زد بخشم
ز هم چاک شد دیدهٔ اژدها　　یکی نعره از درد زو شد رها
به غلطید بر خاک ره چند بار　　شد از خون آن دد زمین لاله زار
به پیچید بر خویش و برداشت سر　　که آمد خدنگش به چشم دگر
بشد چاک از آن مردم دیده اش　　پر از خون شد اندام پیچیده اش
دگر باره زد نعرهٔ سهمناک　　به غلطید از آن درد بر روی خاک
شد از هر دو چشمش روان جوی خون　　جهان ناخوشی یافت زان بوی خون
وز آن پس تهمتن یل نیکنام　　برآورد شمشیر کین از نیام
یکی تیغ زد بر پس گردنش　　که چون کوه غلطید در خون تنش
سر اژدها چون جدا شد ز تن　　بخون در به غلطیدش آن تیره تن

ازو خون همی رفت چون رود نیل — تهمتن بیامد بپای نخیل
زتاب وتف زهر آن جانور — بگردیش درآمد سر نامور
بپای درخت کهن سر نهاد — جوان هم زشاخ درخت اوفتاد
همه دشت از خون آن اژدها — سیه گشت وشد خشک آنجا گیا
پس از ساعتی رستم آمد بهوش — شده از تن پهلوان تاب وتوش
تن اژدها دید بر روی خاک — بیفتاده چون کوه وکشته هلاک
بمالید رخ بر زمین نیاز — که شکر تو ای قادر کارساز
کزین جانور ایمن آمد تنم — نشد قیرگون زان تن روشنم
زخود بیخبر بود آزاد مهر — شده زعفرانی رخ لاله چهر
چنین بود افتاده تا شب رسید — دو چشمش زمین وزمان را ندید
چو خورشید بنمود رخ از حجاب — بهوش آمد آن سرور کامیاب
زهم برگشود آن دو بیننده را — ستایش گرفت آفریننده را
برستم چنین گفت ای نامدار — ندیدم بجز این چنین کارزار
مسلم بتو زاین رسم فرزانگی — ترا زیبد آئین مردانگی
دلیری وگردی ترا می سزد — زکارت فرو مانده هوش وخرد
بدو پهلوان گفت شکر از خدای — که باشد پناهم بهر دو سرای

پس از تن برون کرد ببر بیان — درآمد بسر چشمه آن پهلوان

همه رو و تن بشست اندر آن آبگیر — پس آزاد مهر آن جوان دلیر

ز بعد تهمتن درآمد بآب — تو گوئی که آن آب شد چون گلاب

پس از شستن تن خورش ساختند — سر از بهر خوردن برافراختند

ز خوردن چو پرداختند هر دو آن — بیامد سوی رخش خود پهلوان

تن رخش افتاده بیهوش بود — از آن تاب و تف مست مدهوش بود

چو هوش اندر آمد بر رخش دلیر — بپا خواست مانندهٔ نره شیر

بیاورد پس رخش را پیلتن — بدان چشمهٔ آب و بشستش بدن

بشد اسب آزاد مهر از حیات — تنش شد کباب سموم ممات

بآزاد مهر آن جهان پهلوان — چنین گفت کای ماه آزادگان

مخور غم اگر باره ات شد ز دست — که رخش منت هست جای نشست

بروز دگر در دم صبحگاه — میان چست کردند از بهر راه

تهمتن ابر رخش بنهاد زین — جوان را بگفتا بزین بر نشین

چنین گفت با رستم آزاد مهر — که رنجت مبادا ز دور سپهر

تو باشی پیاده بره من سوار — ز من کی پسندد جهان کردگار

چنین گفت رستم که من تاب و توش — ز تو بیش دارم برفتن بکوش

نباشد ترا تاب این راه سخت / برخش اندر آ ای یل نیک بخت
جوان دلاور درآمد برخش / پیاده روان پهلو تاج بخش
برفتند آنروز تا شب رسید / یکی رُود در راه آمد پدید
ز دریا خبر داد پهنای او / هراسان دل از بانگ آوای او
ز رفتن همی آمد از وی خروش / ز امواج او خیره میگشت هوش
کشف اندران رُود بُد بی شمار / کشف رود بُد نام آن رودبار
در آن روز کان رود حق آفرید / ازان رود کس راه رفتن ندید
مر آن اژدها آمدی روز و شب / بگفتی در آن رودبار ای عجب
شدی بسته راه گذرگاه آب / ازان آب کشتی جهانی خراب
بمغرب زمین آب در هر طرف / برفتی ازان رودگاه کشف
خرابی بسی داشت مغرب زمین / ازان و آب آن اژدهای لعین
تهمتن چو آمد به نزدیک رُود / بران ساحل رُود آمد فرود
بیک رُوز و شب کرد آنجا قرار / که تا باز داند سر انجام کار

رسیدن رستم برُود کشف و کشتن ده هزار کشف را و گذشتن برُود کشف

بروز دوم پهلو نامور / براه کشف رُود بسته کمر

نشانید آن نوجوان را برخش | با آب اندر آمد یل تاج بخش
گرفته بکف تیغ الماس رنگ | که گردی گذر بر دل خاره سنگ
چو در رود بنهاد رستم قدم | کشف رو نهادند سوی بهم ۱۱
همیگشت از ایشان بشمشیر تیز | برآمد از ایشان یکی رستخیز
بیک روی رخش کُهِ پیل تن | سر انشان بدندان بکندی زتن
ازآن لاک پشتان آن رودبار | بکشت آن جهان پهلوان ده هزار
همیگشت و میرفت بر هر طرف | زکین دادن بر لب آورده کف
نشسته ابر رخش آزاد مهر | ثناخوان بر آن پهلو نیک چهر
برون رفت زینسان از آن رود سخت | بخشکی در آمد یل نیک بخت
بدامان دامن رود منزل گرفت | زکار سپهری شده در شگفت
برون کرد ببر بیان از تنش | گزان آب تر شد تن روشنش
بیفکند آنرا لب رود آب | که خشکش کند تابش آفتاب
هم از رخش رخشنده بکشاد تنگ | گرفت از تن رخش زین خدنگ
جوان از قد همچو سرو سهی | برون کرد آن جامهای شهی
چو شد خشک پوشید آن سرفراز | نهادش رخ خود بخاک نیاز
بخواند آفرین بر خداوند پاک | گزان آب سنگین نگشت او هلاک

بپوشید رستم چو ببر بیان — کشاد از ره صدق آنکه زبان
سر خویش بنهاد بر خاک راه — ثنا خواند بر ذات پاک آله
چو از آفرین باز پرداختند — زبهر خورش کردن افراختند
بخوردند چیزیکه همراه بود — اکرچه نه بر وجه دلخواه بود
شب آنجایکه ساخت رستم مقام — چو شد روشن این کنبد نیلفام
کمر بست در راه با یار خویش — یکی راه دشوارش آمد به پیش
بیابان بی آب و بی راه و روی — نه آباد جائی و نه رنگ و بوی
جوان را برخشش دلاور نشاند — روانشد پیاده درآن راه تند
یکی دشت پیش آمدش پر ز خار — که پیدا نبودی در و رهکذار
زمینش چو دوزخ پر از تف و تاب — ز تاب و تفش مرغ میشد کباب
سموم از هوای شمالش نسیم — جحیم از ادای فضایش نعیم
درآن دشت از هر طرف خیل مور — روان کشته بر سان آهو و کور
بوادی او عقل چون بیهشان — درآن جایکه کس نداده نشان

رسیدن رستم بپای مناره و خواندن لوح که خبرهای بیابان نوشته بود

تهمتن چو لختی بیابان برید — بدانره بپای مناری رسید

یکی لوح دید آن یل نامدار　　که کرده بدیوار او استوار
نوشته بر آن لوح خط جلی　　که ای نامور رستم زابلی
چو خواهی که جان زین بیابان بری　　روان زین بیابان بپایان بری
منه روز در وادی او قدم　　که در وی نه بینی بجز درد و غم
مجو جز بشب سوی این دشت راه　　وگرنه شود روز کارت تباه
یکی چشمهٔ آب زیر منار　　نهانست از عقل کن آشکار
چو پیدا شود چشمهٔ دلپذیر　　ز بهر بیابان از آن آب گیر
که نبود درین دشت یکقطره آب　　اگر آب بینی بود آن سراب
درین جایگه ای سر سرکشان　　ز بهرت منجم نهاد این نشان
تهمتن چو راز بیابان شنید　　پر اندیشه سختی تحمل گزید
بگرد دید گرد منار بلند　　زمینی بدید آن یل ارجمند
کزان شور و هم خار بر رسته بود　　هم شور با خار پیوسته بود
یکی آب کاهی در آنجا نمود　　از آن آب ده روز بر داشت زود
در آنجا یکه ماند تا رفت روز　　چو شب شد از آنجا یل نیمروز
کمر بست و پا در بیابان نهاد　　سر خود بتقدیر یزدان نهاد
بر خش دلاور نهاد آب و نان　　بدست جوان داد آنگه عنان

قدم در بیابان نهاد آن دلیر — پیاده همی رفت بر سان شیر
سه ده میل آنشب بیابان برید — دم صبح در شوره زاری رسید
فرود آمد آن یل در آن شوره زار — کشید از میان خنجر آبدار
به خنجر یکی خانه آنجا برید — در آن خانه آرام و منزل گزید
چو سر زد خور از چرخ فیروزه رنگ — جهان پاک شد از سیاهی زنگ
چو شد گرم از تابش خور زمین — سموم آمد از دشت پر سوز و کین
هزاران ز هر جانبی گرده باد — ز وادی باطراف ره رو نهاد
چنان گرم شد آن زمین از سموم — که از سنگ خارا شدی همچو موم
از آن گرمی و تابش آفتاب — سراسر بیابان درآمد بتاب
تهمتن در آن کنده با آنجوان — تعجب ز کار جهان هر دو آن
چو شب رخ نمود از سپهر برین — تهمتن برون شد ز زیر زمین
کمر بست و راه بیابان گرفت — ز کار جهان مانده اندر شگفت
سخن مختصر آن یل نامدار — بده شب نمود آن بیابان گذار
بهر شب سه ده میل از روی دشت — جهانجوی با آن جوان در نوشت
تهمتن چو زان دشت آمد بدر — یکی کوه پیدا شد از رهگذر
باطراف آن آبهای روان — که از دیدنش پیر گشتی جوان

دمیده در آن روی صحرا خوید   گل و سنبل و لاله و شنبلید
نشسته در آن دشت صحرانشین   گرفته بز و میش روی زمین
تهمتن بیامد بدامان کوه   فرود آمد آنجای دور از گروه

رسیدن رستم با آزاد مهر بشبانان آزاد چهر و شناختن شبانان آزاد مهر را و ملاقات نمودن با رستم

چو دیدند آن مردم مرغزار   که گشت از بیابان دو شخص آشکار
پلنگینه پوشی پیاده براه   یکی نوجوانی سواره چو ماه
بماندند صحرانشینان شگفت   لب خویش هر کس بدندان گرفت
که اینان ازین دشت چون آمدند   چسان زین بیابان برون آمدند
ازین ره نه دیو آمده نه پری   نکرده درین ره کسی رهبری
چهل تن شدند آن شبانان روان   بنزدیک آن نامور پهلوان
تهمتن بسنگی گرفته مقام   رفیقش نشسته چو ماه تمام
لجام از سر رخش برداشته   بسوی چراگاه بگذاشته
چو رخش آن گروه سواران بدید   چو شیر ژیان شیهه برکشید
بر اسب شبانان چو چشمش فتاد   ز سوی چرا رخ برایشان نهاد

چو اسبان بدیدند رخش دلیر — که آید به نزدیک ایشان چو شیر
ز رخش تکاور گریزان شدند — از آن بارها قوم ریزان شدند
فتادند از پشت اسبان خویش — بگفتند مارا چه آمد به پیش
تهمتن بخندید از کار رخش — برون رفت غم از دل تاجبخش
شبانان چو از خاک برخواستند — ز شرمندگی جان خود کاستند
ستادند در دشت بی بارگی — سر افکنده از شرم یکبارگی
بسوی چراگاه خود رفت رخش — جوانرا بگفت آن یل تاجبخش
برو نزد این قوم صحرانشین — سراپای این قوم یکسر ببین
ببین تا چه قومند و سردار کیست — مر این قوم را رسم و اطوار چیست
بنزدیکشان رفت آزاده مهر — چو دیدند اورا فروزنده چهر
شکفته شدند از رخ چون مهش — نهادند سرها بخاک رهش
چو رستم بدید آنکه آن مردمان — شدند از رخ آن جوان شادمان
بدانست کان قوم چوپان نژاد — امینان اویند و نیکو نهاد
چو باز آمد آزاده مهر جوان — بنزدیک آن نامور پهلوان
چنین گفت با نوجوان پور زال — که ای نیکدل مرد نیکو خصال
شبانان ز روی تو خرم شدند — همانا که چوپان بابت تواند

بگفتا بلی این دیار من است
همه مردمش دوستدار من است

همه گوسفندان و اسب و شتر
کز ایشان بود روی این دشت پر

بود این همه سر بسر زان ما
بود جمله در زیر فرمان ما

بدو گفت رستم که ای نوجوان
بزرگ شبان را بر من بخوان

سران جماعت یکی مرد بود
که مردی دلیر و جهان کرد بود

بر رستم آورد او را جوان
مشرف شد از دیدن پهلوان

بنزدیک رستم سرافراز شد
در خرمی بر رخش باز شد

ابا او چنین گفت آزاد مهر
که از گردش دور گردون سپهر

ندیده است کس آنچه من دیده ام
ندیده چه باشد که نشنیده ام

بیاورد دوران بر ویم ستم
بیارستی این مرد زان در دو غم

کنون هر چه دارید از خوردنی
متاعی که باشد ز آوردنی

بیارید نزدیک این نامور
ببندید خدمتگری را کمر

چو چوپان شنید از جوان این سخن
به منزل روان گشت مرد کهن

بیامد چو در منزل خویش باز
بنزدیک یاران بیان کرد راز

شبانان بجستند یکسر ز جای
ستادند در خدمت او بپای

ز بهرش یکی خوردنی ساختند
پی خدمتش گردن افراختند

خورشها ببردند نزدیک اوی
به خوردن نشست آن یل نامجوی

خورش بود چندانکه چل تن ازآن | شدی سیر گر بر نشستی بخوان
بخورد آن تمامی یل پیل تن | تعجب نمودند آن انجمن
دگر خواست زایشان خورش نامدار | ببردند نزدش صغار و کبار
بخورد آنچه بردند او را به پیش | گرفت از چنان خوردنی کام خویش
سران جماعت یلی بد دلیر | چو دید آنچنان خوردن نره شیر
چنین گفت شهزادهٔ خویش را | که برگوی زین یل کم و بیش را
چه شخصست این مرد با فر و یال | که او را نباشد بگیتی همال
بگیتی چو این مرد با یال و فر | ندیدم نه بشنیدم از کس خبر
ز نام و نشانش بمن بازگوی | پس از نام گفتن بمن رازگوی
که تا چون بدو آشنا گشتهٔ | ز دام بلا چون رها گشتهٔ
جهانجوی آزاد مهر آنچه بود | ز احوال رستم بدو وا نمود
که غواص دیوی چنان تیز چنگ | چسان کشت این نامور روز جنگ
بکشت آن زن جادوی کینه جوی | وزان پس به جمهور شد کرد روی
دلیران و گردان جمهور شاه | ز چنگال او گشت یکسر تباه
ز جمهور پرداخت تخت شهی | ز فرقش بینداخت تاج مهی
نمود اژدهای دژم را هلاک | کشف رود را از کشف کرد پاک

پیاده بره من با سبش سوار / بریدی بیابان درین شوره زار
ز اوصاف او قاصر آید زبان / ثنایش نگنجد بشرح و بیان
چو واقف شد آمد چوپان نژاد / ز کار تهمتن دلش گشت شاد
ز شهزاده خود بپرسید باز / که تا چیست نام یل سرفراز
بگفتا که رستم ورا هست نام / پدر زال زر نیمروزش مقام

خبر فرستادن آزاد مهر به پدر خود آزاد چهر و پذیره شدن آزاد چهر رستم را با پسر خود

پس آنگاه شهزادهٔ نامدار / بچوپان چنین گفت کای هوشیار
ازینجا برو زود نزدیک شاه / بگو حال ما با شه نیک خواه
چو بشنید چوپان ز آزاد مهر / روان شد بنزدیک آزاد چهر
چو آمد بدرگاه با رسم و کیش / طلب کرد شاهش بنزدیک خویش
بپرسید کین آمدن بهر چیست / پیامت بنزدیک من بهر کیست
چو بشنید چوپان ز شه این چنین / ببوسید پیش شهنشه زمین
ز شهزادهٔ خویش یکسر سخن / بیان کرد نزدیک آن انجمن
ز فرزند چون مژده بشنید شاه / رسیدش ز شادی بگردون کلاه
بفرمود گنجور خود را که زر / بریزد بران مرد نیکو سیر

که پنهان شود زیر زر پیکرش / وزان پس نهد تاج زر بر سرش
زر و سیم با هم برآمیختند / برآن مرد چوپان فرو ریختند
شبان چون بدید این همه زر و سیم / دلش شادمان شد ز ناز و نعیم
همانگه بفرمود شاه جهان / که از شهر تکبیر کهان و مهان
همه کار سازند و بیرون شوند / برسم پذیره بهامون شوند
جهان نزلهای نکو ساختند / بعزم پذیره برون تاختند
ز هر چیز کآئین شاهنشهی است / سزاوار بر تخت کاه مهی است
گرفتند و رفتند فرخنده فال / بدیدار شهزادهٔ پرجمال
چو روی پدر دید آزاد مهر / ز مهر رخش چو خورشید افروخت چهر
روان شد بنزد پدر شادمان / رخش بوسه داد آن شه مهربان
ببر در گرفتش زمانی دراز / که بودی بدیدار اویش نیاز
بر رستم آمد از آنجای شاه / تواضع نمود آن گو نیک خواه
دلیران او نزد رستم شدند / ز دیدار او شاد و خرم شدند
شهنشه بنزدیک رستم نشست / دلیران نشستند بالا و پست
هر آنکس که دیدار رستم بدید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
بگفتند مردی چنین در جهان / ندیدیم و نبود میان مهان

بوند ارچه گردان در عالم بسی — بگردی چو این یل نباشد کسی
بزیر فلک همچو این مرد نیست — بمردی کس او را هم آورد نیست
چنین گفت آزاد چهر دلیر — برستم که ای نامبردار شیر
بپاداش تو گر دهم جان رواست — چو یکجان که صد جان فدایت سزاست
چنین کارها کز تو آمد پدید — نه گوشم شنید و نه چشمم بدید
ز تو شاد گشتم ز فرزند خویش — رسیدم بدیدار پیوند خویش
بدو گفت رستم که ای شهریار — دلیت شادمان باد از روزگار
بکام تو باد اسپهر کهن — بود زاد مهر تو فرزند من
ز فر تو از بند آمد رها — ز شیر ژیان و ز نر اژدها
چو اقبال پیروز بد یار اوی — همان بخت و دولت هوادار اوی
ازان قید غم جانش آزاد شد — بدیدارت ای نامور شاد شد
فراوان ستودند مر یکدگر — شه نامدار و یل نامور
وزان پس سراپرده آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
درانجا جهانجوی آزاد چهر — یکی مجلس آراست با زیب و مهر
بزرگان مغرب همه انجمن — نشستند با پهلو پیلتن
تهمتن بمجلس همی خورد می — زرنج ره آسوده آن نیک پی

بردن آزادچهر رستم را با آزادمهر پسر خود بخانه و مهمان داشتن رستم را

سه روز اندر آنجای آرام یافت — چهارم سوی خانهٔ او شتافت

ببستند آذین به بازار و شهر — به شهر اندر آمد بصد کام و بهر

شده مرد و زن خرم و شادمان — ز دیدار آن نامور پهلوان

ز بهر یل پیلتن خانه — که هر سو در و بود کاشانه

بیاراستندش بدیبا و زر — مکلل در و لعل و دُر و گهر

دو صد از غلامان بازیب مهر — بدیشان بفرمود آزادچهر

که در خدمت پیلتن روز و شب — کمر بسته باشند با صد ادب

ز هر چیز کاید بفکر و خیال — مهیا نمودند بر حسب حال

در آن قصر بد رستم نامدار — هر آنکه که رفتی بر شهریار

همه دیده بر چهر او داشتی — بدل جملگی مهر او داشتی

بنزد پدر روزی آزادمهر — بگفت از حکایات دور سپهر

که بر سر گذشتش چگونه جهان — چه آمد برویش ز دور زمان

حکایات رستم بدو باز گفت — پدر ماند از آن گفتگو در شگفت

شد آن قصه در ملک و آشکار — از آنجا خبر شد بمغرب دیار

صد و بیست از شهر مغرب زمین ‏ ‏ که بودی نزد داراب دریانشین
بماندند از کار رستم شگفت ‏ ‏ کزین کار اندازه نتوان گرفت
ز کار سپهدار ایران سپاه ‏ ‏ خبر شد به نزدیک داراب شاه
فرستاد کس نزد آزاد چهر ‏ ‏ که چشم تو روشن بآزاد مهر
که پیدا شد از بعد چندی زمان ‏ ‏ بسی یکی نامور پهلوان
جوان را بهمراه آن پیلتن ‏ ‏ روان کن که آیند نزدیک من
به بینیم رخ آن سرافراز مرد ‏ ‏ بپرسم که با دیو جادو چه کرد
چسان راه دور بیابان گرفت ‏ ‏ چگونه رهِ ملک شاهان گرفت
فرستاده شد نزد آزاد چهر ‏ ‏ بگفت آنچه فرمود شاه سپهر
بگفتش برو پیش داراب شاه ‏ ‏ بگویش که ای شاه با تاج و گاه
چو آید بهار و مه فرودین ‏ ‏ شود روی گیتی چو خلد برین
من آیم بدرگاه با پهلوان ‏ ‏ بهمراه آزاد مهر جوان
تهمتن در آن شهر آرام کرد ‏ ‏ دلش شاد از باده و جام کرد
حکایات او را گذارم بجای ‏ ‏ شنو بعد ازین نکتهٔ دلفزای
بگوییم ز دخت مسیحا سخن ‏ ‏ که چون گشت حالش بدور زمن
چنین داد راوی دانا خبر ‏ ‏ ز حال وی و رستم زال زر

گران بیشه بر سوی دریا کنار
روان شد چو رستم ز بهر شکار

در آن ساحل بحر غواص دیو
بر آورد بر جنگ رستم غریو

مسیحای عابد خبردار شد
که آن نامور ناپدیدار شد

غمین گشت بسیار از آن دلنواز
چو شمع اندر آمد بسوز و گداز

ز هجران رستم فرو ریخت آب
دلش شد پریشان و تن پر ز تاب

همی گفت کآمد بر و بیم ستم
گرفتار گشتم بدرد و الم

بدیدار رستم دلم شاد بود
ز اندوه و غم جانم آزاد بود

کنون اوفتادم بدام بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا

بدان نوع آن دلبر سیم بر
به سختی همی روز بردی بسر

بُد از پیلتن آن پری باردار
ز رستم بُدش گوهری در کنار

تولد شدن جهانگیر پسر رستم از دختر مسیحای عابد در بیشهٔ مازندران که آنرا جرجان زمین گویند

چو هنگام مولودش آمد فراز
ز زاییدنش شد زبون دلنواز

یکی بچه آورد با رنج سخت
که بودی بتن چون یکی کوه لخت

جدا شد چو آن بچه زان دلفریب
دل از دیدنش میشدی ناشکیب

مسیحا جهانگیر نامش نهاد
ز دیدار او بود پیوسته شاد

بنازش بسه دایه همی داد شیر / ز شیر سه دایه نمیگشت سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / ز شهد و شکر داشت پروردنی
درآمد چو عمرش بسال سه پنج / نبودی چو او در سرای سپنج
بدیدار از پدر رستم پیل تن / به قامت چو سهراب لشکر شکن
ابا زور و بازوی مردان بدی / بمانند سام نریمان بدی
جز آئین شمشیر و گرز و کمند / نیاموختی آن گو زورمند
همه بازیش گوی و چوگان بدی / همه کوشش اش رسم مردان بدی
بدینگونه برسر گذشتش سپهر / جهان را با او بود پیوند مهر
جهانگیر یل را درانجا بدار / دگر قصه گویمت گوشدار

آگاهی یافتن افراسیاب از غایب شدن رستم و لشکر کشیدنش بسوی ایران

بدینسان بیان کرد راوی سخن / که چون نامور رستم پیلتن
دل آشفته گشت و زایران زمین / بمازندران رفت اندوهگین
خبر زان بر شاه توران رسید / که شد رستم اندر جهان ناپدید
درایوان یکی انجمن ساز کرد / زایران سخن گفتن آغاز کرد
چنین گفت با نامداران خویش / که ای پهلوانان با نام و کیش

تهمتن زایران زمین شد برون / ازینکار کاوس باشد زبون
مرا دشمنی غیر رستم نبود / جز اندوه او بر دلم غم نبود
کنونم ز گردان ایران چه باک / چو کاوس پیشم چو یکمشت خاک
چو شد رستم از ملک کاوس کم / ز طوس و فرامرز و گرگین چه غم
به پیران و یسه نگه کرد و گفت / که ما را گل باغ شادی شکفت
سپه را بیارای از عزم رزم / بود پیشروشان گروی و گرزم
چو هومان و فغفور و خاقان چین / دلیران و گردان توران زمین
بیارند لشکر سوی رزمگاه / بر لشکر شاه ایران سپاه
بتوران زمین هر کجا سروری / که بودی سپهدار و سرلشکری
نوشتند نامه که اندر شتاب / بیایند نزدیک افراسیاب

گذشتن افراسیاب از رود جیحون

سپاهی بیامد چو کوه گران / همه نامداران کنداوران
چو کار سپه گشت آراسته / ز گردان و مردان نوخواسته
سپهدار ترکان سری پر ز کین / برون راند لشکر ز توران زمین
سپه کش چو پیران چون بارمان / چو هومان و گرسیوز بدگمان
دگر شیده آن نامدار دلیر / چو روئین و ستیهن شیر گیر

گروی زره بایلان نبرد
همان نیز لهاک و فرشیدورد

بدینسان سپاهی ز توران ببرد
سوی مرز ایران پی دستبرد

ز جیحون چو بگذشت افراسیاب
بهر جا که آمد شد آنجا خراب

سپه چون در ایران زمین رو نهاد
با ایران زمین ظلم و کین رو نهاد

جهان شد پر آشوب و پر ظلم و کین
پر اندوه شد بوم ایران زمین

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب و طلب نمودن زال را و آمدن با پسران خود نزد کاوس

چو کاوس کرد این زمان با خبر
دلش شد ز اندیشه زیر و زبر

سر سال نو بود نوروز ماه
کزان با خبر گشت کاوس شاه

با ستخر بود آن زمان شهریار
در ایوان خود ایمن از روزگار

چو بشنید کامد سپهدار تور
پیام غم آمد خوشی گشت دور

فرستاد کس نزد دستان سام
که از ملک زابل بدرگه خرام

که آمد دگر باره افراسیاب
از و ملک ایران زمین شد خراب

بری لشکر آورده آن شوربخت
که گیرد ز ما کشور و تاج و تخت

نگیری زمانی بزابل قرار
با ایران روان شو چو باد بهار

که چشمم شب و روز در راه تست
مرا دیده بر خیل و بنگاه تست

فرستاده نزدیک دستان رسید ‖ بدو باز گفت آنچه دید و شنید
پس از هفتهٔ زال سام سوار ‖ ابا نامداران زابل دیار
سوی شاه کی برگرفتند راه ‖ رسیدند نزدیک کاوس شاه
زواره فرامرز و سام دلیر ‖ که در رزم بودند هریک چو شیر
بدرگاه شاه جهان آمدند ‖ پذیره بدیشان سران آمدند
شدند از رخ زال زر شادمان ‖ سپه شد ز اقبال او در امان
چو آمد بنزدیک کاوس زال ‖ ازو شاد شد شاه فرخنده فال
بپرسید بسیارش از مهر دل ‖ پس آنگه ورا گفت کای غم گسل
ز زابل تهمتن چو شد ناپدید ‖ دلم پر ز غم شد چو گوشم شنید
کنون پانزده سال شد در جهان ‖ که شد ناپدید آن جهان پهلوان
دریغا که آن نامبردار شیر ‖ نهان گشت و شد خصم بر ما دلیر

سخن گفتن زال با کاوس از رفتن رستم که برای سوک سهراب بود

چنین گفت کاوس را زال زر ‖ که ای نامور شاه فیروزه گر
گذر نیست کس را ز حکم قضا ‖ ز راه قضا نیست غیر از رضا
ز هجران سهراب یل پیلتن ‖ دل آشفته شد کرد ترک وطن

بر و نشد بدل تنگی از ملک خویش ندانم که او را چه آید به پیش
گر او رفت هستند گردان بسی که نبود چو ایشان بتوران کسی
چو گودرز و چون گیو و رهام نیو چو بیژن که او بر کند سر ز دیو
همه نامداران عالی نسب که هریک بود رستمی در حسب
همه پیش تخت تو استاده اند براهت سر خویش بنهاده اند
چو آید شهنشاه توران بجنگ به جنگش بنازند گردان ز ننگ
دلیران او را به شمشیر تیز نمایند در رزم و کین رستخیز
شه تور را دست کوته کنند جهان را بکام شهنشه کنند
دل شاه ایران مباد الغم گرفتار غم باد اهل ستم
دلیران زابل همه همزبان بگفتند کای شهریار جهان
سر ما بود خاک درگاه تو جهان باد بر کام و دلخواه تو
مبادا تهی از دلیران زمین ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
شه ملک توران بود بیوفا رسد بیوفا را به آخر جفا
بشد شاد از ایشان دل شهریار پی رزم دشمن برآراست کار
چنین گفت با زال در انجمن که ای نامور گرد لشکرشکن
سپهبد بجای تهمتن توئی سپهدار این لشکر من توئی

سپه را ز گنج من آباد کن / دل لشکر از خواسته شاد کن
که نبود دریغ از سپه خواسته / سپه گردد از گنج آراسته
وز آن پس در گنج بگشاد شاه / از آن گنج آراست یکسر سپاه
سپه چون روان شد سپهدار طوس / جهان گرد پر نالهٔ بوق و کوس
فرستاد کار آگهان در کمین / بهر جایگه شاه ایران زمین
بدان تا ز آسیب توران سپاه / بدارند ایران سپه را نگاه
چنین گفت کاوس با گیو و طوس / که بندند بر کوههٔ پیل کوس
پس از گیو آید فرامرز گو / سپاهش را بود پیش رو
ز بعد فرامرز بیژن بود / که در رزم چون کوه آهن بود
پی بیژن گیو رهام شیر / برد سوی دشمن سپاه دلیر
پس از وی زواره چو شیر ژیان / که او هست چون رستم پهلوان
سپاهی بود نیز همراه اوی / همه نامداران بدلخواه اوی
چو سام فرامرز آن نامور / که در جنگ باشد همال پدر
پی نامداران رود با سپاه / زند تیغ بر دشمن کینه خواه
پس آنگه بگرگین سپاهی بداد / روان کرد اورا بآئین داد
چو شد کار آن نامداران تمام / بهمراه کاوس دستان سام

ابا لشکری همچو کوه گران / جهان دلیران و جنگ آوران

پس نامداران روان گشت کی / پی جنگ سالار ترکان بری

کنون شاه و لشکر بره بر بدار / دگر داستانی زمن گوشدار ١١

روایت کنم داستان دگر / حکایت کنم از زبان دگر

پرسیدن افراسیاب خبر رستم را از مسلم و جواب دادن مسلم افراسیاب را و آگاه کردن از حال رستم و خلعت دادن افراسیاب او را

چنین گفت راوی که چون شاه تور / بری برد لشکر از آن راه دور

دلیران که بودند در ملک ری / نگهبان آن گنج کاوس کی

همه پیش افراسیاب آمدند / ز بیمش پر از اضطراب آمدند

امان داد شان شاه توران زمین / بگفتا مدارید دل را غمین

یکی مرد بود از دلیران دلیر / نبودش اندیشه از ببر و شیر

مر آن پر هنر بود مسلم بنام / بهر جای با نام و گسترده کام

بیامد بر شاه توران زمین / بپوزش گرائید و خواند آفرین

چنین گفت با او سپهدار تور / که از هرچه پرسم ز نزدیک و دور

سخن گوی ار با من از راستی / نیارم بروی تو کم و کاستی

اگر جانت از راستی بگذرد
روانت ز شمشیر من بشکرد

بدو گفت مسلم که ای شهریار
مرا بر رهِ کجروی نیست کار

به نزد بزرگان نباید دروغ
که از کذب گفتن نیاید فروغ

بدو گفت افراسیاب ای جوان
خبر گوی از رستم پهلوان

چو ز ایران برُون رفت آن نامور
بشهر ری افتاد او را گذر

بگو هرچه دیدی از آن شیرمرد
مترس و ز من دل میاور بدرد

چو بشنید مسلم ز افراسیاب
چنین گفت کای خسرو کامیاب

یکی روز نزدیکی شام گاه
بدیدم که رستم همی شد براه

گذر کرد ازین جا چو باد شمال
نهان شد بدیده چو فکر و خیال

شنیدم که در بحر عمان باب
فرو رفت آن پهلو کامیاب

بدو کرد افراسیاب آفرین
که من هم شنیدم ز راوی چنین

که شد غرق دریای عمان تنش
بشد بر تن او کفن جوشنش

بدادش یکی خلعت خاص خویش
بدو گفت ای مرد پاکیزه کیش

ز کاوس گنجی که باشد ترا
بیاور همه پیش پرده سرا

که بخشم ترا آن همه خواسته
کز آن مالها کردی آراسته

برُون رفت مسلم ز نزدیک اوی
بطور بهانه پی جستجوی

آمدن کاوس با لشکر خویش بجنگ افراسیاب

چو یک‌چند گه زان میان درگذشت / صدای تبیره برآمد ز دشت
رسیدند گردان ایران بجنگ / یکی همچو شیر و یکی چون پلنگ
جهان پر شد از نقشهای درفش / ز گرد سپه گشت گردون بنفش
دلیران ایران و زابل زمین / کمر تنگ بسته پی جنگ و کین
ز بانگ ستوران فولاد سم / هژبران رهِ خویش را کرده گم
ز آواز مردان روز مصاف / بلرزه فتاده دل کوه قاف
ز بسیاری نیزهٔ جان ستان / سراپای میدان شده نیستان
خروش دلیران آهن قبای / دل شیر مردان ربودی ز جای
فغان هژبران روز نبرد / گذشت از سر گنبد لاجورد
خروشی ز هر جانب از نای و کوس / به پیش سپه نامور گیو و طوس
بمیدان پور پشنگ آمدند / کمر بستهٔ کین و جنگ آمدند
ابر لشکر شاه توران سپاه / به بستند ز آورد که تنگ راه
چو صف راست کردند شیران جنگ / ستادند در صف دلیران جنگ
یکی گرد پیدا شد از روی دشت / گران روی گیتی همه تیره گشت
بگردید بر گرد آن گرد باد / نقاب از رخ گرد چون برگشاد

درفش فرامرز گشت آشکار / بزیر درفش آن یل نامدار

جهانجوی و گردنکش و نامور / ببالا و دیدار همچون پدر

بسی رزمگه دیده آن نامدار / بسی کرده با سرکشان کارزار

چو سام نریمان ابا تاو توش / بگردار رستم پلنگینه پوش

کمانش ز توس قزح داد یاد / شد از سهم توشش بسی جان بباد

یکی خود پولاد بودش بسر / درخشنده بودی ز در و گهر

بگرد میان تیغ الماس رنگ / که کردی گذر بر دل خاره سنگ

به قلادهٔ زین عمودی گران / گرز و خشم شدی پتک آهنگران

سمندی بزیر اندرش همچو کوه / گران کوه را در دل آمد شکوه

بگردش یکی لشکر زابلی / میان بسته با خنجر کابلی

خروشیدن کوس و بانگ درای / درخشیدن تیغ و آوای نای

صدای دلیران شمشیرزن / قرار از جهان برد و دل ز انجمن

سپاهی بدینگونه در رزمگاه / نشادند بر رسم و آئین و راه

پس از پهلوان بیژن شیرگیر / بیامد ابا لشکری همچو شیر

ز سر تا بپا اندر آهن نهان / بگردن نهاده عمودی گران

که گر بر سر کوه خارا زدی / از و آتش اندر ثریا زدی

رخ از آتش کینه افروخته	ز رستم هنرها بیاموخته
سپاهی بگرد اندرش کینه جوی	نهاده پی کین بدخواه روی
۱۱ در آهن نهان جمله سرتا بپای	بمیدان کینه گرفتند جای
سپاهی پس از بیژن نامور	رسیدند با گرز و تیغ و تبر
درفشی درخشان میان سپاه	سرش بر کشیده بخورشید و ماه
دلیری بزیر اندرش سالخورد	کشیده بگیتی بسی گرم و سرد
بگرد میانش یکی تیغ تیز	بسان نهنگی بگاه ستیز
سپاهی بهمراه آن نامور	همه نامداران والا گهر
بیامد بایستاد بر روی دشت	که چشم دلیران ازو خیره گشت
ورا نام رهام گودرز بود	دلیر و جهانجوی و بارز بود
دگر ره سپاهی نمودار شد	که از گرد ایشان جهان تار شد
همه نامداران زابل دیار	پلنگان جنگ و نهنگان کار
سر آن سپه پهلو بیهمال	زواره جهانجوی فرزند زال
همان سام پور فرامرز گرد	دلیر و سرافراز و با دستبرد
ابا لشکر زابلی در رسید	در آن پهن میدان صفی برکشید
سپاهی پس از سام گشت آشکار	خروشان همه همچو شیر شکار

سپهدار گرگین میلاد بود ‎ ‎ ‎ که در جنگ چون کوه پولاد بود
سپاهش همه نامدار و دلیر ‎ ‎ ‎ کز ایشان چو روبه شدی نره شیر
صف آراست نزدیک یاران خویش ‎ ‎ ‎ دلش شادمان از سواران خویش
چو صف راست کردند یکسر سپاه ‎ ‎ ‎ رسیدند گردان و کاوس شاه
سپاهی بکردار دریای آب ‎ ‎ ‎ که از گرد شان تیره شد آفتاب
جهان پر شد از نالهٔ کرّنای ‎ ‎ ‎ بگردون رسیده خروش درای
کشیدند صفها در آن دشت ری ‎ ‎ ‎ به قلب اندرون جای کاوس کی
بفرق سرش کاویانی درفش ‎ ‎ ‎ بنزدش دلیران زرّینه کفش
یمین و یسارش سپاهی تمام ‎ ‎ ‎ سپهدارشان بود دستان سام
چو شد کار لشکر همه ساخته ‎ ‎ ‎ سراپرده ها شد برافراخته
بپرده سرا رفت کاوس کی ‎ ‎ ‎ بگردش دلیران فرخنده پی
چو بنشست کاوس برجای خویش ‎ ‎ ‎ بآئین و اطوار شاهان پیش
فرستاد گردان بهر رهگذار ‎ ‎ ‎ که باشند گرد سپه پاسدار
شب و روز گرد سپه همچنان ‎ ‎ ‎ بگردند با گرز و تیغ و سنان
برفتند هر جانبی سروری ‎ ‎ ‎ سپهدار گردی و نام آوری
زکار طلایه چو پرداخت باز ‎ ‎ ‎ بدستان چنین گفت کای سرفراز

فرستاده خواهم اندر شتاب — فرستم بنزدیک افراسیاب
که از من پیامی بر آن بدسگال — رساند بیارد جواب سؤال
چو بشنید دستان ز شاه این سخن — چنین گفت با گیو در انجمن
که ای نامور گرد فرخنده پی — ببین تا چه گوید شهنشاه کی
بدو گیو گفتا که فرمان برم — فدای رهِ شاه بادا سرم

پیغام فرستادن کاوس نزدیک افراسیاب

بدو آفرین کرد کاوس و گفت — که رو سوی آن بدرگ دیو جفت
بگویش چنین داد شاهم پیام — که پُختی دگر باره سودای خام
چرا سوی ایران نهادی قدم — گشادی درِ جور و ظلم و ستم
چرا عهد و پیمان نداری نگاه — روا نیست پیمان شکستن ز شاه
چنین بود پیمان که از جای خویش — نه بنهند ایرانیان پای خویش
تو هم سوی ایران نیایی بجنگ — نپویی ز رهِ مکر و نیرنگ و رنگ
اگر رفت رستم برون از جهان — ز مردان نشد پاک دور زمان
اگر رفت جمشید با کیقباد — جهان رسم و آئین دیگر نهاد
سرای جهان بی جهاندار نیست — جهاندار بی مرد پیکار نیست
اگر نیست رستم به میدان کین — بجایند گردان ایران زمین

چو دستان سام و فرامرز گو ‌ ‌ که بعد پدر هست سالار نو
زواره دلیری که هنگام رزم ‌ ‌ بود رزمگاهش بکردار بزم
چو گودرز و اولاد او سر بسر ‌ ‌ که هستند هر یک به از یکدگر
چو گستهم نوذر چو طوس دلیر ‌ ‌ که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
دلیری چو بیژن که در کارزار ‌ ‌ نه بیند همالش همی روزگار
کمر بسته بر کارزار تو اند ‌ ‌ تو خاشاکی ایشان شرار تو اند
ز اقرار بیرون منه پای خویش ‌ ‌ بگردان عنان سوی ماوای خویش
که کردی پشیمان ازین آمدن ‌ ‌ چو بینی دلیران لشکر شکن
همین است ما را به نزدت پیام ‌ ‌ نمودیم ختم سخن والسلام
چو بشنید گیو این سخنها ز شاه ‌ ‌ روان شد سوی شاه توران سپاه
چو آمد بدرگاه افراسیاب ‌ ‌ خبر رفت زی شاه مالک رقاب
که گیو آمد از نزد کاوس کی ‌ ‌ پیام آوریده است از آن نیک پی
بفرمود سالار توران سپاه ‌ ‌ که او را در آرند در بارگاه
چو گیو اندر آمد بر شهریار ‌ ‌ ستایش گرفت آن یل نامدار
دعا خواند بر شاه توران زمین ‌ ‌ بدو کرد افراسیاب آفرین
نشانید او را به نزد سران ‌ ‌ سر افراخت او را از آن سروران

بدو گفت ای سرور نیک نام / بیا تا ببینم چه داری پیام
همانا ز کاوس داری سخن / ز گردان و مردان آن انجمن
چو گفت شهنشاه بشنید گیو / گشاده زبان گشت سالار نیو
بگفت آن پیامی که آورده بود / بنوعی که شاهش بیان کرده بود
چو پیغام کاوس آمد بجای / شنیدند گردان پرده سرای
خروشی در آن انجمن اوفتاد / شه تورآنکه زبان برگشاد

پاسخ دادن افراسیاب نامهٔ کاوس را

چنین گفت با گیو کای نامدار / نگوید چنین مردم هوشیار
جهان نیست میراث کاوس شاه / نه زو شد عیان رسم تخت و کلاه
بگنجی نشسته بدی کیقباد / نیامد کسی را ازو هنر یاد
بیاورد رستم بشهرش ز دشت / جهان چند روزی بکامش گذشت
ز رستم شد او شهریار جهان / برافراخت سر از میان مهان
کنون دور او رفت و رستم نماند / ازین محنت آباد دامن فشاند
شوم من کنون شاه ایران و تور / جهان را ستانم ببازوی زور
ببر دی نترسم ز دستان سام / کنم روز روشن برو تیره شام
مرا نیست پروای کاوس کی / سرش را کنم بر سر نوک نی

چو آید بمیدان پی کارزار — بر دی سر آرم برو روزگار
برو هر چه گفتم سراسر بگوی — بنزدیک آن خسرو کینه جوی
چو بشنید گیو آن عتاب و شتاب — برون آمد از نزد افراسیاب
بشد تا به نزدیک کاوس کی — بگفت آن سخنها کو نیک پی
شهنشه چو پاسخ بدینسان شنید — بر آشفت و لب را بدندان گزید
بفرمود تا بر دمیدند نای — غو کوس بر شد ز پرده سرای
همه نامداران ایران زمین — کمر تنگ بستند از بهر کین
چو خورشید بنمود رخ از حجاب — بجنبید از جای افراسیاب
دلیران توران باهنگ جنگ — کمانها گرفتند و تیر خدنگ
چو پیران و ویسه چو هومان گرد — دو سالار بیدار و با دستبرد
چو لهاک و فرشید ورد دلیر — که از جنگ هرگز نگشتند سیر
چو روئین و چون شیر دل بارمان — بکین هر یکی همچو ببر دمان
چو گرسیوز و شیدهٔ نامدار — دو شیر دلاور گه کارزار
سوی جنگ ایرانیان کرده روی — فکنده بهر جانبی های و هوی
همه نامداران آهن قبای — در آهن نهان گشته سر تا بپای
کشیده صف اندران دشت کین — پی کین فکنده گره بر جبین

بیامد بقلب سپه شاه تور | بگردش دلیران ز نزدیک و دور
خروشیدن نای و آوای زنگ | برون برد هوش از سر مرد جنگ
چو آمد شهنشاه توران سپاه | بقلب سپه اندر آورد گاه
بیامد همانگاه هومان چو شیر | بگردید گرد سپاه دلیر
صف لشکر تور چون گشت راست | ز ایران سپه نالهٔ بوق خواست
روانگشت کاوس زرینه کفش | به پیش اندرش کاویانی درفش
چو طوس سپهدار نوذر نژاد | چو گودرز کشواد نیکو نهاد
چو زال صف آرای لشکر شکن | جهانجوی با به گو پیلتن
زواره فرامرز و سام و تخوار | همه تخمهٔ زال سام سوار
چو گیو و چو بیژن چو رهام گو | که بودند هنگام کین پیشرو
دلیران کابل که هنگام جنگ | ربودی زبان را ز کام نهنگ
نهادند سر سوی میدان کین | به قصد دلیران توران زمین
گرفته بکف گرز و تیغ و تبر | عنان در عنان بر صف یکدگر
ز بانگ سواران روز نبرد | سرآسیمه شد گنبد لاجورد
چو هر دو سپه در برابر ستاد | ز ترکان دلیری برون شد چو باد
بمیدان کین روی بنهاد زود | بگردید بسیار و جولان نمود

هنرها نمود اندران دشت جنگ خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ

آمدن بارمان بمیدان و جنگ کردن با بیژن و زخم خوردن بارمان بدست بیژن

زجولان چو پرداخت ترک دلیر کشید از جگر نعرهٔ همچو شیر
پس از نعره گفتا منم بارمان کسی را ز تیغم نباشد امان
کسی را که باشد بمن رای جنگ بیاید بمیدان کمربسته تنگ
که تا چون بود گردش روزگار بکام که گردد درین کارزار
سخن بود آن ترک را در دهن کز ایران یکی گرد لشکرشکن
جوانی که بد بیژن گیو نام دلیر و هنرمند و بارای و کام
درآمد بمیدان یل نامجوی بکینه سوی بارمان کرد روی
چو دیدش ورا بارمان در ستیز بر او حمله آورد با تیغ تیز
برافراخت شمشیر بر پور گیو بزد تیغ بر فرق آن گرد نیو
سپر گشت از ضرب تیغش دو نیم سر تیغ آمد بروی بجیم
ولیکن نیامد ز تیغ ستم تن بیژن پهلوانرا الم
چو بیژن ورا با چنان ضرب دید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
برآورد شمشیر الماس رنگ بر او حمله آورد همچون پلنگ

بزد بیژن آن تیغ تیز آن چنان / که آن تیره شد دیدهٔ بارمان
سپر شد دو نیم و بیفتاد زیر / بدزدید سر بارمان دلیر
سر تیغ بیژن بکتفش رسید / برید و از آن خون بمیدان چکید
ز بیژن چو شد بارمان زخمدار / بمیدان از آن زخم شد بیقرار

آمدن فرشید ورد بجنگ بیژن و زخمی شدن او و گریختن از پیش بیژن

همی خواست پیچد عنان از نبرد / که آمد سوی کینه فرشید ورد
بدستش عمودی چو یک لخت کوه / که از ضرب آن کوه میشد ستوه
چو دیدش چنان بیژن شیرگیر / برو حمله آورد بر سان شیر
دو نام آور گُرد چون شیر نر / یکی حمله کردند بر یکدگر
چو آمد بمیدان گو رزمخواه / بشد بارمان سوی توران سپاه
دلیر جوان بیژن شیرمرد / درآمد به پیکار فرشید ورد
بیاویختند آن دو پهلو بهم / هنرها نمودند از بیش و کم
ز بیژن تن ترک اختر بخست / بصد محنت از چنگ بیژن بجست
گریزان شد از پیش آن پرستیز / بدر برد جان از دم تیغ تیز

آمدن گرزم بمیدان و کشتن بیژن اسب او را

و آمدن افراسیاب بمدد او

دگر نامداری ز توران سپاه / بیامد شتابان به آوردگاه
گرزم سپهبد بد آن کامیاب / که بودی ز خویشان افراسیاب
چو آمد بمیدان کینه گرزم / بیاراست با بیژن گیو رزم
چنین گفت تورا ی نامور / به بیژن که ای بدرگ خیره سر
نمودی بگردان ما دستبرد / ولی کس ز من گوی مردی نبرد
منم در جهان خویش افراسیاب / دلیر و جهانگیر با جاه و آب
بتوران زمین هیچو من مرد نیست / مرا در جهان کس هم آورد نیست
کنم پیکرت را بگوپال نرم / تنت را کنم سرخ در خون گرم
بدو گفت بیژن که ای پر گزاف / ز مردان نه نیکوست آئین لاف
سخنهای بیهوده در کارزار / نیاید بمیدان مردی بکار
چه نازی به خویشی و پیوند شاه / چگوئی نسب در صف رزمگاه
اگر نامداری بیارای جنگ / که میدان کین نیست جای درنگ
گرزم این سخن چون ز بیژن شنید / عمودی ز قرپوس زین برکشید
که بر کوه گر کوفتی آن عمود / برون آمدی از دل کوه دود
به بیژن یکی حمله کرد آن دلیر / سپر بر سر آورد بیژن چو شیر

بزد آنچنان گرز زرین بر سپر | کز آن ضرب خون شد دل نامور
ولیکن ز زخمش دلیر گزین | نگهداشت خود را ببالای زین
گرزم آن دلیری ز بیژن چو دید | برو ضرب دیگر فرود آورید
دوم گرز چون زو نشد کارگر | فرو کوفت گرز دگر نامور
چو گرز سوم نیز کاری نکرد | یکی نعره زد بیژن شیرمرد
برآز خشم گشت آن دلیر گزین | عمود دگر از قربوس زین
برآورد و گفتا که ای شوم تن | بگیر از من این گرز خاراشکن
بزیر سپر شد گرزم دلیر | بفرقش فرو کوفت بیژن چو شیر
چو آمد بفرق سرش آن عمود | سر از زخم گرزش بزیر برد زود
رسید آن عمود دیل نامدار | بفرق سر مرکب راهوار
تن باره با خاک ره گشت راست | خروشی از آن نامداران بخاست
بیفتاد ترک دلاور بخاک | تنش گشت لرزان زبیم هلاک
همیخواست بیژن که ضرب دگر | رساند بر آن ترک بیدادگر
که از لشکر شاه توران زمین | سپاهی درآمد بمیدان کین
کمانهای چاچی گرفته بچنگ | بدو کرده پیوند تیر خدنگ
باطراف بیژن ببستند راه | چو زمیان بدیدند ایران سپاه

راه بستن افراسیاب بر بیژن و آمدن گیو با لشکر به مدد بیژن

به جنبید گیو دلاور ز جای | برآمد غو طبل و آوای نای
سپاهی در آمد به میدان کین | که لرزید از بیم ایشان زمین
از آن سو روان گشت افراسیاب | ابا لشکری همچو دریای آب
وز آن سوی کاوس زرینه کفش | روان گشت با کاویانی درفش
ز واره فرامرز و دستان پیر | سپاهی بجردار شیر دلیر
پی کین ترکان نهادند روی | برآمد از آن سرکشان های و هوی
دو لشکر پی کینهٔ یکدگر | گرفته بکف گرز و تیغ و تبر
خروش سواران ایران زمین | هیاهوی مردان توران زمین
فکنده تزلزل بدریا و کوه | شده رعد ز آواز ایشان ستوه
چکاچاکهای عمود گران | برون برده هوش از سر سروران
ز برق دم تیغ الماس رنگ | جگر آب شد در درون پلنگ
فروغ رخ خنجر لاله گون | ببرد از دلیران قرار و سکون
ز آشوب آن عرصهٔ کارزار | سراسیمه شد گردش روزگار
دلیران ایران بشمشیر تیز | نمودند در رزمگه رستخیز

بسی نامداران توران سپاه / بدادند جان اندران رزمگاه
یکی رزم شد درمیان شهان / کزان خیره کردید چشم جهان
سه روز اندران رزمگه جنگ بود / جهان بر دلیران کین تنگ بود
چو خورشید چهارم زگنبد بگشت / غوِ طبل آسایش آمد ز دشت
دو لشکر به آرامگاه آمدند / شهان سوی پرده سرا آمدند
زکشته در آن عرصهٔ کارزار / بروی هم افتاده اسپ و سوار
فتاده بسی نامداران بخاک / همه غرقه در خون همه سینه چاک
شده فارغ از بند طول امل / همه مست و سرخوش زجام اجل
کشیده قدم از سرای حیات / توجه نموده بکوی ممات
دل از دهر فانی به پرداخته / بملک بقا جایگه ساخته
زسوک دلیران زهر دو سپاه / برافلاک میرفت فریاد و آه
بتورانیان گفت افراسیاب / که تا من نهادم قدم در رکاب
ندارم بیاد این چنین کارزار / ندیده است کس نیز در روزگار
بمیدان سواران ایرانیان / تو گوئی که هستند شیر ژیان
چنین گفت پیران بسالار تور / که بنود جهان خالی از رنج و سور
مشو رنجه خاطر کزین رنج سخت / بفیروزی آرد بما روی بخت

بکام تو گردد سر انجام تو / برآرد ز دوران فلک نام تو
یکی لشکر آرم ز توران و چین / نماند یکی مرد زایران زمین
سر از تن ببریم کاوس را / بسوزیم از کین تن طوس را
نبیند نشانی کس از زال زر / نماند مر او را به گیتی اثر
زواره فرامرز و سام سوار / نه بینند جز مرگ در روزگار
سر آریم گیتی بکاوس شاه / شوی شاه ایران و توران سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / به پیران چنین گفت در انجمن
که تا گشت ایام دوران پدید / جهان همچو تو نامداری ندید
بنوعی که خواهی سپه را بساز / زگنج و درم سازشان بی نیاز
چو بشنید پیران ز شه این چنین / ثنا خواند بر شاه و کرد آفرین
پس آنگه بفرمود پیران پیر / که آید بدرگاه مرد دبیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بنزدیک هر نامور مهتری
که آیند با لشکر اندر شتاب / بدرگاه شاهنشه افراسیاب
وز آن روی کاوس با فرهی / نشسته به پرده سرای شهی
بگردش نشستند گردان تمام / شهنشه چنین گفت با زال سام
که تا من نشستم به تخت شهی / ز کار جهان یافتم آگهی

چنین رزمگاهی ندیدم دگر ・ نه از نامداران شنیدم خبر
چنین گفت فرخنده دستان که شاه ・ بماناد جاوید با تاج و گاه
چرا غم بود بر دل شهریار ・ مبادا جز اعدای شه سوگوار
دلیران همه خاک پای تواند ・ ستاده بفرمان و رای تواند
بیاریم گردان ایران زمین ・ به یکبار سالار توران زمین
بتوفیق دارندهٔ رهنمای ・ ز دشمن نمانیم یک تن بجای
گریزان ز ما شد بسی شاه تور ・ بدانسان که از شیر درنده گور
نه آئین عهدش بود نه وفا ・ نداند بجز رسم جور و جفا
کسی که عهد و پیمان ندارد نگاه ・ نشاید که خوانی ورا پادشاه
بگفتند بسیار با هم سخن ・ شهنشاه و گردان آن انجمن
بفرمود کاوس پس تا دبیر ・ بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پس نامهٔ پهلوی ・ بنزدیک هر نامور خسروی
که زودی بیاید بدرگاه شاه ・ کسی کو بود نامور با سپاه
مسیحا خبردار گردید ازین ・ که کاوس کی کرد لشکر گزین
بدان تا پی کین افراسیاب ・ کند روی گیتی چو دریای آب
مسیحا چو بشنید زینسان خبر ・ دلش شد ز اندیشه زیر و زبر

داستان جهانگیر رای زدن مسیحا با دختر خود در کار جهانگیر

کنون از جهانگیر بشنو سخن / ز گفتار داننده مرد کهن
چنین گفت راوی که چون آن دلیر / بپرداخت از شیر شد شیرگیر
چو بگذشت بروی ده و پنج سال / بگیتی نبدکس مر او را همال
ز بن برکندی درخت کهن / شدی چیره از روی او انجمن
گرفتی دُم اسب را گاه دَو / نگهداشتی آن سپهدار نو
پلنگ دمان را گرفتی چو گور / زبون ساختی شیر نر را بزور
چو افراشتی گاه کین یال و برز / تن کوه را نرم کردی بگرز
بمازندران هر که بودی سری / ز مردی بسر داشتی افسری
حذر داشتندی از و یکسره / بدانسان که از گرگ جنیل بره
مسیحا در اندیشهٔ او فتاد / که ناگه دهد خویشتن را بباد
یکی روز آمد بر دلنواز / بدو گفت کای دختر سرفراز
بترسم ز بهر جهانگیر سخت / که ناگاه او را بد آید ز بخت
زیانی رسد بروی از روزگار / از آن غم شود سینهٔ ما فکار
یکی چاره باید نمودن بدوی / که سازیم دل فارغ از گفتگوی

شنیدم سخنها ز اختر شناس / ز کار جهانگیر یل بی قیاس
که گردد یکی سر انجمن / سپهدار کاوس لشکر شکن
شود نام او در زمانه بلند / بگیرد جهان را به تیغ و کمند
فرستم ورا پیش کاوس شاه / که او باشدش پهلوان سپاه
چه گوئی و تدبیر این کار چیست / درین کار را و راهوا دار کیست
چنین گفت دخت گزین با پدر / که پنهان نماند نژاد و گهر
شود عاقبت بچهٔ شیر شیر / برآرد چو چنگال گردد دلیر
بکن هر چه دانی که او را سزاست / خرد بر دل روشنت رهنماست
مسیحا بدختر چنین گفت باز / پناه هم بدارندهٔ بی نیاز
جز ایزد که داند کسی سرنوشت / چه گوید کس از بهر هر خوب و زشت
ولی آنچه دانم بتدبیر و هوش / تورا گویم اینک بمن دار گوش
شنیدم که کاوس و افراسیاب / که هستند شاهان با جاه و آب
پی رزم بنشسته در ملک ری / بریده دل از رامش و جام می
در آن انجمن هیچ این مرد نیست / به میدان ورا کس هم آورد نیست
گر این نامور گرد فرخنده پی / فرستم بنزدیک کاوس کی
به بندد بر شاه ایران کمر / ز مردی برآرد بخورشید سر

بگیرد جهان را به تیغ بلند ‌ ‌ کند در جهان نام رستم بلند
چو پور تو گردد سر انجمن ‌ ‌ بکام تو گردد جهان کهن
مسیحا چه گفت این سخنها بدوی ‌ ‌ برافروخت رخسار آن ماهروی
بدو گفت کای باب باعقل و هوش ‌ ‌ نهادم بگفتار و رای تو گوش
چگونه فرستیش سوی سپاه ‌ ‌ که او خود نداند همی روی راه
بگفتا که جمعی کنم همرهش ‌ ‌ کز اینجا رسانند با ایران شهش
کنم شاه را واقف از کار اوی ‌ ‌ شود شاه ایران هوادار اوی
مسیحا بدختر چو گفت این سخن ‌ ‌ بگفت آن پری آنچه دانی بکن
جهانگیر را نزد خود خواند پیر ‌ ‌ بدو گفت کای سرور بی نظیر
یکی نکته دارم ز دانشوران ‌ ‌ بگویم ترا گر نباید گران
یل نامور گفت کای نیک رای ‌ ‌ نباشد ترا جز خرد رهنمای
بگو آنچه دانی که رایت نکوست ‌ ‌ بگیتی ندارم کسی جز تو دوست
مسیحا بدو گفت کاختر شناس ‌ ‌ خبر داد بر من ز روی قیاس
که دوران بکام تو گردد تمام ‌ ‌ دلیران عالم شوندت غلام
بر شاه ایران فرستم ترا ‌ ‌ جهانجوی کاوس فرمانروا
چو در خدمت شاه سازی وطن ‌ ‌ شوی سرفراز از همه انجمن

همه پهلوانان زابل دیار — تورا جمله یار و خویش و تبار
چگوئی بمن فکر و رای تو چیست — هوای دل رهنمای تو چیست
جهانگیر چون این سخن کرد گوش — چنین گفت ای باب با عقل و هوش
نخستین بمن گو نژاد و گهر — که باشد مرا در زمانه پدر
چو بشنید عابد از آن نوجوان — بدو گفت ای نامور پهلوان
پدر باشدت رستم زابلی — که مشهور عالم شد از پردلی
بگفتا کجا رفت بابم کنون — شویدم سوی باب خود رهنمون
بدو گفت بابت بدریا کنار — روان گشت روزی زبهر شکار
نشانی نیامد دگر زو پدید — دگر روی آن نامور کس ندید
جهانگیر چون گشت واقف زحال — که او هست از تخمهٔ پور زال
بسی شادمان شد ز اصل و نژاد — درِ شادمانی بدل بر گشاد
چنین گفت پس با مسیحای پیر — که هر کس که داری صغیر و کبیر
بمن ساز همراه تا سوی ری — شتابم به نزدیک کاوس کی
چو بشنید عابد ز چیزی که بود — زبهرش سراسر مهیا نمود
یکی اسب رهوار پیش آورید — ز بهر جهانگیر چونین سزید
بگویم ز اوصاف آن باره من — که مثلش نبودی بهیچ انجمن

چو آن مرکب کوه پیکر بدید … پسندید او را و شادی گزید
بدو راست کردند زین و لگام … بخواندی ورا کوه پیکر بنام
کشیدند آن را بنزدیک اوی … از آن شادمان شد یل نامجوی
کمانی و یک چوبه تیر خدنگ … که رستم همی داشتی روز جنگ
مسیحا بدو داد و گفت ای پسر … ترا هست این یادگار از پدر
بدادش یکی تیغ الماس رنگ … که بودی سزاوار آن تیز چنگ
بدان نامدار جوان داد و گفت … ابا بخت فیروز باشی تو جفت
ترا بخت و دولت هوادار باد … جهاندار داور ترا یار باد

روانه شدن جهانگیر بسوی ری و رسیدن بر طلایه افراسیاب و جنگ کردن با ایشان و گریختن طلایه و رفتن بنزدیک افراسیاب

برون شد ز مازندران پهلوان … به همره دو صد نامدار جوان
ز پوشیدنیها و از خوردنی … ببردند چیزی که بد بردنی
نهادند رخ جانب ملک ری … بدرگاه کاوس فرخنده پی
سخن مختصر آن دلیران ز راه … رسیدند در شب بتوران سپاه
بدندی طلایه ز توران گروه … بگشتند بر جانب دشت و کوه

جهانگیر و یاران در آن تیره شب	بدیشان رسیدند بربسته لب
یکی حمله کردند ترکان ز راه	جهانگیر یل چون بدید آن سپاه
بزد دست تیغ از میان برکشید	بکردار آتش ز جا بردمید
یکی را بزد تیغ بر فرق سر	که کردش بدان تیغ شق تا کمر
بزد دیگری را چنان بر میان	که شد پیکرش پاره چون پرنیان
یکی را به تیغ و یکی را به تیر	همی کشت آن نامدار دلیر
دو صد مرد نامی از ایشان فکند	بشمشیر تیز و بگرز و کمند
طلایه گریزان شد از پیش اوی	بگردید از ره گو نامجوی
بیامد میان دو لشکر فرود	همی داد نیکی دهش را درود
چو یاران بدیدند آن دستبرد	بگفتند با وی که ای شیرمرد
بکاری عجب دست افراختی	سر ما و خود رایگان باختی
تن لشکر شاه توران بخاک	فکندی و سازند ما را هلاک
بیاید ز توران سپه لشکری	که هریک بود بهتر از دیگری
ببرند سر جمله ما را ز تن	نیابیم جز خاک تیره کفن
پی سود بستیم از این ره میان	کنون سود ما گشت یکسر زیان
بیاران چنین گفت آن نامدار	مدارید اندوه این کارزار

اگر شاه ایران و توران بجنگ | بیایند زی ما چو شیر و پلنگ
گر از آمدنشان جوی غم خوریم | بمیدان مردی ز زن کمتریم
بفرّ جهان دار جان آفرین | باقبال کاوس باداد و دین
نه بینید از شاه توران ستم | نگردد شما را سر موی کم
بیاران خود آن یل نامجوی | فرو خواند زینسان بسی گفتگوی
تسلی نشد زان سخنها کسی | که دلها هراسنده بودی بسی

رسیدن طلایه پیش افراسیاب و خبر دادن از کار جهانگیر

چو خورشید سر زد ز دریای نور | نشسته بخرگاه خود شاه تور
ز ناگه طلایه در آمد ز راه | ببوسید روی زمین پیش شاه
که از جانب کوه مازندران | گروهی رسیدند پیر و جوان
برفتیم نزدیک ایشان ز راه | گمان زانکه هستند ایران سپاه
در آن قوم بد یک جوان دلیر | بقامت چو سرو و بهیکل چو شیر
سوی جنگ ما آمد آن نامدار | بدستش یکی تیغ زهر آبدار
بشمشیر و کوپال و زخم درشت | دو صد پهلوان را بیک حمله کشت
چو با او ندیدیم روی ستیز | ز پیشش نهادیم رخ در گریز

گریزان به نزدیک شاه آمدیم
شکسته دل و داد خواه آمدیم

چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد رنجهای کهن

گروی زره را بفرمود شاه
که تا برگزینند ز توران سپاه

دلیران شمشیرزن ده هزار
همه درخور کوشش و کارزار

شتابد به پیکار آن پهلوان
ببندد بر و یال آن نوجوان

گروی زره گفت با شهریار
که دل را درین کار رنجه مدار

روم من سوی آن جوان دلیر
سر و یال او اندر آرم بزیر

گروی این سخن گفت و برپای خواست
برون رفت و کار سپه کرد راست

پی کین روان کرد لشکر چو باد
بجنگ جهانگیر یل رخ نهاد

چو توران سپه اندر آمد به تنگ
خبر شد سوی پهلو تیز چنگ

که آمد سپاهی ز تورانیان
پی کین همه تنگ بسته میان

جهانگیر یل اندر آمد به اسب
بمیدان روان شد چو آذرگشسب

چو نزد دلیران توران رسید
بکردار شیر ژیان بردمید

یکی نعره زد آن دلاور چو شیر
سر ره بدیشان گرفت آن دلیر

پس از نعره گفت آن یل نامجوی
بترکان که ای قوم بی آبروی

ندارید آزرم از خویشتن
که چندین سپه بهر یک رزم زن

بمیدان کین جنگجوی آمدید   باین تندی و های و هوی آمدید
نمایم شما را یکی رزمگاه   که گویند زین رزمگه سال و ماه
جهانبید باره بمیدان جنگ   خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ
بگفت ای دلیران تورانیان   همانا سر آمد شما را زمان
در این جایگه کین و جنگ آمدید   خرامان بکام نهنگ آمدید
بمیدان من روی آرید زود   که بندم همه راه گفت و شنود
ز ترکان گوی بود ابلاق نام   که بودی گه جنگ مرد تمام
بسوی جهانگیر آمد چو باد   بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
اگرچه جوانی و فرزانهٔ   ولی از ره عقل بیگانهٔ
که کینه نمائی بافراسیاب   بر آتش تن خویش سازی کباب
فرود آی زین مرکب راهجوی   بیا نزد من ای گو جنگجوی
کز این جایگه نزد شاهت برم   بدان نامور بارگاهت برم
گناهی که کردی بخواهم از وی   فزاید ترا نزد شه آبروی
نگفتش جواب سخن پهلوان   برش راند مرکب چو شیر ژیان
گرفتش کمربند و از زین بکند   در انداختش سوی چرخ بلند
که ابلاق چل گز شد اندر هوا   وز آن پس که آمد فرود از سما

کشید از میان نامور تیغ تیز ‌‌ بیامد بنزدیک او پرستیز
چنان تیغ تیزش بزد بر میان ‌‌ که شد پیکرش پاره چون پرنیان
چو دیدند آن لشکر این دستبرد ‌‌ بگفتند اینک سپهدار گرد
در ایران و توران چو این مرد نیست ‌‌ ز گردان کس او را هم آورد نیست
گروی زره ضرب دستش چو دید ‌‌ ز کینه دو لب را بدندان گزید
دگر ره ز گردان تورانیان ‌‌ دلیری بیامد کمر بر میان
به تندید و گفتا که ای خیره مرد ‌‌ ندیده ز دور جهان گرم و سرد
جوانی بکشتی ز تورانیان ‌‌ که بودی نژادش ز تخم مهان
هم اکنون پی کین آن رزمزن ‌‌ بخنجر ببرم سرت از بدن
بگفت این و بر پهلوان حمله کرد ‌‌ بابر اندر آورد گرد نبرد
جهانگیر تیغ از میان بر کشید ‌‌ خروشید و چون اژدها بر دمید
بلرزید ز آواز او کوهسار ‌‌ تو گفتی بغرید ابر بهار
سپر بر سر آورد ترک دلیر ‌‌ جهانگیر یل اندر آمد چو شیر
زدش آنچنان تیغ کین بر سپر ‌‌ که کردش دو نیمه چو شق القمر
بیک ضرب آن پهلو کامیاب ‌‌ ببرید آن خود فولاد ناب
ز فرق سرش تا بقربوس زین ‌‌ دو نیمه شد و شد نگون بر زمین

یکی دیگر آمد بمیدان اوی   گرفت آن دلاور گریبان اوی
چو گنجشک برکند سر از تنش   بخون غرقه گردید پیراهنش
بکوپال ترکی دگر کرد نرم   بنودش که کینه آزرم و شرم
بزد خویشتن را بتوران سپاه   بگفت ای سواران بپرسیم و راه
شمارا اجل سوی ما ره نمود   بباد فنا رفتتان تار و پود
بسی نامداران والا گهر   بینداخت از زین گو نامور
چو دید آن دلیری گردی زره   بابرو زد از خشم و کین صد گره
ز گردان نبودش مردی دگر   که تازد بمیدان آن پرهنر
بگفتا بدو رزم کردن خطاست   تن اندر هلاکت نهادن خطاست
بپیچید روی از گو نامور   بگفتا ازین نوجوان الحذر
گردی زره شد گریزان براه   پراکنده گشتند توران سپاه
گریزان بیامد بر شاه تور   از آن رزمگه دیده جانش قصور
بدو گفت افراسیاب ای گردی   ازین پهلوانت چه آمد بروی
چرا در هزیمت شدی زانجوان   ز بهر چه گشتی چنین ناتوان
گردی زره گفت کای شهریار   بود آن دلاور یکی نامدار
ز سهراب و رستم فزونتر زیال   زبونند نزدش فرامرز و زال

بمیدان کین است شرزه پلنگ | سر مردم از تن کند گاه جنگ
بر افکند ابلاق را بر هوا | که شد خیره زافکندنش دیدها
بجز نامور شاه توران زمین | هم آورد او نیست کس روز کین

خشم کردن افراسیاب بر گروی زره و درخواست هومان گروی زره را از افراسیاب

چو افراسیاب اینچنین گوش کرد | ازین گفته خون در دلش جوش کرد
بدو گفت ای بدرگ خیره سر | که از بیم او شد ترا خون جگر
یکی کودک نو رسیده برزم | ندیده بگیتی بجز جای بزم
چو دیدی مر او را که دار و گیر | گریزان شدی همچو روباه پیر
بگویم که اکنون سرت را ز تن | ببرند نزدیک این انجمن
بهومان چنین گفت افراسیاب | که ای نامور پهلو کامیاب
برو سر ببر از گروی زره | کزو گشت خون در دل من گره
بدو گفت هومان که ای شهریار | چنین است هنگامهٔ کارزار
یکی را شود نام مردی بلند | بنزدیک شاهان شود ارجمند
یکی نام مردیش آید به ننگ | سرش را در آرد جهان زیر سنگ
گروی زره را به بخشا به من | مکن خوار او را درین انجمن

به بخشید افراسیابش بدوی	وزانپس بدو گفت کای نامجوی
برو نزد این کودک نورسید	که آمد میان دلیران پدید
بهر نوع دانی کنش یار خویش	بیارش بر من بآئین و کیش

فرستادن افراسیاب هومان را برای آوردن جهانگیر و رفتن هومان نزد جهانگیر و سخن گفتن با او و بردن بهمراه خود در پیش افراسیاب

برون رفت هومان بنزدیک شاه	بشد تا بر آن یل رزمخواه
چو چشم دلاور بهومان فتاد	گره زد بابرو گو شیرزاد
چنین گفت از من چه خواهی بگوی	چرا آمدی نزد من پویه پوی
بدو گفت هومان که ای پهلوان	فرستاده هستم ز شاه جهان
درودت رساند شه افراسیاب	چنین گوید آن شاه باجاه و آب
چرا جنگ جوئی به تورانیان	چرا بستی از کین ترکان میان
ترا کینه و جنگ با ما ز چیست	نگوئی که این فتنه از بهر کیست
مجو کینه با لشکر من دگر	بیا سوی من ای یل نامور
دلیران که کشتی تو از لشکرم	بیزدان که زآنها نه یاد آورم
نه از کینشان کینه جویم بتو	نه زیشان حکایت بگویم بتو

چو آئی بخوبی بدرگاه من — سرت برفرازم بهر انجمن
ترا بر سپه پهلوانی دهم — بملک جهان کامرانی دهم
بسی گفت هومان بدینسان سخن — نشد نرم دل پهلو پیلتن
برفتند نزدش رفیقان تمام — بگفتند کای سرور نیکنام
بشاهان ستیزه نمودن خطاست — بفرمانشان سرکشیدن خطاست
مکن با شهان ای دلاور ستیز — مزن پنجهٔ خویش بر تیغ تیز
کنون بشنو از ما که یار توایم — رفیق ره و غمگسار توایم
بفرمان شاهنشه افراسیاب — مکش سر تو ای پهلو کامیاب
سپاهش گرفتند پیرامنت — بخواری بیفکن در ایشان تنت
جهانگیر زان همرهان داشت شرم — زگفتار ایشان دلش گشت نرم
بهمراه هومان جوان دلیر — سوی شاه توران روانشد چو شیر

آوردن هومان جهانگیر را در بارگاه افراسیاب و پرسیدن افراسیاب نام و نشان او و سخن گفتن با او در بارهٔ جنگ ایرانیان و پاسخ دادن جهانگیر افراسیاب را

رسیدند چون درمیان سپاه — خروشی برآمد زجان سپاه

چو دیدند گردان توران زمین ⁂ بر و یال آن پهلوان گزین
بگفتند کاین نوجوان از کیست ⁂ چنین پهلو نامبردار کیست
بباغ زمانه که کشت این نهال ⁂ که چونین ندیده است چشم خیال
چنین یال و بازو و این فر و شان ⁂ نباشد جز از تخمهٔ سرکشان
همه لشکر شاه توران زمین ⁂ بر آن نامور خواندند آفرین
نمودند بر هم ز نزدیک و دور ⁂ چنین تا بیامد بر شاه تور
چو آمد بنزدیک افراسیاب ⁂ زمین بوسه داد آن یل کامیاب
چو چشم شهنشاه توران زمین ⁂ بدید آن جهانجوی با آفرین
یکی نوجوان دید در انجمن ⁂ ببالا و دیدار چون پیلتن
چو سامش بر و بازو و یال بود ⁂ تو گفتی مگر رستم زال بود
دل شاه توران ازو شاد شد ⁂ ز دیدار او کینش از یاد شد
تواضع نمودش بسی شاه و گفت ⁂ که ما را گل از باغ شادی شکفت
ز دیدار تو شادمان شد دلم ⁂ به مهر تو شد تازه آب و گلم
بنزدیک صف جای دادش روان ⁂ بکرسی نشست آن جهان پهلوان
شهنشاه گفتا چه نامی بگوی ⁂ که پاکیزه روئی و پاکیزه خوی
بگفتا جهانگیر دان نام من ⁂ بجز جان زمین است آرام من

زنامش دل شاه توران زمین   بسی شادمان گشت و کرد آفرین
بپرسید پس نامور شهریار   نژاد و از که دارد یل نامدار
جهانگیر گفت ای شه نامور   مرادان مسیحای عابد پدر
بگفتا مسیحا که باشد بگوی   چنین گفت با شه یل نامجوی
که پیریست آن مرد گوشه نشین   گزین کرده کنجی بروی زمین
زحالش شهنشه چو آگاه شد   روانش ز اندیشه کوتاه شد
وز آن پس بفرمود تا خوان نهند   بخوان خوردنیهای الوان نهند
بفرمان سالار خوالیگران   کشیدند در مجلس شاه خوان
بنهادند خوانی که در روزگار   ندیده کس از دور لیل و نهار
نشستند بر خوان همه سروران   از آن بهره بردند پیر و جوان
دلیران ز خوردن چو پرداختند   ز هر جا حکایت در انداختند
بهومان وز آن پس چنین گفت شاه   که ای نامور پهلوان سپاه
ببر این جوان را سوی خوان خویش   بآئین بدارش بمهمان خویش
که فردا مهیا کنم کار اوی   بطوری که باشد سزاوار اوی
چو بشنید هومان ز شه این سخن   بهمراه برد آن یل پیلتن
چو هومان برون رفت افراسیاب   به پیران چنین گفت کای کامیاب

چسازیم با این جوان دلیر | که گوئی نیندیشد از ببر و شیر
بدو گفت پیران که ای شهریار | بکامت بود گردش روزگار
تو گوئی که او رستم زابلی است | نهادش همان مردی و پردلی است
بدوران بدیدم بسی پهلوان | ندیدم چو این نامدار جوان
اگر چه کنه کار و خیره سر است | سرش را بریدن ز تن درخور است
ولیکن چو آمد بدرگاه شاه | نباید نمودن به جرمش نگاه
بود لایق تربیت این پسر | که پاکیزه اصلست و نیکو گهر
نگهدار او را بر خویشتن | سرش را برافراز ازین انجمن
چو بندد بنبردت کمر بر میان | فرستش بمیدان ایرانیان
که این نوجوان گرد فرخنده پی | بگیرد سر تخت کاوس کی
چو ناورد آرد بمیدان کین | کند پاک گردان ایران زمین
نه کاوس ماند نه بیژن نه گیو | ازیشان بمردی برآرد غریو
ولیکن گمانم که این شیرمرد | که نامش زمانه جهانگیر کرد
هم از تخمهٔ پور دستان بود | نژادش ز سام نریمان بود
ازیرا که این پهلو بیهمال | بود همچو رستم ببازو و یال
گروی زره گفت با شاه تور | که گفتار پیران بود بی قصور

مرا نیز در دل بود این گمان | که از نسل رستم بود این جوان
وگرنه کرا حد که با شهریار | تواند نمودن چنین کارزار
نخست ازوی آمد این دشمنی | باخر ازو چون بود ایمنی
سرش را ببیند از تن به تیغ | که دشمن نباشد ز کشتن دریغ
اگر خصم را سرفرازی دهی | ز ملک جهان بی نیازی دهی
عزیزش کنی هیچ جان عزیز | دریغت نیاید ازو هیچ چیز
چو پیوند خویشش گرامی کنی | ازو در جهان شادمانی کنی
ببندد بکین تو آخر میان | نه بینی ازو عاقبت جز زیان
گروی زره چون چنین گفت شاه | بدو گفت کای زمین پر گناه
تو ئی این جوانرا بدل کینه جوی | نه بینیم ترا زین سخن رنگ و بوی
بگفت تو این فتنه انگیختن | نخواهم زکین خون او ریختن
ز میدان شدی زو گریزان بجنگ | سر نام خود را کشیدی به ننگ
کنون قصد خونش کنی پیش من | نمائی تو او را بدندیش من
بدینسان که دیدم من این نوجوان | نبردم ازو جز بنیکی گمان
گر او خود بود رستم پیل تن | اگر زال یا سام لشکر شکن
نگردانمش دل ز ایرانیان | که بندد به پیکار ایشان میان

اگر او کشد سر ز فرمان من | سرش را ببرم درین انجمن
بدو گفت پیران که فرمان تراست | که بر ما شهنشاه فرمانرواست
بسر رفت آنروز زین گفتگوی | سخن رفت بسیار ازآن نامجوی

طلب کردن افراسیاب دلیران خود را برای جنگ کاوس

دگر روز چون مهر آئینه رنگ | ز آئینهٔ چرخ بزدود زنگ
نمود از فلک رایت شاه چین | ازو شد مزین سپهر برین
شه تور بنشست برجای خویش | دلیران خود را همه خواند پیش
سران سپه نزد او آمدند | زبانها پر از گفتگو آمدند
چو گرسیوز و شیدهٔ نامدار | چو پیران ویسه گو کامکار
چو لهاک و فرشید ورد دلیر | که از بیمشان بیشه بگذاشت شیر
چو هومان و چون نامور بارمان | که بودند هر یک چو شیر ژیان
نشستند بر جای خود هر کسی | ز ایرانیان شد سخنها بسی
سخن از جهانگیر آمد پدید | ازو رفت بسیار گفت و شنید
شهنشاه توران زبان برگشاد | که ای نامداران عالی نژاد
ببندید فردا کمر بهر جنگ | جهان را بکاوس سازید تنگ

ابر کوهه پیل بندید کوس
ببرید از تن سر گیو و طوس

تن زال را تیر باران کنید
بخونش سراپای غلطان کنید

ببرید رهام را سر ز تن
چو گودرز و چون بیژن رزمزن

به بندید دست فرامرز گو
که ایران سپه را بود پیشرو

زواره ابا سام و جنگی تخوار
که هستند هر یک چو شیر شکار

ببرید شان سر بمیدان کین
کز ایشان شود پاک روی زمین

بایرانیان بر شکست آورید
سر تخت ایران بدست آورید

چو گردان شنیدند گفتار شاه
بگفتند کای شاه با دستگاه

بما هر چه گوئی همه آن کنیم
بفرمان تو جان گروگان کنیم

نمانیم زانسان که کاوس شاه
بموید پی مرگ ایران سپاه

نه گودرز ماند نه بیژن نه گیو
نه طوس و نه گستهم و رهام نیو

تخوار و زواره فرامرز و سام
نماند از ایشان بایام نام

بمیدان کینه که دار و گیر
نه کاوس ماند نه دستان پیر

چو گفتند زینسان دلیران شاه
شهنشه بفرمود کاید سپاه

چنین گفت پیران با شهریار
که ای شاه گردنکش نامدار

تو کار جهانگیر اول بساز
وزان پس سوی جنگ کن ترکتاز

شهنشه چو گفتار پیران شنید | بسوی دلیران یکی بنگرید

سخن گفتن افراسیاب با جهانگیر در بارهٔ کیکاوس و پهلوانان ایران و جواب دادن جهانگیر افراسیاب را از عقل خود

هومان چنین گفت افراسیاب | که رو نزد آن پهلو کامیاب
بیارش بنزدیک این انجمن | ببینم تا چه گوید این پیل تن
بر پهلوان تاخت هومان چو باد | بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
همی خواندت شاه توران سپاه | که آئی در آن نامور بارگاه
جهانگیر چون این شنید این سخن | سوی شه روان شد یل سیم تن
چو آمد بر شاه توران زمین | دعا خواند بر شاه و کرد آفرین
شه تور دادش بر خویش جای | نشست آن سرافراز فرخنده رای
تواضع نمودش شه نامور | میان یلانش برافراخت سر
وز آن پس بفرمود تا خوان نهند | بر آن خوان شاهنشهی نان نهند
کشیدند خوانهای شاهنشهی | که یابد دل و جان از آن فرهی
چو خوان از سراپرده برداشتند | سران سپه گردن افراختند
بدانگه جهانگیر و افراسیاب | چه ارند با هم سؤال و جواب

چنین گفت افراسیاب ای جوان / که هستی نکو روی و روشن روان
مرا رزم باشد بکاوس شاه / ابا نامداران ایران سپاه
پی کینه و جنگ کاوس کی / ز توران زمین آمدم سوی ری
یکی پهلوان داشت رستم بنام / که گردان عالم بدندش غلام
بدش یک پسر نام سهراب گرد / که گوی از دلیران بمردی ببرد
قضا را مر آن کودک تیز جنگ / ندانست و با رستم آراست جنگ
بمیدان کین رستم جنگجوی / به خنجر بدرید پهلوی اوی
چو خنجر بزد در بر آن جوان / بدانست او را یل پهلوان
که آن نامور پاک فرزند اوست / دلیر گرامی و پیوند اوست
گریبان ز سوک پسر چاک کرد / ز مرگ دلاور بسر خاک کرد
فرستاد کس پیش کاوس شاه / که ای شاه با فر و با دستگاه
دریدم تهیگاه فرزند خویش / دل و جان خود کردم از درد ریش
کنون ای شهنشاه با فرهی / گر از گنج خود نوشدارو دهی
ز آن به شود زخم این نوجوان / به پیش تو بندد کمر بر میان
ندادش باو نوشداروی شاه / ازآن زخم آن نوجوان شد تباه
بدانگه که سهراب یل شد هلاک / تهمتن شد از مرگ او دردناک

نهاد از غمش سر بدیوانگی | برون شد ز مردی و مردانگی
ز هجران سهراب چون شد غمین | برون رفت از ملک زابل زمین
ندیدند آن پهلوان را دگر | نه جائی شنیدند ازوی خبر
نکرد هیچ رحمی بدان پهلوان | نه بر آن دلاور یل نوجوان
کنون بهر آن من جگر خسته ام | پی کین او من کمر بسته ام
ز توران زمین آمدم بهر این | که برزم پی او بایران زمین
چگوئی تو ای پهلوان جهان | تو بندی درین جنگ با من میان
اگر سر در آری بفرمان من | نتابی سر از عهد و پیمان من
سرت بر فرازم ز توران سپاه | میان جهانت دهم عز و جاه
چو گیرم سر تخت ایران بکام | سپارم بتو ای گو نیکنام
بشاهی نشانم بر سرت افسری | و هم مر ترا نازنین دختری
بمن خویش گردی و شاهی کنی | بایران زمین کدخدائی کنی
اگر سرکشی ای جوان در نهاد | بدین بارگه بایدت سر نهاد
جهانگیر چون این سخن کرد گوش | بدو پاسخ آورد از عقل و هوش
که با فتح و نصرت زید شاه تور | ز جور زمانه مبادش قصور
ز چرچان نه از بهر کین آمدم | نه از بهر تاج و نگین آمدم

مسیحای عابد شدم رهنمون — که آرم متاعی از آنجا برون

به بیع و شری کارسازی کنم — نه با سرکشان تیغ بازی کنم

نبودم خبر از قضا و قدر — که ما را ز دوران چه آید بسر

یکی رزم کردم بگردان شاه — زنشه دارم امید عفو گناه

کنون چون که ما را چنین گشت کار — به پیشت کمر بندم ای شهریار

غلام شهنشاه توران منم — کمربستهٔ جنگ ایران منم

چو افراسیاب این سخنها شنید — سرافرازیش را سزاوار دید

دلش مهربان شد از آن نامور — ز خواص خودش داد تاج و کمر

بدو کرد احسان ز هر گونه چیز — میان دلیران نمودش عزیز

یکی باره دادش بمانند باد — سبک پوی خوشروی تازی نژاد

سلاحی زهر تا بیاید بهر جنگ — بدادش بدان پهلو تیز جنگ

بدو داد آنکه بسی خواسته — گران خواسته گشت آراسته

بیاراست چون کار او شهریار — به بین تا چه کرد آن یل نامدار

میان سلیحها که شاهش بداد — کمان برگرفت آن گو نیوزاد

بدو گفت افراسیاب ای جوان — چرا برگرفتی کمان از میان

پسندت نیامد سلاح دگر — که بر سوی آنها نکردی نظر

جهانگیر گفتا که ای شهریار · همه درخوراست آلت کارزار
ولیکن کمان را بباید کشید · پی آزمون ای شه پاکدید
بگفت ایجوان این کمان من است · که در جنگ آرام جان من است
کسی این کمان را زکردان من · نیارد کشیدن درین انجمن
بکش گر توانی کمان مرا · وزاین شادمان ساز جان مرا
پی آزمون تو ای پهلوان · نهادم میان سلیح ایکمان
دلاور چو بشنید چون پیل مست · گرفتش دم زه بانگشت شصت
چنانش کشید آن یل نامور · که زه پاره پاره شد از یکدگر
کمان را بینداخت در بارگاه · ازآن خیره شد چشم شاه و سپاه
بدو گفت افراسیاب آفرین · مبادات رنج از سپهر برین
جهانگیر گفتا به افراسیاب · که ای شاه نام آور کامیاب
مرا یک کمانست ای شهریار · بهمراه آوردم از کوهسار
ولی هست کم زور در دست من · ندارد توانائی شصت من
شه تور گفتا بدو کای جوان · بیاور بنزدیک من آن کمان
چو بشنید گفتار شه نامور · فرستاد نزدیک یاران خبر
بدانتا کمانش درآن بارگاه · بیارند نزدیک شاه و سپاه

رفیقان آن پهلو کینه خواه | کمان آوریدند در بارگاه
چو افراسیاب آن کمان را بدید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
چنین گفت کای پهلو پاک زاد | مرا دل بدیدار تو گشت شاد
کسی را که باشد کمان این چنین | یقین بازوی او بود آهنین
وز آن پس بدو گفت کای پیلتن | بکش این کمان را درین انجمن
چو بشنید ازو گرد گردن فراز | بشه آفرین کرد و بردش نماز
پس از آفرین گفت کای شهریار | توئی بر سر سروران کامکار
نخست این کمان را تو آور بزه | که هم شهریاری و هم روزبه
چو بشنید شه این سخن از دلیر | نگه کرد سوی کمان خیره خیر
در اندیشه افتاد از آن قوس رو | که از ناکشیدن شود زرد رو
وگر از کشیدن کشد باز دست | بمردی او نامش در آید شکست
بگویند گردان که شاه جهان | نیاورد تاب و توان کمان
پس از فکر و اندیشهٔ بی شمار | بزانو در آمد شه نامدار
گرفت آن کمان کئی را بدست | در آن خانهٔ زه در آورد شصت
بسی آزمون کرد آن را نخست | که بلند کشیدن تواند درست
جهانجوی کردش بسی آزمون | بدید آنکه زورش بود زان زبون

جهانگیر را گفت کای تیز چنگ / بود این کمان لایق مرد جنگ
تو برگیر و آور بزه این کمان / که هم پهلوانی و هم نوجوان
جهانگیر دانست انجام کار / که شد ناتوان بازوی شهریار
ز دست شهنشه کمان برگرفت / ازو شاه توران شد اندر شگفت
چو بگرفت قوس آن یل سیلتن / بزانو در آمد در آن انجمن
کمان را بسر پنجه بگرفت زود / زه بر کشیدن توجه نمود
در آن خانهٔ زه چو شست آورید / دلاور بآسانی آن زه کشید
ببوسید و بنهاد شه را به پیش / وز آن پس باستاد بر جای خویش
بداد آفرین کرد سالار تور / که بادا فزون زور بازوی ور
پس آنگه بهومان چنین گفت شاه / که ای نامور گرد لشکر پناه
بگیر این کمان ای سوار دلیر / بزه اندر آرای یل شیرگیر
چو هومان ویسه ز شاه این شنید / بدانست کانرا نیارد کشید
بگفت این نگنجد ز نیروی من / نتابد برا و دست و بازوی من
ازین نامداران بالا و زیر / که هستند هر یک چو شیر دلیر
نیارد کشیدن کسی این کمان / مرا از کشیدن بود کی توان
شهنشه ز هومان چو زینسان شنید / بر آن نامداران یکی بنگرید

بگردان چنین گفت افراسیاب — که ای نامداران با جاه و آب
هر آنکس کشد این کمان را بزور — بافلاک و انجم بتابنده هور
که او را کنم در جهان بی نیاز — میان دلیران شود سرفراز
چو گفت این سخن شاه در انجمن — ز ترکان نیامد جواب سخن
چنین گفت پیران که ای شهریار — بهر جا نیاید کمانی بکار
بشمشیر جویند گردان نبرد — ز تیغ است آرایش دار و برد
دلیران که در بارگاه تواند — بمردی سران سپاه تواند
از ایشان بوند هر یکی پهلوی — بتاج و نگین در جهان خسروی
بر آرند چون تیغ تیز از نیام — بدرد دل شرزه شیر از کنام
کسی گر کمانی نیارد کشید — ز مردیش عیبی نیاید پدید
کمان را بدین نوجوان دلیر — بده تا زند دشمنان را بتیر
چو افراسیاب این سخن کرد گوش — چنین گفت کای پیر با عقل و هوش
جهانگیر باشد چو فرزند من — بود بهتر از خویش و پیوند من
نتابد اگر سر ز فرمان من — نه پیچد دل از عهد و پیمان من
بگیرم چو کاوس را تختگاه — بشاهی نهم بر سر او کلاه
چو او بست بر درگه ما میان — بده هر چه باید بدین نوجوان

بدو گفت پیران که ایدون کنم — هر آنچه تو گوئی من افزون کنم
ز هرگونه آلت کارزار — بدادش بدان پهلو نامدار
شب تیره چون رخ نمود از سپهر — نهان شد پس پرده رخسار مهر
جهانگیر یل شد بآرام خویش — رفیقان همه آمدندش به پیش
بگفتند با وی که ای نامور — بر شاه توران چه بستی کمر
ترا رزم و کین شد با ایرانیان — به پیکار خویشان چه بندی میان
چنین نیست آئین فرزانگی — نه آئین مردی و مردانگی
ترا شاه ایران بود شهریار — ابا شاه توران ترا چیست کار
بیا تا شب تیره زین انجمن — برانیم چون باد سوی وطن
جهانگیر گفتا که ای سروران — نباشد پسنده بنزد مهان
که من زین میانه گریزان شوم — ازین ننگ با خاک یکسان شوم
شما دل مدارید ازین کار تنگ — که ناید ازین کار نامم بننگ
چو زیشان شنیدند یاران وی — شدند آفرین خوان بر آن نامجوی
چو افراسیاب از جهانگیر راد — در شادمانی بر ویش گشاد
پی کین سپه کرد آراسته — ز مردان و گردان نوخواسته

آگاه شدن کیکاوس از کار جهانگیر و رای

زدن با پهلوانان خود

از آنرو خبر شد بکاوس شاه | که آمد یکی پیش توران سپاه
برِ شاه توران به بسته میان | پی جنگ و پیکار ایرانیان
به هنگام کین آنجوان دلیر | نه از ببر ترسد نه از پیل و شیر
چو بشنید کاوس کی این سخن | در اندیشه شد شاه لشکر شکن
طلب کرد گردان خود را تمام | بنزدیکی بارگه خاص و عام
بدیشان چنین گفت کای سروران | دلیران و گردان نام‌آوران
شنیدم که نزدیک افراسیاب | بیامد یکی پهلو کامیاب
دلیر و جوانست و شمشیرزن | چنو مرد نبود درین انجمن
ندانم کز آن پهلو نامور | دلیران ما را چه آید بسر
بگفتند با شاه کودرز و گیو | که از یمن اقبال کیهان خدیو
بما گر زنند عالمی تیغ تیز | از ایشان نداریم روی گریز
زدست یکی کودک جنگلی | که نادیده میدان رزم یلی
نباشد هراسان دل سروران | وزان بیم ناید بکندآوران
زیکتن چو آید بگاه ستیز | کنیمش بشمشیر کین ریزه ریز
چو آید بمیدان پی جنگ کین | بخونش شود سرخ روی زمین

ز گردان توران نداریم باک
ازیشان برآریم گرد هلاک

تو فارغ شو از کار افراسیاب
شناور نترسد ز دریای آب

چنان کار ترکان بهم برزنیم
که بنیادشان از جهان برکنیم

چنین گفت پس زال با شهریار
که ای شاه نام آور نامدار

ندارد بجز حیله سالار تور
از آن حیله آید بجانش قصور

کسی را که مکر است و کین کار او
نباشد بجز بخت بد یار او

چو گردان ما رخ بجنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

بجوئیم با دشمنان کارزار
بشمشیر سازیمشان پاره پار

نیاریم بر دل ازیشان هراس
چه سنجد بر شیر کاو و خراس

ازین نوجوان پهلو نامور
که بسته بر شاه توران کمر

ابا لشکر شاه توران سپاه
که هستند گردان آهن کلاه

بتوفیق دادار پروردگار
ازیشان برآریم یکسر دمار

ازین گفته ایرانیان سربسر
شدند آفرین خوان ابر زال زر

وز آن پس بفرمود شه تا صباح
در آیند گردنکشان در سلاح

به پشت ستوران همه زین نهند
صف جنگ را ساز و آئین نهند

دلیران ایران پی کار خویش
برفتند یکسر به هنجار خویش

بماوی خود هر کسی و نهاد … دِرِ کینه و جنگ بر دل کشاد
چو شد خسرو روز ز ایوان چرخ … سیه شد ز شب روی میدان چرخ
شد آئینهٔ گنبد لاجورد … ز رُوی شب تیره زنکار خورد
سوامع نشینان کردون سریر … کشیدند سر بر ز دریای قیر
همه شب دلیران هر دو سپاه … نمودند آرایش رزمگاه
لوای شب تیره چو شد نهان … بشد رایت روز رخشان عیان
برون آمد از خیمه افراسیاب … بگُردان خود گفت با صد شتاب
که رُخ سوی میدان کین آورید … ز کین آسمان بر زمین آورید
چو پیران و ویسه شنید این سخن … طلب کرد گُردان آن انجمن

صف آراستن تورانیان و ایرانیان برای جنگ یک دیگر

بفرمود تا در دمیدند نای … به جنبید دریای لشکر ز جای
ز گرد سُم بارهٔ ره نورد … رُخ مهر تابنده شد پر ز گرد
ز آواز گُردان آهن قبای … بلرزید دل در تن اژدهای
خروش دلیران لشکر شکن … فغان هژبران شمشیر زن
بر آمد بایوان چرخ بلند … تزلزل بر افلاک و انجم فکند

سواران توران با آهنگ جنگ　　کمرها پی کینه کردند تنگ
نهادند سر سوی میدان کین　　گرفتند جا بر یسار و یمین
بیامد شهنشاه توران سپاه　　بایستاد چون شیر در قلبگاه
ز پولاد چینی بدی جوشنش　　بپوشیده بالای پیراهنش
نهاده بسر مغفر از زر ناب　　کز آن خیره شد دیدهٔ آفتاب
یکی تیغ تیزش بکرد کمر　　که بر کوه خارا نمودی گذر
یکی گرز بودش بقربوس زین　　گران نرم گشتی کُه آهنین
کمانی بقربان چو ابروی یار　　که تیرش ز سندان نمودی گذار
سمندی بزیر اندرش همچو باد　　تو گفتی که دارد ز صرصر نژاد
سبک چون تذرو از نسیم بهار　　خروشنده چون رعد هنگام کار
چو آتش جهنده بگاه ستیز　　رونده چو تیری گرانمایه تیز
بگردش دلیران تورانیان　　پی کین همه تنگ بسته میان
همه ناوک انداز و شمشیرزن　　همه کینه جوی و همه صف شکن
همه تنگ چشمان بیداد و دین　　همه جورجویان پر ظلم و کین
همه مایهٔ فتنه و کین و جنگ　　بخون دلیران کمربسته تنگ
چو قلب و جناح شه ملک تور　　بپیوست با هم ز نزدیک و دور

شهنشاه ایران درآمد بزین
ابا نامداران ایران زمین

بیامد بنزدیک او زال زر
ببسته یکی تیغ کین بر کمر

بدستش یکی گرز خاراشکن
کز و خیره شد دیدهٔ انجمن

کمندی بفتراک آن کامیاب
بکردار قم پر از پیچ و تاب

کمانی بقربان آن پهلوان
خمیده تر از ابروی دلبران

یکی نیزه جانستانش بچنگ
پی کین ترکان کمر کرده تنگ

هزار و دو صد من سلاح گران
بپوشیده آن پهلوان جهان

پس از وی بیامد فرامرز شیر
که از وی امان خواست بردلیر

ابا جوشن و آلت کارزار
جهانی ازو خواستی زینهار

تخوار و زواره ابا سام شیر
رسیدند نزدیک شاه دلیر

پس آنگاه گستهم و تهام و طوس
بمیدان رسیدند با بوق و کوس

چو بیژن چو گودرز سالار گیو
کز ایشان جهانی شدی پر غریو

دلیران و گردان ایران سپاه
همه صفدر و گرد و لشکرپناه

همه نامداران زرینه کفش
همه صاحب طبل و کوس و درفش

باطراف کاوس بستند صف
برآمد خروشیدن از هر طرف

ز بس گرد کز هر دو لشکر نمود
سیه گشت ایوان چرخ کبود

ز نالیدن بوق و بانگ درای | دل نامداران برآمد ز جای
بقصد دلیران اجل در کمین | کشیده پی قتلشان تیغ کین
بگسترده دوران بساط الم | برافراخته سر لوای ستم
دلیران بدل تخم کین کاشته | دل از زندگی جمله برداشته
زمانه ز خونریزی سروران | فروبسته تیغ جفا بر میان
چو کار دو لشکر شد آراسته | ز گردان و مردان نوخاسته
دلیران بمیدان نهادند چشم | که تا سوی کینه که آید به خشم
زناگه جهانگیر چون پیل مست | بمیدان روان گشت تیغی بدست
نهاده یکی خود زرین بسر | به پشت اندر آورده رومی سپر
بپوشیده تن را برومی زره | چو گیسوی خوبان گره در گره
یکی ترکشی بر کمر بسته تنگ | برو کرده پر تیرهای خدنگ
عمودی بقرپوس زین داده جای | کزان کوه خارا فتادی ز پای
سمندی بزیر اندرش تیز رو | که از تک گرفتی نه صرصر گرو
رونده تر از باد پای خیال | ازو باز ماندی نسیم شمال
جوان دلاور بسان نهنگ | برانگیخت مرکب بمیدان جنگ
بقرپوس زین برکشید آن عمود | ز جولان بمیدان برانگیخت دود

برانداخت آن گرز را بر فلک	که حیران از و گشت چشم ملک
چو آمد فرو داد آن عمود گران	ز روی هوا برگرفت آنچنان
زدش بر زمین آنچنان آن عمود	که پیچید بانگش بچرخ کبود
برانگیخت باره پس آنگه ز جای	سوی گرز فولاد آورد رای
دوتا شد ز پشت سمند نوند	سر گرز بگرفت و از جا بکند
شنیدم که آن گرز خارا شکن	ز گرشاسب بد مانده در انجمن
بدانگه که رستم ز زابل زمین	برون رفت پر درد و اندوهگین
عمود گران همرهِ خویش داشت	که از جان محبت بدو بیش داشت
ز جرجان برون رفت چون پهلوان	در آنجا بماند آن عمود گران
جهانگیر چون شد سوی ملک ری	بهمراه خود برد آن نیک پی
چو با شاه توران آشنائی نمود	شهنشاه توران بدید آن عمود
بر آن گرز خارا شکن بنگرید	سر انگشت حیرت بدندان گزید
بدل گفت کاین گرز فولاد رنگ	چو برگیرد این پهلو تیز چنگ
بمیدان هنر چون نماید بروی	بدو کس نیارد شدن روبروی
بدانگه که آمد بمیدان جنگ	نمود آن هنرها یل تیز چنگ
همه نامداران توران زمین	بدان نامور خواندند آفرین

چو کاوس کار جهانگیر دید — بگردان ایران یکی بنگرید
چنین گفت کای نامداران من — چگوئید ازین گرد لشکرشکن
زمانه ندیده چو این نامور — ندارد کسی یاد زینسان هنر
بدو گفت دستان که ای شهریار — بدیدم بگیتی بسی نامدار
ز رستم بدیدم فراوان هنر — ندیدم چو این پهلو نامور
سخن بود مر زال را در دهان — که از روی اسب آن جهان پهلوان
چو مرغ سبک خیز از پشت زین — بپرید و آمد بروی زمین
وز آن پس عمود گران برگرفت — ببین تا چه کرد او ز کار شگفت
نهاد آن عمود گران را بدوش — سپرده بدو سروران عقل و هوش
یکی تازیانه بزد بر ستور — ز جا جست آن باره مانند گور
دویدا ز پس بارهٔ ره نورد — بکردار شیر ژیان خیز کرد
زنگ خیز بر کوههٔ زین نشست — گرفته مر آن گرز خارا بدست
برانگیخت مرکب دلیر گزین — بگردید بر گرد میدان کین
بدید آن دلاور یکی پاره سنگ — که بودی فتاده بمیدان جنگ
کمان را ز قربان برآورد شیر — برو بر به پیوست یکچوبه تیر
بسنگ آنچنان زد دلیر نامدار — که کرد از دل سنگ خارا گذار

بدیدش پس آن پهلو پیل تن
بدان روی میدان درختی کهن
برانگیخت اسپ آن یل نیکبخت
بکند از زمین آن تناور درخت
پس آنگه بدان روی میدان شتاد
دل شاه توران ازو گشت شاد

هم نبرد خواستن جهانگیر از ایرانیان و آمدن گیو بمیدان او و گرفتار شدنش بدست او

چنین گفت آن گرد لشکر پناه
که ای پهلوانان ایران سپاه
منم بندهٔ شاه تورانیان
هم آورد خواهم ز ایرانیان
مرا باب کرده جهانگیر نام
ز چرجان زمین است جای و مقام
یکی مرد خواهم ز ایران زمین
که تاب آورد نزد من روز کین
چو کاوس کی این سخن گوش کرد
ز اندوه خون در دلش جوش کرد
چنین گفت با زال کای پهلوان
که تا زد بمیدان این نوجوان
که باشد هم آورد این شیر مرد
سرش را ز میدان در آرد بگرد
سخن در دهان داشت کاوس کی
که گیو سرافراز فرخنده پی
ز قلب سپه چون هژبر دلیر
روان شد بمیدان آن نره شیر
چو آمد نبرد جهانگیر گیو
برآورد چون شیر غران غریو

چنین گفت کای نورسیده پسر　چه بندی بر شاه توران کمر
نژاد تو باشد ز ایران زمین　چکارت بگردان توران و چین
نخستین بگو تا نژادت ز کیست　ترا کینه با شاه ایران ز چیست
بیا جانب تخت کاوس شاه　که یابی ازو شوکت و عز و جاه
سرت برفرازد ز گردان خویش　نوازش نماید ز اندازه بیش
جهانگیر گفتا به گیو سترگ　که ای نامور پهلوان بزرگ
ازین پهلوانان با نام و کام　بگو تا ببینم ترا کیست نام
چنین گفت گیو ای جهاندار نو　ز ایرانیان دان مرا نام گیو
بدو گفت دانا در رستم توئی　که در رزم چون کوه محکم توئی
بدو پاسخ آورد گیو جوان　که داماد رستم منم در جهان
تو هم نیز با من ز نام و نژاد　بیان کن بدانسان که داری بیاد
بگفتا جهانگیر نام من است　همان دشت جرجان مقام من است
مرا دان مسیحای عابد پدر　که مردیست دانا و روشن گهر
ندارم ز کاوس کی احتیاج　ستانم بشمشیر ازو تخت و تاج
شهنشاه من شاه توران بود　مرا مهر او همدم جان بود
کنون کوته سازیم با هم سخن　بگردیم با یکدگر رزم زن

بمیدان کین بهر جنگ آمدی — و یا در پی زیو و رنگ آمدی
بیا تا به بینم چه داری هنر — که مرد دلیری و پرخاشخر
چو گیو این سخن زان دلاور شنید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآورد چون گیو تیغ نبرد — بسوی جهانگیر یل حمله کرد
جهانگیر چون آن دلیری بدید — جهانید مرکب به پیشش رسید
گرفت او سر دست گیو از ستیز — ز چنگش برون کرد شمشیر تیز
کمربندش بگرفت از زین بکند — نهادش بزیر بغل بی گزند
ببردش بنزدیک افراسیاب — ببستند دستش هم اندر شتاب
دل شاه توران از آن شاد شد — ز اندوه و غم جانش آزاد شد

آمدن برزن بمیدان جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

جهانگیر در سوی میدان شتافت — بگردید و بر جای آرام یافت
دگر ره بکردار شرزه پلنگ — خروشید و گفت ای دلیران جنگ
سواری ز گردان ایران زمین — بخواهم که تازد بمیدان کین
بگردیم با هم بدشت نبرد — به بینیم بخت که آید به گرد
چو برزن پدر را گرفتار دید — جهان بر جهان بین خود تار دید

بمیدان درآمد پر از خون جگر — جهانگیر یل کرد بر وی نظر
یکی نوجوان دید چون اژدها — کزو اژدها هم نگشتی رها
سنانی بدست اندران چون ستون — بپرورده بد نوک او را بخون
بدو گفت ای یل چه نامی بگوی — که بر سوی من آمدی پویه پوی
چنین گفت بیژن ز روی ستیز — بود مر مرا نام شمشیر تیز
چکارت بنام من است ای دلیر — هم اکنون سرت را درآرم بزیر
بگردان ایران نمائی هنر — ببین تا کنونت چه آرم بسر
شدی غره بر بازوی خویشتن — که آری بگردان ایران شکن
بنزد دلیران کجا دیدهٔ — که خود را به مردی پسندیده
فکندی یکی پهلوانی بدام — کزو ملک کاوس را بد نظام
ندانم که چون مبتلای تو شد — اسیر کمند بلای تو شد
نمایم ترا دستبردی چنان — که گرید بحالت زمین و زمان
جهانگیر گفتش که ای نوجوان — نخستین بمن گوی نام و نشان
بمن تا نگوئی تو از نام خویش — نه بنهم به میدان تو پای پیش
بگفتا منم بیژن گیو گرد — که بابا نمودی چنان دستبرد
ز درد پدر با تو کین آورم — ز کین آسمان بر زمین آورم

جهانگیر چون نام بیژن شنید ... بدو گفت چشمم چو روی تو دید
مرا در دل آمد که تو بیژنی ... که در روز کین همچو آهرمنی
کنونت ببندم بسان پدر ... بدانت بمیدان نیایی دگر
ازان گفته بیژن درآمد بجوش ... چو رعد بهاران برزد یک خروش
برآورد یک نیزهٔ جان ستان ... بسوی جهانگیر یل شد روان
چو پیشش رسید آن دلیر نبرد ... سنان جانب سینه اش راست کرد
سر نیزه چون راست کردش بروی ... گرفتش سر نیزه آن نامجوی
بُردن کرد نیزه ز دست دلیر ... یکی نعره زد آن دلاور چو شیر
همان نیزه زد بر کمربند اوی ... که از پشت زین اندر آمد بروی
چو افتاد از آن مرکب راهوار ... بمردی ز جا جست آن نامدار
گریبان گرفتش جهانگیر گرد ... ز جا کند و او را بترکان سپرد
ببستند بازوی آن نامدار ... چنین آمدش بهره از روزگار
چو کاوس دید آن دلیری ازوی ... چنین گفت با زال کاین نامجوی
همانا که از دیو دارد نژاد ... ز مردم مر او را نباشد نهاد
بپرسید باید ازین دیو چهر ... که یکسان بود نزد او کین و مهر
چو ز ایران زمین باشدش تار و پود ... چرا کینه با شاه ایران نمود

دلیری رود سوی میدان اوی | برآرد بر خشم زبان جان اوی

آمدن طوس بمیدان و گرفتار شدن بدست جهانگیر

زقلب سپه طوس لشکرپناه | طلب کرد رخصت زکاوس شاه
بیامد بمیدان آن سرفراز | بدست اندرش نیزهٔ جانگداز
بدو گفت ای کُردی روی‌ورای | نهادی برون از حد خویش پای
ابا شاه ایران نمائی نبرد | سر نامداران درآری بگرد
چه نسبت ترا با سپهدار تور | نکوهش کنندت ز نزدیک و دور
سوی شاه ایران بیائی چرا | کنی با شهنشاه خود ماجرا
جهانگیر گفتش بگو نام خویش | چه دانی تو آغاز و انجام خویش
ندارم باندرز تو احتیاج | کلامت به پشیم ندارد رواج
نخستین بکن نام خود آشکار | وزان پس بیا در صف کارزار
بگفتا منم طوس نوذر نژاد | پدر بر پدر شاه با دین و داد
جهانگیر گفتش تو شهزادهٔ | زتخم منوچهر آزادهٔ
چکارت بمیدان و تیغ و سنان | که بندی به پیکار مردان میان
چو طوس این سخنها از آن یل شنید | بکردار نر اژدها بردمید
یکی گرز خاراشکن برفراخت | بسوی جهانگیر مرکب بتاخت

برآورد آن گرز بالای سر — بدانسا زند بر سر نامور
سپر دست او را گرفت آن دلیر — برونکرد گرز از کفش همچو شیر
همان گرز بر وی حوالت نمود — سپهبد سپر بر سر آورد زود
بزد آنچنان گرز کین نامور — گران ضرب بشکست از هم سپر
بدزدید سر طوس و گرز گران — بفرق سر مرکب آمد روان
از آن ضرب شد مغز او توتیا — درآمد بسر بارهٔ بادپا
تن طوس نوذر درآمد بخاک — دلش گشت لرزان ز بیم هلاک
ز جا جست از بیم جان در زمان — فکندش بگردن کمند آنجوان
کشانش سوی لشکر خویش برد — برآمد خروش از بزرگان و خرد
به بستند دستش بخم کمند — درآمد چو گیو و چو بیژن به بند

بازگشتن کاوس پس از جنگ و دیر زدن با زال از برای جنگ جهانگیر

چو کاوس دید آنچنان کارزار — جهان بر جهان بین او گشت تار
بزد طبل آسایش اندر زمان — به بنگاه خود هر کسی شد روان
بپرده سرا رفت کاوس کی — ابا نامداران فرخنده پی
چو بنشست بر جای خود شهریار — بگردش دلیران عالی تبار

جهاندیده گودرز و دستان سام	فرامرز و گردان زابل تمام
چنین گفت با زال کاوس کی	که ما را بدافتاد در ملک ری
مرا این خیره سر پهلوان دلیر	که برز یلان دارد و چنگ شیر
دلیران ما را برو زو نبرد	چه آسان گرفت آن یل شیرمرد
بهنگام کین با چنین برز و یال	نماند بجز نامور پور زال
ز مردان توران و گردان چین	نیاید چنین نامداری بزین
ز سر تا قدم رستم است این جوان	بمردی و کوشش بتاب و توان
گمانم بود کاین سپهبد نهاد	ز رستم بود ای یل شیرزاد
چنین گفت دستان بکاوس شاه	که ای از رخت شادمان تاج و گاه
نماند از شبستان رستم مهی	که او را بفرزند باشد رهی
چو رستم شد از ملک زابل برون	بدش دیده پرآب و دل پر ز خون
نبودش بکار زمانه هوس	نه میلش بعیش و طرب سوی کس
که آرد مهی در شبستان خویش	بنوعی که ما را بود رسم و کیش
دگر کس چه داند ز چرخ کهن	که پنهان چه بازد همی مکر و فن
نهانی نداند کسی جز خدای	که باشد بهر دو جهان رهنمای
ازین نو رسیده سپهر غم مدار	در آخر شود راز او آشکار

چو شه گوش کرد این سخنهای زال / برون کرد دل را ز فکر و خیال
بفرمود تا سروران سپاه / بدارند هر سو طلایه نگاه
برفتند شب گرد کان صف صف / مسیر راه ببستند از هر طرف
وز آنسوی آمد جهانگیر شاد / بر شاه توران زمین بوسه داد
نوازش نمودش بسی شاه تور / جهان آفرین خوان ز نزدیک و دور
سوی بارگه شد روان شهریار / ظفر همعنان نصرت اندر کنار
چو آمد بمنزلگه خویشتن / دلیران توران شدند انجمن
بآرام خود هر کسی جای کرد / همه شادمان دل ز کار نبرد
جهانگیر را نزد خود جای داد / دلش گشت زان نامبردار شاد
بفرمود تا بیژن و طوس و گیو / که بودند هر یک ز گردان نیو
درآرند شان پیش او بسته دست / بدانسان درآرد بدلشان شکست
چو در نزد شه آوریدند شان / شه تور گفتا که ای سرکشان
جهان کرد آخر شما را اسیر / قضا دید چون روبه در چنگ شیر
ببرّم شما را کنون سر ز تن / نیابید جز خاک تیره کفن
کنم سر جدا از تن زال پیر / فرامرز را تن بدوزم به تیر
براندازم از گاه کاوس را / برآتش نهم پیکر طوس را

کنم تخم ایرانیان را ز بن — کنم پاک از ایشان جهان کهن
دهم ملک ایران بدین نوجوان — که هم نوجوانست وهم پهلوان
بسالار ترکان چنین گفت گیو — چه داند کسی راز کیهان خدیو
کس از حکم یزدان بنیارد گذر — منه از حد خویشتن پا بدر
توگوئی که سازم چنین وچنان — ببرّم سر جمله ایرانیان
جهان را خدای جهان آفرید — بقدرت زمین و زمان آفرید
چه یارا کسی را که بی حکم اوی — ببرّد ز اندام کس تار موی
بفرمان ایزد بود جان ما — که داناست بر راز پنهان ما
توگوئی که خلق جهان را تمام — براندازم از حکم خود خاص وعام
شهان را نزیبد سخن این چنین — دمی این جهان را پی بین مبین

حکم کردن افراسیاب بکشتن گیو وشفاعت خواستن جهانگیر

چو افراسیاب این سخن کرد گوش — ز کینه چو دریا درآمد بجوش
بدژخیم گفتا که با تیغ تیز — کند گیو را نزد او ریزه ریز
بیامد چو دژخیم نزدیک گیو — چنین گفت آنکه جهانگیر نیو
که دوران بکام شه افراسیاب — بود تا بود مرکز خاک وآب

اگر گیو را این زمان شهریار — دهد ازره لطف خود زینهار
نگهدار داور را به بند گران — همان طوس و هم بیژن پهلوان
چو یکسر دلیران ایران زمین — به بندیم ای شاه با آفرین
بگیریم کاوس را تخت و رخت — به تخته کشیمش ز بالای تخت
فرامرز جنگی و زال دلیر — تخوار و زواره ابا سام شیر
چو گرگین و گودرز کشواد کان — چو رهام و گستهم آزادگان
بر شاه توران دلیران همه — بزنجیر و غل بسته شیران همه
کند چون جهان کام دل حاصلت — غضب کن بنوعی که خواهد دلت
کنیم آنچه در دور لیل و نهار — همی باز گویند زین کارزار
شه تور چون این سخن کرد گوش — بدو گفت ای گرد با عقل و هوش
براهی که باشد دلت راهوا — نباشد برای توام ماجرا
جهانگیر گفتا بهومان نیو — که بیرون برد بیژن و طوس و گیو
ببردند زان بارگه بندیان — که بودند هر یک چو شیر ژیان
سران سپه را چو هومان ببرد — چنین گفت شه با جهانگیر گرد
من از نامداران خود ده هزار — دلیران دگر دان بگیر و دار
بدادم ترا زین صفت انجمن — که باشند در امرت ای رزمزن

هر آنچیز فرمان دهی آن کنند ‌ ‌ ‌ بفرمان تو جان گرو کان کنند
ز ترکان جدا کرد پس لشکری ‌ ‌ ‌ که هر یک بُدی بهتر از دیگری
بدادش درفشی که چشم جهان ‌ ‌ ‌ از آن هیچ هرگز ندادی نشان
یکی تاج زرین و انگشتری ‌ ‌ ‌ بدادش که بُد قیمت کشوری
یکی باره دادش بزرینه زین ‌ ‌ ‌ که تا بر نشیند بهنگام کین
ز اسباب شاهنشهی هر چه بود ‌ ‌ ‌ بر آن نامور لطف و احسان نمود
همه همرهانش بخلعت نواخت ‌ ‌ ‌ ز انعام خود کار ایشان بساخت
سپهدار او نیز هومان کرد ‌ ‌ ‌ دل و جان شیرین بمهرش سپرد
پس آنکه به آرام خود رفت شاه ‌ ‌ ‌ جهانگیر آمد بآرامگاه
چو شب چادر قیرگون چاک زد ‌ ‌ ‌ سحر پای بر بام افلاک زد
شهنشاه خاور بزرینه جام ‌ ‌ ‌ بر آمد بر این گنبد نیلفام
فلک سرخوش از جام جمشید شد ‌ ‌ ‌ جهان روشن از نور خورشید شد
سپه یکسر از خواب برخواستند ‌ ‌ ‌ پی جنگ خود را بیاراستند

لشکر آرائی کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم و جنگ فرامرز با جهانگیر و گرفتار شدن فرامرز بدست جهانگیر

برآمد غو طبل هر دو سپاه　　شدند آن دلیران سوی رزمگاه

شه تور بنهاد پا در رکاب　　کمر بست از بهر کین در شتاب

بجنبید کاوس از جای خویش　　نهاد او بمیدان کین پای پیش

برافراخته کاویانی درفش　　جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

بیاراست دستان سپه را بجنگ　　کمر تنگ بست از پی نام و ننگ

چنان بسته صفهای یک دگر　　که باد از میانشان نکردی گذر

زبانگ تبیره ز آوای نای　　تو گفتی جهان اندر آمد ز جای

خروشیدن کوس و زرینه جام　　گذشت از سر گنبد نیلفام

فغان دلیران بمیدان کین　　بلرزه درآورده یکسر زمین

ز گرد سواران روز نبرد　　سیه گشته این گنبد لاجورد

چو قلب و جناح سپاه دو شاه　　شد آراسته در صف رزمگاه

نخستین دلیری که آمد بجنگ　　بکین دلیران کمربسته تنگ

جهانگیر بود آن جهان پهلوان　　که بختش جوان بود و دولت جوان

یکی باره در زیر رانش چو کوه　　گران کوه را در دل آمد شکوه

نهاده یکی خود زرین بسر　　که تاریک شد از شعاعش قمر

بپوشیده یک جوشن زرنگار　　بکرد و کمر تیغ زهر آبدار

بقربان در افکنده چاچی کمان | پر از تیر یک ترکش درمیان
یکی گرز پولاد بودش بدست | که بر کوه خارا نمودی شکست
چو آمد بمیدان یل پرستیز | بر انگیخت آن بارهٔ تند و تیز
باطراف میدان بهرسو بتاخت | بجولانگری کوس مردی نواخت
زجولان چو فارغ شد آن نامدار | بایستاد اندر صف کارزار
خروشی برآورد آن پیل تن | کزان لرزه افتاد در انجمن
پس از نعره گفتا بایران سپاه | که خواهم دلیری بدین رزمگاه
بدانتا اما هم نبرد آوریم | ببین کار مردان مرد آوریم
ببینیم کز گردش روزگار | چه آید بما در صف کارزار
هنوز این سخن در دهان داشت گو | که از خیل زابل سپه خاست غو
سواری در آمد بمیدان کین | که لرزان شد از سم اسپش زمین
یکی خود بر سر ز پولاد ناب | مکلل نموده به دُرّ خوشاب
زده بر حمایل یکی تیغ تیز | که برخواستی از دمش رستخیز
کمانی بقربان چو ابروی یار | بقربان او جان شده صد هزار
یکی باره در زیر رانش چو باد | که از تندیش کس ندارد بیاد
بقلادهٔ زین یکی گرز داشت | که در محکمی حکم البرز داشت

چو آمد بمیدان کو پیل تن بجولان درآمد در آن انجمن
بگرد دید بر گرد میدان جنک هنرها نمود آن دلاور نهنک
که چشم ملک گشت حیران او خرد گشت خیره ز جولان او
وز آنپس عنان تکاور کشید بسوی جهانگیر یل بنگرید
بدو گفت ای شیر جرجان زمین چرائی بگردان ایران بکین
نژاد تو از ملک ایران بود چکارت بترکان توران بود
پشیمان شو از آنچه کردی بما بنه پای بیرون ز جور و جفا
بیا نزد کاوس بن کیقباد مکن با سپاهش از این پس عناد
وگرنه پشیمان شوی عاقبت بیفتی از این دولت و مرتبت
جوانی و دوران ندیده بسی تهی بوده گوشت ز پند کسی
بگفتم ترا آنچه بایست گفت سخنهای نیکو نباید نهفت
جهانگیر چون این سخنها شنید بسوی هم آورد خود بنگرید
بجنبید مهرش بر آن نامدار بدو گفت کای پهلو کامکار
چه نامی بنام ای دلیر جوان که شد تازه از گفتهایت روان
بگفتا که نامم فرامرز گو مرا ایران سپه را منم پیشرو
مرا رستم زال باشد پدر که چون او نبودی دگر نامور

کنون مدتی شد که آن پیل تن — برون رفت ازین نامدار انجمن
منم بار آن پهلوانی درخت — که خرم ازو گشت این تاج و تخت
جهانگیر چون گشت واقف ازوی — که هستش برادر یل نامجوی
همیخواست کو یدبد و سر خویش — خبر سازد او را بآئین و کیش
دلش سوی اندیشه آورد رای — که گردد ابا او نبرد آزمای
بکوشد ابا آن جهان پهلوان — زبردستی اش را کند امتحان
چو او را کند آزمون در هنر — بدو گوید احوال خود سربسر
فرامرز را گفت کای گردگیر — سخنها شنیدم ز تو دلپذیر
ز ایران مرا گرچه باشد نژاد — ولی دیدم از شاه توران مراد
نیایم بنزدیک کاوس کی — که او نیست سالار فرخنده پی
شهی کو بیک نوشدارو ز رنج — نداد و تهمتن ازو شد برنج
چنین شاه بیدین بیدادگر — نزیبد که بندی به پیشش کمر
چو بشنید افراخت جنگی عمود — که آرد بفرق دلاور فرود
سپر بر سر آورد مرد جوان — فرو کوفت آن نامور پهلوان
که او را از آن گرز خاراشکن — زمانه سر آرد در آن انجمن
بلرزید اندام آن نره شیر — ولیکن نگهداشت خود را دلیر

دگر باره گرزی فرامرز گو … بزد بر سر آن سپهدار نو
شد از صدمهٔ گرز آن رزمخواه … جهانگیر یل را دو چشمان سیاه
سیه شد جهان بر جهان بین او … برون شد ز سر هوش و تمکین او
یکی دیگر آمد از آن ضرب باز … گران ضرب شد خسته آن سرفراز
ببُرید از جان شیرین اُمید … تنش گشت لرزان چو از باد بید
چنان شد که افتد ز مرکب بزیر … نگهداشت خود را چو شیر آن دلیر
برآمد ز هر دو سپه آفرین … که هست این جوان پارهٔ آهنین
ز ضرب فرامرز کس را توان … نباشد جز این نامور پهلوان
بکوه ار فرود آمدی این عمود … کمر از سر کوه رفتی فرود
چو نوبت جهانگیر یل را رسید … چو شیر از جگر نعرهٔ برکشید
به تندی برآورد گرز نبرد … بسوی فرامرز یل حمله کرد
بزیر سپر شد یل زابلی … حذر داشت از ضرب دست یلی
زدش بر سپر گرز پولاد تاب … که زو جست آتش چو تیر از شهاب
برآمد خروشی ز هر دو سپاه … که پور تهمتن از او شد تباه
فرامرز شد خسته از آن عمود … برون آمد از مغزش از درد دود
که ضربی بد انسان ندید از کسی … بپیچید از آن ضرب بر خود بسی

دگر بازو افراخت بر روی جوان | بزیر سپر شد جهان پهلوان
عمودی گزد چنانش بفرق | که گفتی فرو د آمد از رعد برق
فرامرز یل را ز ضرب جوان | بجوش آمدش مغز در استخوان
جهان شد بچشمش چو نیل سیاه | برآورد از دل یکی سرد آه
پر اندیشه شد جان آن پهلوان | که آمد یکی ضرب دیگر چنان
چو گرز سوم آمدش بر سپر | فرامرز گفت الحذر الحذر
ز ضرب عمود و ز گرد نبرد | پر از گرد شد گنبد لاجورد
چهل ضرب برهم زدند آن دو شیر | نگشتند یکتن ز پیکار سیر
بینداختند هر دو گوپال خویش | برافراختند بازو و یال خویش
برانگیختند آنگهی باد پای | ابا نیزه گشتند رزم آزمای
فرامرز یل همچو شیر ژیان | برآورد زهرآب داده سنان
بزد بر کمرگاه آن نامدار | گران ضرب پیچید بر خود چو مار
عوض را یکی نیزه از روی کین | زد آن نامبردار جرجان زمین
ابا نیزه جستند چندان نبرد | که شد هر دو را تن پر از خوی و گرد
برزم اندران نیزه شد خورد خورد | پس آنگاه هر دو سپهدار گرد
کشیدند شمشیر کین از نیام | بهم تاختند همچو شیر کنام

چو نمکیدن تیغ الماس رنگ ‌‌ برون برد هوش از سر مرد جنگ
چو در دستشان تیغ هندی شکست ‌‌ به بند کمر آوریدند دست
گشادند چنگال بر یکدگر ‌‌ گرفتند هر دو دوال کمر
دو گرد دلاور در آن دشت کین ‌‌ کشیدند مر یکدگر را ز زین
چهل زور کردند بر یکدگر ‌‌ نه این را خلل شد نه آن را ضرر
جهانگیر زوری بمیدان کار ‌‌ بیاورد بر آن یل نامدار
بنارست از زین ربودن ورا ‌‌ که چون کوه بودی بزین اندرا
ولی مرکب نامور شد نگون ‌‌ ز پشتش درآمد یل ذوفنون
چو آمد مر آن پهلوان کامیاب ‌‌ سبک هر دو پایش برون از رکاب
بایستاد در روی میدان کین ‌‌ کمندی بینداخت گرد گزین
چو افکند گرد دلاور کمند ‌‌ سر پهلوان اندر آمد به بند
ز ترکان جنگی سواری هزار ‌‌ گرفتند گرد یل نامدار
ببستند بازوی شیر ژیان ‌‌ ببردند سوی سپاهش دوان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه ‌‌ ز سر برگرفتند یکسر کلاه
ز گردان زابل برآمد خروش ‌‌ چو دریای چین لشکر آمد بجوش
جهانگیر میگشت بر دشت کین ‌‌ گرفته بگردان ایران کمین

از آن کشت کاوس کی سینه چاک — دل زال زر شد از آن دردناک
زواره همیخواست کاید بجنک — بدو کفت زال ای دلاور نهنک
مرو سوی میدان که امروز کار — بما بد رسد از بد روزکار
یکی اهرمن بچهٔ خیره سر — به بسته پی کینهٔ ما کمر
شد از روی کاوس کی رنک و آب — چنین کفت با زال زر در شتاب
بیا تا سپه را بجنک آوریم — جهان بر بداندیش تنک آوریم
ببریم سر زان یل پرستیز — کنیمش بشمشیر کین ریزه ریز
بدو کفت زال ای جهاندار شاه — نباید شدن سوی این رزمکاه
یکی کینه جوی است سالار تور — که سازد بکین دیدهٔ عقل کور
چو هر دو سپه رخ بکین آورند — پی کینه چین بر جبین آورند
شه تور آن بدرک کینه خواه — کند نامداران ما را تباه
بکردان عنان سوی آرام خویش — مکن تلخ ازین کفتکو کام خویش
چو فردا بر آرد خور از کوه سر — ببندم پی کین دشمن کمر
روم سوی آن بدرک زشت خوی — ببینم که دوران چه آرد بروی
زمیدان بکردید کاوس کی — جهانکیر آن سرور نیک پی
سوی منزل خویشتن بازکشت — بدو لشکر ترک دمساز کشت

بازگشتن هر دو سپاه از جنگ و طلب نمودن افراسیاب فرامرز را و گفتگو نمودن با او

سوی بارگه رفت افراسیاب — دلش شادمان از یل کامیاب
نشستند چون نامداران بجای — جهانگیر استاد نزدش بپای
شه تور خواندش بنزدیک خویش — بدو گفت ای گرد پاکیزه کیش
یکی کار کردی که در روزگار — بماند بنزد شهان یادگار
دلیری گرفتی بهنگام کین — که قایم ازو بود ایران زمین
بجز زال کس نیست کاید بجنگ — زواره به پیشت ندارد درنگ
چو آری سر زال را در کمند — سرت بر فرازم بچرخ بلند
ترا در جهان کامکاری دهم — بایران زمین شهریاری دهم
جهانگیر گفتا که شاه جهان — بماند میان کهان و مهان
مرا پیشه نیست جز بندگی — کنم بندگی تا بود زندگی
بر او آفرین کرد شاه سپاه — که جاوید زی ای یل کینه خواه
وز آن پس فرامرز را پیش خواند — ازآن برز بالای او خیره ماند
بدو گفت ای پهلو زابلی — کجا رفت آن خنجر کابلی
تو خون دلیران بدت جام بزم — زبون از چه گشتی بهنگام رزم

کنون دست بسته درین انجمن · بزاری ببرّم سرت را ز تن
فرامرز گفت ای شهِ نامور · مزن طعنه بر من ز باب پسر
همه پهلوانان روی زمین · بر ما زبونند هنگام کین
بود دودمان هنرخان ما · بود اصل و فرع هنرزان ما
هنرها که باب من اندر جهان · نموده بنزد کهان و مهان
هویداست نزدیک شاهان دهر · ندید از هنر کس چو ما کام بهر
بنزد تو هم روشن است این سخن · که با تو چه کرد از هنر باب من
بهنگام شاه جهان کیقباد · بمیدان تو داد مردی بداد
بسرپنجهٔ پهلوانی تو را · ربود از سر زین مرکب جدا
همیخواست تا کت برد نزد شاه · بیکدم کند روزکارت تباه
دوال کمر که شدت پاره پار · فتادی بمیدان کین خوار و زار
بجستی ز چنگال آن نره شیر · گریزنده گشتی چو روباه پیر
منم تخم آن پهلو نامجوی · بنزدم سخنهای یاوه مگوی
نمیشد اگر باره‌ام سرنگون · بمیدان همی راندمی جوی خون
زکشتن بتر سازم ای شهریار · که جز مرگ نبود سرانجام کار
چنین است آئین روز نبرد · زکشتن نترسند مردان مرد

تورا نیز این روز آید به پیش | ز بیشی جهانت شود سینه ریش
نباشد چو حکم خداوند پاک | نیاری نمودن تو موری هلاک
تو خود را نگهدار از دست مرگ | که ویران نسازد ترا ساز و برگ
دلاور چو گفت این سخنها بدوی | شهنشاه توران برافروخت روی
بدژخیم گفتا سر زابلی | بینداز با خنجر کابلی
چو بشنید جلاد سویش دوید | پی قتل او تیغ کین برکشید
جهانگیر گفتش که ای سرفراز | سمند غضب جانب کین متاز
عنان بزرگی مفکن ز دست | مینداز تیر غضب را ز شست
فرامرز یل را بدینسان مکش | بخونریزی او نگهدار هش
بود وقت کشتن ورا آن زمان | که مردی نماند ز ایرانیان
شود لشکر او همه تن بتن | گرفتار و بسته در این انجمن
بجای است آن پیر دیرینه سال | که او را بود نام دستان و زال
تخوار و زواره سپهدار سام | که هستند هر یک چو شیر کنام
گستهم نوذر چو گودرز پیر | بکین هر یکی همچو شیر دلیر
چو گرگین و رهام فرخنده پی | دلیران و گردان کاوس کی
چو کاوس سالار ایران سپاه | که او را بود لشکر و تاج و گاه

مر او را چو اندر کمند آوریم ‌‌‌ ‌ دلیران او را به بند آوریم
بزن دارها در صف کارزار ‌‌‌ ‌ بر آن دار آویزشان خوار و زار
فرامرز را آنچه خواهی بکن ‌‌‌ ‌ بدو آنچه هست از تباهی بکن
بهومان سپار آن زمانش به بند ‌‌‌ ‌ که دارد نگاهش بخم کمند
چنین کرد سالار توران زمین ‌‌‌ ‌ بتابید رو از ره خشم و کین
جهانگیر چون دوخت آن درز را ‌‌‌ ‌ برون برد هومان فرامرز را
ببردش بر گیو و یاران اوی ‌‌‌ ‌ که بودند یکسر بزندان اوی
نهادند بند گران بر تنش ‌‌‌ ‌ ببستند کردان به پیرامنش
چو شد وقت آسایش و گاه خواب ‌‌‌ ‌ بآرام گه رفت افراسیاب
جهانگیر یل شد به بنگاه خویش ‌‌‌ ‌ ز بند فرامرز بد سینه ریش
نبودش ولی چاره زان کار کرد ‌‌‌ ‌ بخواب اندران شد سر شیر مرد
چو خورشید بنمود رخ از حجاب ‌‌‌ ‌ هویدا شد آن طشت آئینه تاب
ز طاق فلک رخ برافروخت مهر ‌‌‌ ‌ چو آئینه شد روی طاق سپهر
شه چین با یوان گردون شتافت ‌‌‌ ‌ ز تخت چهارم فلک کام یافت

صف آراستن بارستوم و جنگ جهانگیر با سام پسر فرامرز و گرفتار شدن سام بدست

جهانگیر

جهانگیر پسر رستم

غو طبل و کوس آمد از هر دو سوی / دلیران بمیدان نهادند روی
روان گشت لشکر بمیدان کین / بتوفید از سم اسبان زمین
دو شاه دو کشور دو لشکر پناه / بستادند چون کوه در قلبگاه
دلیران ز سر تا بپا در سلاح / گرفتند هر سوی قلب و جناح
نمودار گشته زر افشان درفش / میان سپه سرخ و زرد و بنفش
خروش سواران شمشیر زن / ربودی ز سر هوش و طاقت ز تن
ز بانگ دلیران بدرید گوش / خردمند را تیره شد عقل و هوش
چو شد تیره از گرد یکسر جهان / جهانگیر یل شد بمیدان روان
بسی کرد جولان یل تیز چنگ / وز آنپس باستاد در دشت جنگ
یکی نعره زد همچو ابر بهار / که لرزید یکسر صف کارزار
پس از نعره گفتا که ای سروران / دلیران و مردان جنگ آوران
بیاید دلیری ز ایران زمین / که با هم بگردیم در دشت کین
چو شیران بکوشیم در رزمگاه / ببینیم روز که گردد سیاه
سخن در دهان داشت آن جنگجوی / که از خیل زابل یلی تندخوی
برون آمد و سوی میدان شتافت / عنان سوی جنگ جهانگیر تافت

بسوی جهانگیر آواز داد | که ای گرد گردنکش پاک زاد
ز بازوی خود غره گشتی بسی | نباید بگوش تو پند کسی
ببستی بر شاه توران میان | همی کینه جوئی با ایرانیان
دلیران ایران به بند آوری | سرانرا سر اندر کمند آوری
کنون بینی ای پهلو نامدار | که من با تو چون آورم کارزار
فضای جهانرا کنم بر تو تنگ | در آرم بگردن تورا پالهنگ
کنم از دماغ تو نخوت تهی | ز نایام مرگت دهم آگهی
جهانگیر گفتا بدو کای دلیر | بغفلت چه آئی بنزدیک شیر
مزن پنجه بر پنجهٔ اژدها | که از پنجهٔ او نیابی رها
چه نامی بگو زین سپاه گران | که داری بر و یال نام آوران
بدو داد پاسخ که ای نامدار | منم تخم آن گرد جنگی سوار
دلیر یلی هستش فرامرز نام | تو اورا ز میدان فگندی بدام
منم پور آن سرور زابلی | پدر نام من سام گرد از یلی
بکین پدر با تو کین آورم | بلند آسمان بر زمین آورم
بگفت این و آن تابداده کمند | بیفکند بر سوی آن ارجمند
درافتاد در گردن پهلوان | خروشی برآمد ز پیر و جوان

که دشمن به بندی عجب درفتاد
نیاید ازین بند هرگز گشاد

چو دیدش چنان سام یل در کمند
بدل گفت آوردم او را به بند

عنان تکاور برانگیخت زود
که از روی زینش درآرد فرود

جهانگیر چون دید کاوس شد براه
روان شد بدنبال آن کینه خواه

کشان برد سامش همی پویه پوی
همی شد بدنبالش آن رزمجوی

فغان از دو لشکر برآمد ز دشت
که بخت جهانگیر یل تیره گشت

سرانجام در بند سام اوفتاد
برون شد ز دستش زمام مراد

چو چندی ببردش ز میدان کشان
جهانگیر آن تخمهٔ سرکشان

برد حمله بر بارهٔ تیزگام
رسانید خود را بنزدیک سام

گرفتش کمرگاه و کندش ز زین
نهادش بزیر بغل گرد کین

عنان را بپیچید در رزمگاه
بیامد بر شاه توران سپاه

سپردش بترکان یل ارجمند
برون کرد از گردن خود کمند

بیامد بمیدان کین ایستاد
ابر شاه ایران زبان برگشاد

که ای شاه کاوس زرینه کفش
دلیری برو مکن ز پای درفش

بدانستا اباهم نبرد آوریم
سر یکدگر را بگرد آوریم

چو کاوس گفتار او کرد گوش
از آن گفته مغزش درآمد بجوش

بگردان چنین گفت کای سرکشان | که یارد شدن سوی این بدنشان
بکینش به بندد بمردی کمر | مگر روزکارش درآرد بسر

نبرد جهانگیر با تخوار و گرفتار شدن تخوار بدست جهانگیر

بگردان چو زمیان سخن گفت شاه | تخوار دلاور ز زابل سپاه
برانگیخت باره بمیدان جنگ | یکی نیزه چون مار افعی بچنگ
بنزد جهانگیر آمد چو شیر | جهانگیر گفتا بدو کای دلیر
چه نامی بگوی اندرین انجمن | که بسیار تند آمدی سوی من
بدو گفت ای برگزیده سوار | بود مر مرا نام جنگی تخوار
برادر مرا بود سام جوان | که بگرفتی او را تو ای پهلوان
کنون گر بسنجی شوی کوه قاف | بنیزه دهم سینه ات را شکاف
بگفت این و آمد سوی پهلوان | بدستش یکی آبداده سنان
گرفتش سر ره بدان نامور | بدو گفت کای بدرگ خیره سر
بگیر از من این نیزهٔ جان شکار | که دیگر نه بینی صف کارزار
بگفت این و انداخت نیزه بدوی | گرفتش سر نیزه آن نامجوی
سنان از کف آن جوان در ربود | چو شیر ژیان حمله بروی نمود

بزد بر کمربند آن کامیاب — که بیرون شدش هر دو پا از رکاب
بیفتاد بر روی خاک نژند — جهانگیر از پشت زین سمند
فرود آمد و هر دو دستش ببست — به پیشش در افکند و خود بر نشست
ببردش بترکان جنگی سپرد — دگر عزم میدان کین کرد گرد

آمدن گستهم بمیدان و گرفتار شدن بدست جهانگیر

سواری دگر آمدش رزمجوی — جهانگیر گفتا که نامت بگوی
بگفتا که فرخ نژاد و مهم — بود در جهان نام من گستهم
برادر مرا طوس نوذر نژاد — که تاج و کمر بر رخ اوست شاد
جهانگیر گفتا که تاجش کجاست — که او هست بی گاه و بی تاج راست
کسی کو بزنجیر و بند اندر است — تو گوئی که او صاحب افسر است
بگردت نگردیده هوش و خرد — بدانش سخنهات کی در خورد
تورا چون برادر کنم بی رواج — که بی بهره ماند ز تخت و ز تاج
ازو گستهم گشت آشفته رای — بدو گفت ای بدرگ ژاژخای
تو بیهوده گوئی به شهزادگان — زبان برگشائی بآزادگان
شدی غره بر بازوی خود بسی — ز تو بیخرد تر ندیدم کسی

برآورد شمشیر کین از نیام | بدان تا ستاند ازو انتقام
چو رستم یل حمله آورد زود | جهانگیر یل پنجه بروی کشود
گرفتش سر دست او با ستیز | برون کرد اندر کفش تیغ تیز
بینداخت تیغش بمیدان کین | گرفتش کمرگاه و کندش ز زین
زدش بر زمین آن یل نامدار | فرود آمد از بارهٔ راهوار
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | درافکند بر گردنش پالهنگ
کشانش ببرد آن گو سرفراز | سپردش بهومان و خود گشت باز
دگرره بیامد بمیدان دلیر | بگردید هر سوی مانند شیر
وز انپس خروشید و گفت ای سران | دلیران و گردان جنگ آوران
دلیری بیاید بمیدان من | کمر بسته بر کینهٔ جان من
بدانتا زمانی درین دشت جنگ | بکوشیم با هم پی نام و ننگ

آمدن زواره بجنگ جهانگیر و گرفتار شدن بدست جهانگیر

نبرده سواری ز ایران سپاه | برون تاخت چون شیر از قلبگاه
یکی ترک پولاد گوهر نگار | نهاده بسر آن گزینده سوار
بجوشن نهان پهلو زابلی | بگرد کمر خنجر کابلی

بگاه نبرد آن بقربان پهلوان | خمیده ترا زابروی بانوان
کمر ترکشی پر زتیر خدنک | که خستی زنوکش دل خاره سنک
بزیر اندرش باره تیزرو | که در پویه از وهم بروی گرو
بیامد بنزد جهانگیر گرد | بگفت ای سپهدار با دستبرد
تو آئین مردان ندانی همی | به بیهوده پیکار رانی همی
نداری مگر عقل و هوش ای پسر | که بستی بخون دلیران کمر
گرفتی یکی نامور انجمن | دلیران و گردان لشکرشکن
ندانی همی رسم بیداد وداد | تورا نیست گوئی زمردم نژاد
اگرچه جوانی و با فر و یال | بیندیش از زخم کوپال زال
که چون آید اندر صف کارزار | نباشد ترا تاب آن نامدار
جهانگیر سویش نظر کرد و گفت | که ای مرد بالا دراز شگفت
ززالم مترسان زروز نبرد | نگوید زنیکو نه مردان مرد
تو با من بمیدان جدالت بود | چه سود از هنرهای زالت بود
نخستین زنامت بگو تا که من | بدانم ترا زین صف انجمن
بگفتا زواره مرا هست نام | پدر مر مرا دان تو دستان سام
جهانگیر گفتا بدو کای جوان | همانا گت آمد به تنگی زمان

که زی من بمیدان جنگ آمدی / شتابان بکام نهنگ آمدی
زواره چو بشنید گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
برو حمله آورد چون شیر نر / بزیر سپر شد یل نامور
بزد گرز کین آنچنان بر سرش / که از ضرب آن خسته شد پیکرش
ز ضرب عمود گو رزم خواه / جهانگیر را گشت چشمان سیاه
دو گرز دگر زد بر آن یل دلیر / بمردی نگهداشت خود را چو شیر
زواره بدو آفرین کرد و گفت / که مردانگی را نشاید نهفت
بمردی ندارد همال این جوان / بجنگش نباشد کسی را توان
بکوه ار فرود آمدی این عمود / کمر از سر کوه گشتی فرود
ز روی است این نوجوان را بدن / کزین گرز خارا ندید او شکن
چو آمد بحال خود آن نامجوی / سوی هم نبرد خود آورد روی
بدو گفت ای پهلو نامور / سه گرزم زدی از پی یکدگر
کنون ضرب گرز مرا نوش کن / ز میدان مردی فراموش کن
بگفت این و گرز گران برکشید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بسوی هم آورد خود کرد روی / بزیر سپر شد یل نامجوی
جوان آنچنان بر سپر زد عمود / گران رفت بر روی افلاک دود

به پیچید با کمش در آن دشت کین | زواره چنان شد که افتد ز زین
تنش بیچیز شد از آن ضرب دست | ز غم در دل نامور خون ببست
بگفتا دریغا مرا روزگار | سر آرد مرا این پهلو نامدار
سرانجام کارم تبه شد ازو | بننگ ملامت رسیدم بدو
در اندیشه بد آن یل نامور | که آمد بفرقش عمودی دگر
از آن گشت خم هر دو دست دلیر | روان آمد از جان شیرین بسیر
بگفتا که روز من آمد بتنگ | درآمد مرا نام مردی بننگ
دگرره عمودی دلیر جوان | فرو کوفت بر فرق آن پهلوان
که از درد آن پهلو نامدار | به پیچید بر خویشتن همچو مار
بسته گرز گران رد نمود آن دلیر | بایستاد بر جای خود همچو شیر
دو گُرد سرافراز پهلونژاد | چو گشتند فارغ ز بند و گشاد
ستادند بر جای و دم برزدند | وزانپس پی کین علم برزدند
برانگیختند هر دو مرکب ز جای | بکف هر یکی نیزهٔ جان گزای
دویدند بر یکدگر همچو شیر | که آرند هر یک دگر را بزیر
زواره یکی نیزه زد بر جوان | که چون مار زد پیچ و خم پهلوان
عوض خورد یک نیزه از دست او | پر از خون شدش سینه از شصت او

برزم سنان آن دو عالی نژاد ‌‌ ابا هم بگشتند چون گرد باد
چو از جنگ نیزه گرفتند بهر ‌‌ کشیدند بر یکدگر تیغ قهر
بهم بر زدند آنقدر تیغ تیز ‌‌ که شد تیغهاشان بکف ریزه ریز
چو از نیزه و گرز و شمشیر کین ‌‌ ندیدند کام آن دو گرد گزین
گشادند سرپنجه بر یکدگر ‌‌ گرفتند هر دو دوال کمر
خروشان و جوشان چو شیر عرین ‌‌ کشیدند مریکدگر را ز زین
نظاره بر ایشان دو شاه و سپاه ‌‌ که چرخ از کدامین رباید کلاه
بهم زور کردند تا وقت شام ‌‌ بر ایشان نظاره کنان خاص و عام
چو روی شه روز شد در نقاب ‌‌ نهان شد بدریای قیر آفتاب
نشد دستشان از کمرها تهی ‌‌ ندیدند زان رزم روز بهی
در آن رزمگه گرد جرجان زمین ‌‌ یکی زور کرد از سر خشم و کین
جدا کردش از پشت زین نامدار ‌‌ از ایران برآمد خروشی بزار
هزار از سواران توران زمین ‌‌ فکندند خود را بمیدان کین
ببستند بازوی شیر ژیان ‌‌ فغان آمد از خیل ایرانیان
ببردند او را ز میدان برون ‌‌ از آن زال را بست خون در درون
دگر ره جهانگیر چون نره شیر ‌‌ بایستاد بر روی میدان دلیر

خروشید و گفتا بکاوس شاه — که خواهم دلیری ز ایران سپاه
که با من بمیدان نبرد آورد — هنرهای مردان مرد آورد
همیخواست تا زد بکین زال زر — بدو گفت کاوس کای پرهنر
ز گردان ایران یکی را بگوی — که رخ آرد به پیکار این کینه جوی
که پشت سپاه من اینجا توئی — پناه دلیران بهرجا توئی
چو رهام بشنید گفتار شاه — برانگیخت باره سوی رزمگاه

نبرد جهانگیر با رهام و گرفتار شدن رهام بدست جهانگیر

نبرد جهانگیر آمد بقهر — تو گفتی دو چشمش ببارید زهر
بدو گفت ای از خرد گشته دور — چنین غره بودن به بازوی زور
نباشد طریق خردپروری — نه آئین مردی و گندآوری
ز قهر جهاندار اندیشه نیست — چنین کار کار خردپیشه نیست
بیازار گردان ایران مکوش — بیندیش زین کار و باز آر هوش
تو را با شهنشاه ایران چه کین — که گردان او را ببندی چنین
بهر روز گردی در آری ببند — گرفتار سازی بخم کمند
بدوزم من اکنون تنت را به تیر — که کردی رها زین همه دار و گیر

بگفت این و تیری ز ترکش ربود — بقصدش بشست اندر آورد زود
رها کرد رهام تیر از کمان — که مجروح سازد تن پهلوان
سپر برد کرد جوان پیش رو — که ایمن رهد جانش از تیر او
خدنگش چو آمد بنزد سپر — بگردید از روی زین نامور
دگر ره بزین اندر آمد دلیر — بشست اندر آورد رهام تیر
چو بیرون شد از شست تیر خدنگ — سر گرز پیش آورید آن نهنگ
نشد کارگر چون بر آن نامور — بزه بر بپیوست تیر دگر
بدینسان چهل تیر سندان گذار — بینداخت رهام بر نامدار
نیامد یکی زان ابر جوشنش — نه آسیب از و یافت پیراهنش
از آن کار رهام شد منفعل — بمیدان ز کار خود آمد خجل
جهانگیر چون کار زانگونه دید — ز قربان کمان کئی بر کشید
یکی تیر چون نیزه جانستان — بپیوست آن نامور در کمان
بگفتا زنم گر برهام تیر — بسوزد از آن جان کودرز پیر
تن باره اش را کنم زخمدار — ز جانش برآرم به پیکان دمار
به اسبش زد آن ناوک جان ربای — درآمد بسر بارهٔ بادپای
بیفتاد رهام بر روی خاک — بلرزید بر خود ز بیم هلاک

جهانگیر در دم کیانی کمند … درافکند و آورد یالش به بند
دلیران توران در آندشت کین … ببستند بازوی گرد گزین
ببردند او را هم اندر شتاب … زبیدان بنزدیک افراسیاب
بدیدش چو کاوس کی این چنین … دلش گشت از آنکار اندوهگین

جنگ گرگین با جهانگیر و گرفتار شدن گرگین بدست جهانگیر

همانگاه گرگین چو شیر ژیان … زبیدان فرو تاخت اسب چمان
بنزد جهانگیر آمد چو باد … بدو گفت ای گرد پهلو نهاد
ندانم چه خواهی ز ایران گروه … که گشتی بدیشان چنین کین پژوه
تو با شاه ایران چرا سرکشی … کزین آیدت عاقبت ناخوشی
مکن اعتمادی با فراسیاب … نخورد آب حیوان کسی در سراب
چه جوئی ازین مرد بدبین مراد … نبینی ازو غیر ظلم و فساد
تو از ملک ایران و چرجان زمین … چکارت بترکان ماچین و چین
چه بندی کمر نزد آن قوم شوم … که ویران از ایشان بود مرز و بوم
بیا سوی کاوس بن کیقباد … که شاهی است با فر و آئین و داد
تورا در جهان بی نیازی دهد … میان مهان سرفرازی دهد

رها کن دلیران او را ز بند
بدانسا شوی نزد او ارجمند

ترا سرفراز دلیران کند
سپهدار و سردار ایران کند

ز گنج شهنشه شوی بی نیاز
جهان بگذرانی بشادی و ناز

اگر نشنوی ای جوان پند من
شوی خوار آخر درین انجمن

چو آید بمیدان تو زال سام
تو دیگر نه بینی جهانرا بکام

بدو گفت گرگین سخن بیشمار
نهاده بدو گوش آن نامدار

وز آن پس بدو گفت ایچ مگوی
که گفتی سخنهای با رنگ و بوی

بمیدان من بهر کین آمدی
ویا بهر من کار زین آمدی

بنزد من ار آمدی بهر جنگ
بمن نام خود باز گو بیدرنگ

اگر آمدستی به افسونگری
مرا دل ز افسونت آمد بری

ازین بیش با من حکایت مکن
که بر من نگیرد فریب سخن

چو گفتار گرگین نیامد بکار
برآورد زوبین زهرآبدار

که گر میزدی بر دل خاره سنگ
از آن سنگ بیرون شدی بیدرنگ

بیفکند گرگین بر آن نامور
که از کینه او را بدرد جگر

چو زوبین بنزدیک پهلو رسید
عنان تکاور بیکسو کشید

ز آسیب زوبین گرگین برست
نیامد تنش را ز گرگین شکست

یکی دیگر افکند گرگین بدوی | بخود درد نمود آن یل کینه جوی
دگر ره بینداخت بر وی سنان | بدانسان رساند بجانش زیان
سپر پیش زوبین نگهداشت شیر | نشد رنجه از نیزهٔ آن دلیر
ز گرگین پر از خشم شد پهلوان | بدو گفت ای بدرگ بدگمان
نمائی بما این چنین دستبرد | که هم دست و هم گردنت باد خورد
نگهدار این ضرب زوبین من | که خون جگر ریزدت در دهن
بگفت این و انداخت زوبین بر او | روان جست گرگین ز مرکب فرو
باسب تگاور رسید آن سنان | بیفتاد بر خاک اسب جهان
چو شد کشته گرگین یل راسمند | گریزان شد از پیش آن ارجمند
پسش تاخت آن یل بسان پلنگ | کمندش بگردن در انداخت تنگ
ز میدان کشانش یل رزمخواه | برون برد و دادش بتوران سپاه
دگر ره بیامد بمیدان ستاد | چو رعد بهاری یک آواز داد
که ای نامداران ایران سپاه | دلیران و گردان کاوس شاه
بمیدان درآئید و کین آورید | ز زینم بروی زمین آورید
زگودرزیان نامداران بسی | که چونان دلیران نبودی کسی
بمیدان آن پهلوان آمدند | گرفتار بند گران آمدند

دران روز آن گرد عالی گهر — ز میدان برون برد صد نامور

بازگشتن هر دو سپاه از میدان و سخن گفتن زال با کاوس کی

چو شب شد بگشتند هر دو سپاه — نهادند سر سوی آرامگاه
جهانجوی کاوس با خون دل — ز اندوه آن رزم پایش بگل
سوی بارگاه خود آمد غمین — بگرداند رستم نداران کین
بیامد بنزدیک او زال زر — بکاوس گفت ای شه نامور
ز کار زمانه منه دل به غم — که گه انگبین بخشد و گاه سم
عروس جهان را بسی شوهرست — نشاطش غم و مرهمش نشترست
نگردد بکام کسی روزگار — که ناکامی آخر نیارد ببار
زمانه کرا داد شاهی و گنج — که پیشش نیاورد اندوه و رنج
کرا چرخ بر فرش عشرت نشاخت — که آخر نه در بوتهٔ غم گداخت
زمانه کرا سر برافراختش — که بر خاک پستی نینداختش
ازین نو رسیده جوان غم مدار — که بختش بگردد سر انجام کار
چو از کوه سر بر زند آفتاب — نهم پای مردی من اندر رکاب
در آیم بمیدان این کینه جوی — دهم گوشمالی بدین تندخوی

گران باز گویند مردان مرد / که پیری ابا نوجوانی چه کرد
به پیروزی دولت و نام تو / ستانم بشمشیر ازو کام تو
یکی خواب دیدم شبی پیش ازین / که با من چنین گفت سام گزین
که اندر نگینم یکی گوهر است / که آن بر سر گوهران افسر است
بگفت این و آن گوهر شاهوار / بمن داد و گفتا زمن گوش دار
پدر چون بدادم بدانسان گهر / من آنرا کشیدم بانگشت در
ازین خواب خوش شادمانم بسی / نگفتم بجز شه بدیگر کسی
گمانم که این نورسیده پسر / ز سام نریمان رساند گهر
هر آنگه که او سوی میدان شتافت / بجز مهر او بر دل من نتافت
دگر آنکه گردان ما را تمام / بنزدیک خود برد از خاص و عام
نیازرد موئی از آن سروران / ازین به ندانم دلیلی بر آن
چو کاوس بشنید گفتار زال / بدو گفت ای گرد فرخنده فال
یقین است بر دل مرا این سخن / که او باشد از گوهر پیلتن
نهادش همه مردی و پردلی است / ز سر تا بپا رستم زابلی است
فراوان سخن رفتشان از میان / چو پوشید شب چادر پرنیان
طلایه برون کرد کاوس شاه / ببستند نام‌آوران روی راه

آمدن جهانگیر پیش افراسیاب و طلب کردن افراسیاب بندیان را و سؤال و جواب کردن با ایشان

وز آنرو جهانگیر چون بازگشت — به فتح و ظفر بخشش انبار گشت
دلاور ز اقبال خود کامیاب — بیامد به نزدیک افراسیاب
بدو آفرین کرد پور پشنگ — که منصور باشی و فیروز جنگ
یکی رزم کردی تو ای پهلوان — گران باز کوبند یکسر گوان
نمانده یکی مرد ز ایران بجای — سران سپه را فگندی ز پای
بکام تو شد روزگارت همه — شبان گشتی و سروران چون رمه
حکایت کنان سوی گاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
چو بنشست سالار توران سپاه — جهانگیر را خواند نزدیک گاه
بسی از سر لطف بنواختش — به نزدیک خود جایگه ساختش
کشیدند آن بندیان را تمام — از ایرانیان هر که بد خاص و عام
زواره به پیش دلیران جنگ — دلیران ایران همه چون پلنگ
شه تور چون دیدشان آنچنان — بسی شد از آن خرم و شادمان
بسوی زواره نگه کرد و گفت — که آمد برت روزگار شگفت
ز بدبختی افتادتان کار سخت — سرانجام رخ از شما تافت بخت

مرا بود این آرزو در جهان | که بینم شما را به بند گران
چو بر سنگ آمد شما را سبوی | برآمد ز بختم کنون آرزوی
ز چیزی که باقی بود زین جدال | بود بند کاوس و گودرز و زال
از آن همرهان دگر باک نیست | ز پیکار ایشان دلم چاک نیست
چو آخر شود این همه کارزار | شما را بیاویزم از چوب دار
کشم خاک ایران بتوران زمین | جهان را درآرم بزیر نگین
زواره چو بشنید گفتار اوی | ز گفتار سردش بپیچید روی
بدو گفت ای شاه توران سپاه | زبان در سخن داشت باید نگاه
جهان را خدای جهان آفرید | که از لطف خود دانش و جان آفرید
بود جان یکسر بفرمان اوی | خورد هر کسی رزق در خوان اوی
چه آید بدست چو تو بندهٔ | که بر حکم و رایش سر افکندهٔ
نباشد اگر حکم یزدان پاک | بیاری نمودن تو موری هلاک
تو خود را نگهدار از دست مرگ | که ویران نسازد ترا ساز و برگ
مده بیم ما را تو ای شهریار | که ما را نباشد غم روزگار
شنیدم حدیثی ز دانشوران | که باشد یقینم ز دانش بر آن
که چون عزم رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

کجا شد کیومرث آن شهریار / کزو ماند شاهنشهی یادگار
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / همان نیز جمشید شاه بلند
کجا رفت ضحاک بیداد و دین / چه شد شه فریدون با آفرین
ز سلم و ز تور و ز ایرج سخن / چگویم شها اندرین انجمن
پشنگ و منوچهر و شه کیقباد / که بودند شاهان با فر و داد
کجا شد آنها که گفتم بگوی / تو هم نیز خواهی شدن پویه پوی
نماند کسی زین سرای کهن / درین منیتی لاف هستی مزن
نمانی چو آخر تو هم در جهان / چرا سرد گوئی بروی مهان
زواره چو گفت این سخنها بدوی / بخشم اندر آمد شه تندخوی
جهانگیر را گفت کاین نابکار / بباید هم اکنون کشیمش بدار
جهانگیر گفتا کسی کوز جان / گذشته نباشد ز مرگش امان
بگفتا ببندش از آن بارگاه / ابا نامداران ایران سپاه
ببردندشان همچو شیر نژند / بر و یالشان زیر مسمار و بند
پس آنگه جهانگیر گردنفراز / بآرام خود رفت با کام و ناز
چو افروخت رخ شاه خاورزمین / در آورد گیتی بزیر نگین
جهانگیر پوشید خفتان جنگ / نبرد آوری را کمر بست تنگ

چو دیدش بدانسان شه افراسیاب ... بدو گفت ای گرد مالک رقاب

من امروز رو آورم سوی کین ... بکاوس کی تنگ سازم زمین

جهانگیر گفتا که ای شهریار ... مپیچان عنان جانب کارزار

یک امروز باقی بود کار من ... رسیده بانجام پیکار من

چرا رنجه باید شدن شاه را ... تهی کردن از خویش بنگاه را

نگهدار جای خود ای شهریار ... که من بسته دارم کمر بنده وار

اگر زنده باز آیم از رزمگاه ... بگردون گردان رسانم کلاه

اگر مرگم آرد بسر تاختن ... تو دانی همه رزم را ساختن

چو سالار ترکان سخن زو شنید ... بخندید و بر وی ثنا گسترید

بدو گفت ای گرد فیروز گر ... بیائی ز میدان بفتح و ظفر

نگهدار تو ایزد پاک باد ... سر دشمنان تو در خاک باد

آمدن زال بمیدان جهانگیر و سخن گفتن زال با جهانگیر و آشکارا کردن جهانگیر نژاد خود را پیش زال و کیفیت آن

جهانگیر رخ سوی میدان نهاد ... نخستین قدم سوی جولان نهاد

چو آمد دلاور بمیدان جنگ ... بگرد دید هر سوی همچون پلنگ

بقلب سپه بود کاوس کی | بنزدیک او زال فرخنده پی
بسوی دگر بود گودرز پیر | که در عقل و تدبیر بد بی نظیر
چو دیدند کار جهان پهلوان | خروشی برآمد ز پیر و جوان
که آمد دگر باره آن کینه جوی | که یارد شدن سوی او جنگجوی
بجز زال زر نیست کس زین سپاه | که رو آورد سوی آن رزمخواه
دل هر سری همچو آتش دمید | مر او را ستاده بمیدان چو دید
چنین گفت کاوس را زال زر | روم من بمیدان این خیره سر
اگر زنده باز آیم از جنگ او | بخاک افکنم تاج و اورنگ او
وگر سر نهم در صف کارزار | کند فکر و تدبیر خود شهریار
بدو گفت کاوس ای زال سام | ازین رزمگه باز آئی بکام
برو کآفریننده یار تو باد | پناه تو پروردگار تو باد
چو زال اندر آمد بمیدان جنگ | تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
ز گرشاسب بودش یکی خود زر | بدان خود زرین بپوشیده سر
کمانی ببازو ز سام سوار | خمیده بمانند ابروی یار
سنانی بدستش ز پولاد ناب | که استاد صنعش بکین داده تاب
یکی جوشنش از نریمان پیر | یکی تیغ از اُطرطش بر کمر

یکی گرز بر گردنش همچو کوه — اگر زان شیر مردان شدی بی شکوه
نشسته ببالای زین سمند — بفتراک بر بسته پیچان کمند
روان شد بمیدان بدینگونه زال — بهمراهش گودرز دیرینه سال
بسی نامداران عالی جناب — جهان پهلوان راندی همرکاب
بگفتا بگودرز دستان سام — که ای نامور مرد با فرّ و نام
عنان بازکش رو بنزدیک شاه — بردی نگهدار قلب سپاه
که تا من بدین نامدار جوان — یکی رزم سازم برستم گوان
ببینم چه آید بپیشم ز بخت — که رخشم فتاده بگرداب سخت
بگردید گودرز شد زال زر — بیامد بمیدان آن نامور
چو چشم جهانگیر بر وی فتاد — دَرِ مِهر او بر دل خود گشاد
بسی شاد شد چون رخ زال دید — یکی مرد با فر و اقبال دید
بدو گفت ای گُرد دیرینه سال — که ایام عمرت نیابد زوال
چرا رنجه کردی بمیدان قدم — روا داشتی بر تن خود ستم
نیامد چرا شاه کاوس کی — که سازم ورا نامهٔ عمر طی
که رستم ز افعال او شد نهان — شد آواره از جور او در جهان
شنیدم که سهراب را پیلتن — ندانست و خنجر بزد بر بدن

وزان پس شد آگه که پیوند اوست | جهانجوی فرزند دلبند اوست

طلب کرد از و نوشدارو دلیر | گزان وا رهد جان سهراب شیر

ندادش بدو نوشدارو ز گنج | روا داشت سهراب را درد و رنج

نیاورد رحمی بدان نو رسید | ز لطف و کرم سوی رستم ندید

نیاید ز کاوس بوی وفا | وفا کس نجوید ز اهل جفا

تو این بی وفائی از و دیده | بدل مهر او را چه ورزیده

بدل روشنت رای تاریک او | کمر از چه بستی بنزدیک او

شهی اینچنین درخور گاه نیست | کمر بستن از پیش او راه نیست

ز جرجان زمین چن برون آمدم | خرد زین سخن رهنمون آمدم

که چون رستم آن پهلوانی که اوی | بدشمن همیشه بدی کینه جوی

بتوران شهش دایمان جنگ بود | بزرگان ز تیغش جهان تنگ بود

بد از بهر کاوس کان پهلوان | نهانگشت یکدم ز چشم جهان

چو دیدم کز و نیست غیر از فتور | کنم این زمان خدمت شاه تور

مرا گرچه مهر تو آید بدل | ولی رفت زاندیشه پایم بگل

که با تو نیارم اگر رزم پیش | ازین قصه برهم زنم کار خویش

اگر با تو جنگ آورم در مصاف | در آید مزاج تو را اختلاف

یکی کار مشکل به پیشم رسید ‌ ‌ ندانم همی بند آن را کلید

چو بشنید زال این سخنها ازوی ‌ ‌ بدو گفت ای پهلو کینه جوی

سخنها که گفتی همه هست راست ‌ ‌ بدین گفتهای تو ایزد گواست

ولیکن چو ایران بود جای ما ‌ ‌ بود اندرین ملک ماوای ما

چو شاه جهان است ما را پناه ‌ ‌ نیاریم بیرون شد از حکم شاه

سر ما چو در زیر فرمان اوست ‌ ‌ بما هر چه از شاه آید نکوست

اگر شاه بر سر زند تیغ تیز ‌ ‌ نباید نمودن برو بر ستیز

شهانند سرمایهٔ دین و داد ‌ ‌ ز دین پای بیرون نباید نهاد

همان بود سهراب را زندگی ‌ ‌ نصیبش بد آن روز افکندگی

تو از ملک ایرانی ای نوجوان ‌ ‌ ز تخم کیانی تو ای پهلوان

بود کاهش اندر نژاد و گهر ‌ ‌ که بندی بر شاه توران کمر

تعصب نما زین سخن بر طرف ‌ ‌ گهر را چه نسبت بود با خزف

بگردان رخ از شاه توران زمین ‌ ‌ دل خویش فارغ کن از گرد کین

ترا یک سخن پرسم ای نامجوی ‌ ‌ بجز راستی هیچ با من مگوی

بحق خدائی که بالا و پست ‌ ‌ عیان کرد و آورد از نیست هست

که برگو بمن تا نژادت ز کیست ‌ ‌ ترا شهر و جا از کدامین زمی است

تو کاری نمودی که در روزگار　　ازآن باز گویند مردان کار
یلانی که در عرصه گاه یلان　　ربودند گوی از همه پُردلان
گرفتی همه را بخم کمند　　فکندی همه را بزندان و بند
بروزی که سام ازجهان شد برون　　نبودند این دوده من زبون
ازآن هر یکی روز میدان جنگ　　ربودی سر شیر و گوش پلنگ
کنون آن همه نامداران ما　　گرفتار کردی بدام بلا
مرا این چنین آید اندر ضمیر　　که هستی زنسل گوان دلیر
کنون راست برگوی ای نامور　　که تا از که داری نژاد و گهر
چو گفتار زالش درآمد بگوش　　بروشن تنش خون درآمد بجوش
پر از آب شد دیدگانش بمهر　　فرو ریخت از مهر آبش زچهر
چنین گفت مر زال را کای پدر　　من از رستم زال دارم گهر
فتادم چو در چنگ افراسیاب　　مرا ساخت ز ایرانیان پرزتاب
برو نشد کنون اختیارم ز دست　　بدر رفت تیر مرادم زشست
کنون جمله گردان ایرانزمین　　بزندان سالار توران زمین
اگر رزم جوییم با آن بدگمان　　بگردان ایران رساند زیان
در اندیشه باید کنون تاختن　　ززندان دلیران رها ساختن

درپیش

وز آنپس پی کین افراسیاب ‌‌ نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
دگر ره چنین گفت با زال پیر ‌‌ که ای باب دانای روشن ضمیر
بتو جنگ کردن سزاوار نیست ‌‌ تنت لایق جور و آزار نیست
بدو گفت زال ای دلاور نهنگ ‌‌ بمیدان نیارم اگر با تو جنگ
ازین آگهی یابد افراسیاب ‌‌ شود کار و بار تو یکسر خراب
نه بند دگر در پی خون تو ‌‌ شود زان خزف درّ مکنون تو
بیا تا بگردیم هر دو بهم ‌‌ یکی رزم سازیم از بیش و کم
نه پیچیم تا شب ازین رزمگاه ‌‌ ابا هم بکوشیم تا شامگاه
چو آید شب تیره ما را به پیش ‌‌ بگردیم ازینجا بآرام خویش
تو چون بازگردی بآرام خود ‌‌ بپرداز کار سرانجام خود
برون کن دلیران ایران زبند ‌‌ بنوعی که باشد خرد زا پسند
شب از لشکر شاه توران زمین ‌‌ برون آی با نامداران کین
برون کن ز دل مهر افراسیاب ‌‌ بسوی شهنشاه ایران شتاب
گر از لشکر شاه توران زمین ‌‌ درآید سپه از پی جنگ کین
خبر کن مرا تا ز ایرانیان ‌‌ سپاهی بیارم چو کوه گران
بتوران سپه بر شبیخون کنیم ‌‌ همه کار دشمن بهم برزنیم

برین بر نهادند هر دو سخن ... وز آنپس دو سالار لشکرشکن
بمیدان کین روبروی آمدند ... در آن رزمگه جنگجوی آمدند
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان ... بگشتند تا شب بهم هر دو آن
چنان جنگ کردند با یکدگر ... که آن نه زیان یافت وان نی ضرر
سیاه شب تیره چون شد پدید ... شه روز لشکر بمغرب کشید
دو گرد دلاور ز آوردگاه ... نهادند سر سوی آرامگاه
سوی شاه توران چه شد نامور ... شهش گفت ای پهلو پرهنر
ز بهر چه بود ت بمیدان درنگ ... نه برآرزو بود تا مروز جنگ
بدستان سام حکایت چه بود ... بتو زال زر را شکایت چه بود
بگو تا که دستان چه دادت فریب ... که گشتی بمیدان او ناشکیب

سخن گفتن جهانگیر با افراسیاب در باب جنگ با زال زر

جهانگیر گفتش که ای شهریار ... بود پیر دستان یکی نامدار
که از جنگ او عاجز آید نهنگ ... بدرد بسرپنجه کام پلنگ
چو آمد بمیدان من جنگجوی ... نخستین به اندر زمین کرد روی
که با شاه ایران چرائی بکین ... چرا جنگ جوئی با ایران زمین

بیا روی کن سوی کاوس شاه — که یابی ازو ملک و تخت و کلاه
فریبش نیاید بمن کارگر — بجنگیم با هم به تیغ و تبر
نه آسان بود در رزم کردن بزال — که با اژدها مشکل آید جدال
یکی جنگ کردم بآن شیرمرد — که هرگز ندیده کس ایشان نبرد
چو فردا بیاید بمیدان جنگ — ببندم دو بازوی او همچو سنگ
بیارم بدرگاه شاه جهان — گر از گردش چرخ یابم امان
بخندید از آن گفته افراسیاب — از آن خنده افتاد در پیچ و تاب
پس آنگه سوی بارگه شد روان — سوی بنگه خود روان شد جوان
زمیدان چو سالار توران سپاه — بیاورد رخ جانب بارگاه
دلش شد در اندیشهٔ کار او — غمین گشت از آن رزم و پیکار او
چو آمد بپرده سرای شهی — نشست از بر تخت کاهی
بپیران و پیه نگه کرد و گفت — که در دل مرا هست رازی نهفت
ز مردان تهی ساز پرده سرای — نماند کسی غیر محرم بجای
چو بشنید پیران ز شه این سخن — سراپرده پرداخت از انجمن
وز آن پس چنین گفت شاه دلیر — بپیران که ای پیر روشن ضمیر
جهانگیر چون میشدی سوی جنگ — بنزدش چو روباه بودی پلنگ

یلان پیش او همچو روبه بُدند
بمیدان او دست کوته بُدند

چو امروز رفت او بمیدان زال
بمردیش کفتی درآمد زوال

بزالش همی کفتکو شد بسی
که آنرا نداند جز ایشان کسی

بهم راست کشتند پور و پدر
مرا مینماید چنین در نظر

که برتابد از من جهانکیر روی
شود با من این خیره سر جنکجوی

برانکیزد او فتنه بر روی من
رسد خار رنجی به پهلوی من

چکوئی تو ای پیر دیرینه سال
بکفتار آور زبان مقال

چنین کفت پیران ویسه که شاه
خردمند و کرد است عالم پناه

هر اندیشه کاندر دلت روی داد
خطا نیست ای شاه نیکو نهاد

جهانکیر چون میشدی سوی رزم
بنزدیک او رزم بودی چو بزم

چو زال اندر آمد بمیدان کین
جهانکیر شد ز آسمان بر زمین

مرا این چنین میرسد در کمان
که پیوست با زال این نوجوان

برون آورد بندیان را ز بند
بتورانیان بر رسد زان کزند

به بند دیجون تو اول کمر
وز آنپس رساند بکجردان ضرر

کنون فکر دشمن کن ای شهریار
درین کار فرصت غنیمت شمار

کز این خیره سر کودک نامدار
نباشد جز از تخم سام سوار

نیاید ز دشمن بجز جور و کین — ز حنظل نجوید کسی انگبین
ز اهل جفا کس نجوید وفا — شود بچهٔ اژدها اژدها
سبکباش و کار جهانگیر ساز — سخن ساز کوته مگردان دراز
که چون بند پایش گشاید ز بند — نخستین در آرد تورا در کمند
شهش گفت هومان ویسه کجاست — که آن یل جهانگیر را کرد خواست
بدو گفت هومان بدرگاه بود — دلش زین سخن نیز آگاه بود
بخوان گفت او را بنزدیک من — بدانتا ازو باز پرسم سخن
برون رفت پیران ز پرده سرای — بدیدش یکی حاجب آنجا بپای
بگفتش که رو نزد هومان شیر — بگو خواندت شهریار دلیر
بشد حاجب و نزد هومان رسید — چو هومان رخ حاجب شاه دید
بدو گفت فرمان چه داری بگوی — که بر سوی من آمدی پویه پوی
بپاسخ چنین گفت ای کامیاب — بدرگاه خواندت شه افراسیاب
چو بشنید هومان ز آرامگاه — روان شد بسوی شاه توران سپاه
چو آمد بدرگاه سالار تور — بایستاد هومان ویسه ز دور
شهش گفت نزدیک من آی زود — که باشد مرا با تو گفت و شنود
بیامد به پیشش زمین بوسه داد — شه تور گفتش که ای گرد راد

گران شد سرم از جهانگیر گرد　　جهان مهرش از لوح جانم سترد

سخنها که گفتش به پیران براز　　بگفتش بهومان شه کینه ساز

چنین گفت هومان که ای تاجور　　هراسانم از بیم آن خیره سر

بسی مهر دارد بایرانیان　　باوصاف ایشان گشاید زبان

زمیدان چو شد سوی آرامگاه　　فرامرز را خواند از بندگاه

چو سام و زواره چو بیژن چو طوس　　نشستند شب تا بهنگام کوس

بنزدیک ایشان مرا بار نیست　　وزو بر دلم غیر آزار نیست

چنین دانم ای سرور ارجمند　　که آخر رهاند دلیران ز بند

یکی فتنه خیزد از آن کینه جوی　　گران سنگ ما را رسد بر سبوی

ندیدی که با زال چون کرد رزم　　کش آن رزم پنداشتی بود بزم

درین مدت عمر از روزگار　　ندیدی چنین فرصت ای شهریار

زاولاد رستم هر آنکس که هست　　گرفتار بندند افتاده پست

اسیران مانند گستهم و طوس　　درین بندشان نیست غیر از فسوس

دلیران کاوس خورد و بزرگ　　چو میشند عاجز بچنگال گرگ

ز کاوس و زال و ز گودرز پیر　　چه آید که کوشش و دار و گیر

جهانگیر را سر جدا کن به تیغ　　بدل در میاور جوی زان دریغ

سر بندیان را ز تن باز کن / وز آن پس بکاوس کین ساز کن

بکاوس چون رای جنگ آوریم / سرش را روان زیر سنگ آوریم

ببریم از تن سر زال سام / بگیریم روی زمین را تمام

شهنشاه ایران و توران شوی / بشوکت سر شهریاران شوی

اگر گفتهٔ من نیاری بجای / در آید سر جمله در زیر پای

رفتن افراسیاب بعزم شبیخون بسر جهانگیر و آگاه شدن جهانگیر و رها کردن بندیان ایران را

زهومان چو بشنید افراسیاب / دلش پر ز کین گشت و سر پر شتاب

بفرمود گرسیوز شوم را / که زو فتنه بودی همه بوم را

از آن خیره ترکان بی بیم دل / که از کین نگشتند هرگز خجل

گزیند از ایشان دلیر و سوار / بجنگ جهانگیر سیصد هزار

گزین کرد گرسیوز بدنشان / سپاهی ز گردان تورانیان

چو پیران و هومان و چون بارمان / که ز ایشان کسی را نبودی امان

چو شیدوش و لهاک و فرشیدورد / که بودند گردان روز نبرد

گروی زره با گرزم دلیر / چو روئین و چون شیدهٔ شیرگیر

مهیا نمودند اسباب جنگ / بر اسبان نهادند زین خدنگ

سپاهی ز ترکان چو کوه گران | به بستند خونریختن را میان
همه پهن رویان کوتاه قد | همه رویشان بود بی خط و خد
همه تنگ چشمان بینی دراز | همه بد نمایان دندان گراز
همه تند خویان با کین و خشم | ز مال یتیمان سیه کرده چشم
همه تیره رای و همه بدگمان | کمربسته در غارت مردمان
همه پوست پوشان دون دغل | همه زفت خویان کنده بغل
همه بی نمک مردم بدنهاد | همه معدن ظلم و جور و فساد
بدینگونه قومی پی جنگ و کین | نشستند چون کوه بر پشت زین
چو افراسیاب آن سپه را بدید | دلش زان سپه شادمانی گزید
بپوشید جوشن بآئین جنگ | بکین دلیران کمر بست تنگ
که آرد سپه بر سر سروران | بر آن نامداران سر آرد زمان
یکی مرو مازندرانی نژاد | گذر کرد بر آن گروه فساد
خبر کرد معلوم و آمد دوان | بنزد جهانگیر گرد جوان
جهانگیر چون واقف کار شد | تو گفتی که بدمست هشیار شد
روان شد به نزد فرامرز شیر | بدو گفت ای نامدار دلیر
من از تخم فرخنده باب توام | بگردنکشی هم رکاب توام

سخنها که با زال در روز گفت | در آن شب بشیر دلفروز گفت
دلیران از آن مژده خرم شدند | ز اندوه رستند و بیغم شدند
تن نامداران ز بند گران | گشود آن سپهبد هم اندر زمان
چو آزاد گشتند شیران ز بند | سلیح آورید آن یل ارجمند
بپوشیدشان تن بجوشن همه | که گشتند چون کوه آهن همه
نشستند بر بادپای نوند | بدست اندران گرز و تیغ و کمند
ز توران سپه نامور ده هزار | که بودند گرد دلیران پاسدار
چو دیدند کار جهانگیر یل | بدو جمله گفتند کای شیردل
کشیدیم ما سر ز افراسیاب | سر ما و پای تو ای کامیاب
بر ایشان جهانگیر کرد آفرین | ز لشکرکه بیرون رفت و شد در کمین
نهادند دیده بره همچو شیر | که آرند مر دشمنان را بزیر

جنگ پهلوانان ایران و جهانگیر با تورانیان در شب و رسیدن لشکر کاوس بمدد ایشان

رسیدند چون قوم ترکان ز راه | که سازند آن سروران را تباه
سران از کمینگه برون آمدند | بشمشیر جویای خون آمدند
چکاچاک شمشیر و گرز گران | برآمد از آن خیل جنگ آوران

خروش سواران رُوز نبرد — گذشت از سر گنبد لاجورد
ز آواز مردان رزم آزمای — بتوفید افلاک و انجم زجای
ز بیم سواران و گرُدان کین — بلرزه در آمد زمان و زمین
ز نوک سنان سران مصاف — گِه بیستُون را بدرید ناف
دلیران ایران بشمشیر تیز — نمودند بر دشمنان رستخیز
ز کشته چنان پشته شد رزمگاه — که ره بسته شد بر سران سپاه
خبردار شد شاه کاوس کی — ز کار جهانگیر فرخنده پی
بزین اندر آمد شه نامدار — روان شد سپاهی چو سیل بهار
سپهدارشان نامور زال سام — کزو بود شه را قرار و نظام
رسیدند گردان ایران زمین — در آن لشکر شاه توران زمین
دلیران ایران چو شیر ژیان — گرفتند آن لشکر اندر میان
چو سر زد خور از گنبد نیلگون — لوای شه تور شد سرنگون
جهانگیر زخمی بزد بر سرش — که شد پُر ز خون تارک و مغفرش
ز واره تن گرد هومان بخست — بصد محنت از دست آن گرد رست
بیفتاد پیران ز پشت سمند — ولی جست و نامد بجانش گزند
ز بیژن بگبر سیوز آمد سنان — که شد خسته از ضربش آن بدگمان

بشد شیده از طوس یل زخمدار | فتاد از سرش خود گوهرنگار
ز تیغ فرامرز جنگی گروی | یکی زخم خورد و درآمد بروی
یکی از دلیران توران بخست | که از تیغ گردان ایران نخست
چو ترکان بدیدند آن رستخیز | از آنجا گرفتند راه گریز

هزیمت شدن افراسیاب و رفتن جهانگیر پیش کاوس شاه

سپهدار ترکان ز میدان کین | هزیمت شد و شد بتوران زمین
دلیران ایران چو شیر شکار | ز ترکان بکشتند پنجه هزار
گرفتند گنجی ز توران سپاه | کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
وز آنپس جهانگیر فرخنده پی | بیامد بدرگاه کاوس کی
شهنشاه بوسید رویش بمهر | بگفتا گزندت مبادا ز سپهر
ببر درکشیدش سپهدار زال | بدو گفت هرگز مبادت زوال
بر و آفرین کرد گودرز پیر | که گرد دلاور بماناد دیر
دلیران و گردان ایران تمام | ثنا خوان بر آن پهلو نیکنام
بشد شاه ایران بپرده سرای | دلیران ستادند پیشش بپای
جهانگیر آمد بنزدیک شاه | زمین را ببوسید در بارگاه

چو برداشت سر از زمین پهلوان　　چنین گفت ای شاه روشن روان
که نه کارم ای خسرو تاج بخش　　تو فرمان روائی بکش یا ببخش
باول اگر کینه ساز آمدم　　در آخر بعجز و نیاز آمدم
گناهش ببخشید کاوس کی　　بدو گفت ای گرد فرخنده پی
ندارم بدل از تو یک ذره خشم　　گشایم ازین پس به مهر تو چشم
پس آنکه شهنشاه پاکیزه رای　　بدادش بنزد فرامرز جای
بیامد جهان پهلو نیک بخت　　ببوسید کاوس را پای تخت
وز آنپس بنزد برادر نشست　　یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
نگه کرد کاوس سوی دلیر　　یکی نوجوان دید مانند شیر
ز سر تا بپا شوکت و مردمی　　دل از دیدنش یافتی خرمی
دل شاه شد شاد از آن رزمخواه　　بر او آفرین خواند شاه و سپاه
بفرمود کاوس تا خوان نهند　　بر آن خوان غذاهای الوان نهند
ز مجلس چو خوردند گردان طعام　　در آمد در آن جشن زرینه جام
بمی دست بردند گردان شاه　　زمی شاد گشتند شاه و سپاه
جهانگیر را گفت کاوس کی　　که هرگز دلت تازه کردی بمی
چنین گفت شه را که عابد نژاد　　چگونه ز جام می آرد بیاد

بدو گفت کاوس کای نامدار ... ازین پس سوی عابدی رو میار
بدو داد کاوس جام نبید ... ستانید آن جام را در کشید ١
بدادند هر یک بدو جام می ... نشد مست از آن گرد فرخنده پی
هر آن می که بود اندران بزمگاه ... بلب در کشید آن یل رزمخواه
بگفتند خندان دلیران بزم ... که این روز بزمست و آنروز رزم
چو دیدند کز باده آن نره شیر ... ز دورد مادم نگردید سیر
بفرمود دستان بگنجور خویش ... که جامی است در گنج بنهاده پیش
کز آن جام دایم کوِ پیل تن ... همی خوردمی در صف انجمن
بیاور بنزدیک این پهلوان ... کز آن شاد گردد دل این جوان
بیاورد گنجور دستان سام ... بمجلس درون جام زرینه فام
در آن جام کردند ده من نبید ... جهانگیر آن را بلب در کشید
چو نوشید آن جام می سرفراز ... بدو چشم کاوس کی ماند باز
بمجلس چو می دور چندی بگشت ... سر نامداران زمی خیره گشت
برفتند هر یک بآرامگاه ... فرامرز شد با برادر براه
به بنگاه خود برد شان کامیاب ... بخفتند و سرشان در آمد بخواب
چو شب پرده آبنوسی درید ... شه زنگ سر در گریبان کشید

جهان شد چو آئینه از روی مهر پر از نور شد روی طاق سپهر
برآمد بر این طارم زرنگار رخ افروخته شاه ملک تتار
سراپرده بگشاد کاوس کی رسیدند گردان فرخنده پی
جهانگیر شد با فرامرز شیر بنزد شهنشاه گردون سریر
بفرمود رفتند جای نشست رسیدند گردان ز بالا و پست

مجلس آراستن کیکاوس و بخشش نمودن کیکاوس و سرداران ایران بر جهانگیر

یکی انجمن شد بدرگاه شاه نشستند یکسر در آن بارگاه
بخوالیگران گفت شه تا که خوان بیارند و بنهند پیش سران
چو بنهاده شد خوان در آن پیشگاه نشستند بر خوان دلیران شاه
چو خوان از سر سفره برداشتند سر از شکر نعمت برافراشتند
بگنجور فرمود شاه جهان که تاجی است در گنج شاهنشهان
کز آن خاصهٔ شاه جمشید بود درخشان تر از ماه و خورشید بود
ندیده چنان تاج گوهرنگار بفرق کسی دیدهٔ روزگار
یکی طوق زرین ز شه کیقباد که آن طوق در گنج شاهان نهاد
کمربندی از گوهر شاهوار که هست آن ز طهمورث شهریار

بیاور درین بارگاه مهی / بنه بر سر تخت شاهنشهی
چو بشنید گنجور فرخنده پی / بشد جانب گنج کاوس کی
مر آن تاج زرین ابا طوق زر / ابا تیغ زرین و زرین کمر
بیاورد و بنهاد در پیش تخت / وز آن پس شهنشاه فیروز بخت
بفرمود صد دلبر ماه روی / همه گلعذار و همه مشک موی
ز سر تا بپا هوش و آرام و ناز / همه پایکوب و همه نغمه ساز
غلامان زرین کمر نیز صد / همه نوجوانان با خط و خد
دگر صد ز اسبان تازی نژاد / که از تک سبق میگرفتی ز باد
بزرینه زین و بزرین لجام / همه تیز پوی و همه خوشخرام
ز زربفت رومی و صد پرنیان / دو صد پرده از حلهٔ شامیان
ز چتر و اطاق و ز پرده سرای / ز کوپس و تبیره ز هندی درای
درفشی که بود از منوچهر شاه / یکی مهچه بد بر سرش همچو ماه
هیونان کف افکن بارکش / بدیدار خوب و برفتار خوش
بسی خواسته نیز همراه آن / همه قابل درگه خسروان
جهانگیر را داد کاوس کی / بدو گفت ای گرد فرخنده پی
اگر عمر یابم من از بی نیاز / میان جهانت کنم سرفراز

جهانگیر گفت که ای شهریار | ترا عمر بادا فزون از شمار
شهنشاه چون هست بر تخت شاد | جهان است ما را بکام و مراد
مرا تا که باشد نفس در بدن | با عدای شه تیغ خواهم زدن
بدو آفرین گفت شاه جهان | که جاوید باش ای جهان پهلوان
پس اموال افراسیاب آنچه بود | از آن نیز چندی دگر بر فزود
بلشکر سراسر بخشید شاه | ز اسب و سراپرده و بارگاه
ز بهر جهانگیر گستهم و طوس | دو شیپور زرین و زرینه کوس
بهمراه آن بد بسی خواسته | سراپرده و گنج آراسته
کشیدند نزد جهانگیر شیر | بدیشان دعا کرد دیگر دلیر
یکی گنج دادش سپهدار سام | کز آن گنج پذرفت کارش نظام
زواره ز هر گونه اسباب و چیز | که بودی بنزدیک شاهان عزیز
سپردش بکیخسرو آن پهلوان | ثنا خواند بر وی دلیر جوان
بیاورد گنجی فرامرز گرد | بکیخسرو گنج برا در سپرد
ز گودرز و گیوش بسی خواسته | بدست آمد و گشت آراسته
سلاح بنزدش ز بیژن رسید | از آن مال و اسباب شد بر مزید
ز گردان ایران هر آنکس که بود | جهان پهلوان را نوازش نمود

شهنشاه دادش سپه ده هزار ‏ ‏ ‏ که باشند در خدمتش نامدار
سپاهی که بود از گو پیل تن ‏ ‏ ‏ بنزد جهانگیر شد انجمن
پس آنگاه آرایش بزم شد ‏ ‏ ‏ دل جملگی فارغ از رزم شد
ازو ایمنی یافت ایران زمین ‏ ‏ ‏ سر اندر گریبان کشید اهل کین
فرستاد کس سوی مازندران ‏ ‏ ‏ بنزد مسیحای روشن روان
که تا مادرش آورد سوی وی ‏ ‏ ‏ شود شاد از شان یل نیک پی
فرستاده چون شد بجرجان دیار ‏ ‏ ‏ شده بد مسیحا بدار القرار
بیامد ز جرجان پری مادرش ‏ ‏ ‏ برآمد بگردون گردان سرش
ز دیدار مادر دلش گشت شاد ‏ ‏ ‏ همه گنجها در کف او نهاد
یکی روز آمد بنزدیک شاه ‏ ‏ ‏ نشانید شاهش بنزدیک گاه
بیامد بر شاه دستان سام ‏ ‏ ‏ نشستند گردان ایران تمام
سخن اندر آمد ز افراسیاب ‏ ‏ ‏ که این بار کارش بسی شد خراب
رسیدش ز گردان ایران شکست ‏ ‏ ‏ بر آتش تمامی برو نشد ز دست
زمانه همی بد برو برگماشت ‏ ‏ ‏ از آن آرزو که بد در دل خویش داشت
میندیش بد تا توانی بکس ‏ ‏ ‏ که نیکی است آخر ترا یار و بس
ز نیکی ندیده کسی روز بد ‏ ‏ ‏ بد اندیش را عاقبت بد رسد

سخن بود از نیک و بد در میان | که آمد یکی حاجب از حاجبان
به پیش شهنشه زمین بوسه داد | بگفت ای شهنشاه با فر و داد

رسیدن نامهٔ اردشیر بغدادی در بارگاه کیکاوس و مدد خواستن از ایرانیان

زبغداد آمد فرستاده‌ | یکی نامور مرد آزاده‌
یکی نامه آورده مرد دبیر | ز نزد شه تازیان اردشیر
چه فرمان دهد شهریار زمان | چه امر آورد خسرو خسروان
بحاجب چنین گفت کاوس شاه | که آور فرستاده در بارگاه
بیاورد حاجب فرستاده را | بر شاه ره داد آزاده را
فرستاده چون روی کاوس دید | ستایش نمود و ثنا گسترید
چنین گفت کای خسرو تاجدار | نگهدارت ذات پاک پروردگار
بکام تو بادا سپهر برین | ز تو شادمان باد تخت و نگین
پس از حمد گفتا بشاه دلیر | که دارم یکی نامه از اردشیر
کنون گر بود رای فرمان شاه | در آرم مر آن نامه زین بارگاه
دبیر خردمند را گفت کی | که رو نامه بستان از آن نیک پی
گذارنده آن نامه را برگرفت | که بود اندران حرفهای شگفت

فرستاده را نامه بسپرد ارشاه — بکرسی نشاندند در آن بارگاه
وزان پس بگفت آن خردمند را — کزین نامه بگشا روان بند را
دبیر آن سر نامه را باز کرد — بنزدیک شه خواندن آغاز کرد
بگفت اوّل نامه نام خدای — که او بندگان را بود رهنمای
پس از نام پاک خدای جهان — ثنا باد بر شهریار زمان
بدان ای شهنشاه ایران زمین — که آمد سپاهی ز بربر بکین
سپاهی همه بد دل و بدنهاد — سپهدارشان کافری بدنژاد
بود نام عاد میشینه چشم — ز سرتا بپایش همه کین و خشم
ز عاد ثمودش بود تار و پود — گذشته بقامت ز عاد ثمود
چهل گز قدش بر مثال منار — سطبر و قوی بازویش چون چنار
سرش هست چون گنبد نیلگون — دو چشمش بسرخی چو دو طاس خون
بود دستی منش تیغ الماس رنگ — که تر قدر زخمش دل خاره سنگ
عمودیست نهصد من او را بدست — گران کوه البرز یابد شکست
که در رزم آن بد رگ نابکار — بدان کوه خارا کند کارزار
دو زنگی سپهدار آن کینه خواه — دو دیوند پرکین چو کوه سیاه
یکی زان دو زنگی است تیرا بنام — کزو اژدها را شود تلخ کام

یکی راسمندان خاراشکاف / کزو کوه عاجز شود در مصاف

سپاهی ابا آن ددان روز جنگ / بهیبت چو غو کند و هیکل نهنگ

همه زشت روی و همه کینه ور / همه بت پرست و همه خیره سر

چو آرند نزدیک ایشان خورش / که یابند از آن خوردنی پرورش

یک اسب و یک اشتر خورند هر یکی / نباشند درین قول اصلا شکی

بود آدمی خوار عاد لعین / بخون اسیران بود در کمین

سپه صد هزارند با او براه / همه بد سرشت و همه کینه خواه

بسی جور ایشان بمردم رسید / بلائی چو ایشان زمانه ندید

گرفتند بغداد را در میان / از ایشان گریزان همه تازیان

نداریم ما تاب پیکارشان / نه طاقات بیداد و آزارشان

دلیری فرستد با شهریار / که قومی چنین را کند تار و مار

بجز دوده زال سام دلیر / که شان نیست اندیشه از ببر و شیر

هر آنکس که سازد بدین قوم جنگ / سر دوده خود در آرد به ننگ

بگفتم سخن آنچه بایست گفت / ازین کار اندیشه باید گرفت

دلیران و گردان آن انجمن / شنیدند چون جملگی این سخن

بحیرت فتادند گردنکشان / از آن عادی بدرگ بدنشان

که آیا چه گوید بر این کار کی | گرا سوی دشمن فرستد زری
شهنشاه ایران زبان برگشاد | چنین گفت کای نامداران راد
ز مضمون این نامهٔ اردشیر | به عیش زمانه دلم گشت سیر
نمد زین نشد خشک ما را هنوز | که دیگر فلک شد بجا کینه توز
نرفته شه تو ز بر جای خویش | جهان رزم دیگر نهاده به پیش
که تا زد بامداد بغدادیان | که پیکار جوید با آن عادیان
ندارد جهان غیر بیداد کار | فراغت نه بیند کس از روزگار
که خوش شد دل شد از اینجهان خراب | که دل ز آتش غم نگشتش کباب
چگوئید اکنون دلیران کار | که خواهد شدن سوی این کارزار
سخن در دهان شهنشاه بود | که آمد جهانگیر در سجود
زمین را ببوسید نزدیک شاه | چنین گفت کای شاه عالم پناه
بفرمایدم شهریار زمین | که بندم کمر بهر این جنگ و کین
ببرم سر عاد را از بدن | فرستم بنزدیک این انجمن
کنم خانهٔ بت پرستان خراب | کنم زنگیان را بر آتش کباب
بدو گفت کاوس کای رزمساز | بزی در میان مهان سرفراز
هنوزت نیامد بتن بر قرار | چگونه روی سوی این کارزار

بکاوس گفتا دلیر جوان	که گر عمر بخشد خدای جهان
به بندم کمر سوی ایشان بجنگ	بدان قوم بیدین کنم کار تنگ
ز تقصیر خود مانده ام سینه ریش	ز شرم گناهم سر افکنده پیش
امیدم چنین است از لطف شاه	که بیرونم آرد ز زنجیر گناه
شهش گفت ای پهلو نامور	کنون چون به پیکار بندی کمر
ببر سرکشان را به همراه خویش	کز ایشان شود خصم را سینه ریش
جهانگیر گفت ای پناه جهان	ابی تو مبادا زمین و زمان
جهان را بمن گر بود اتفاق	مسخر کنم چین و روم و عراق
بنامت کنم سکهٔ ملک شام	شود شاه مصرت بسان غلام
نخستین کسی کو برآمد ز جای	فرامرز بود آن یل نیک رای
بجان برادر ثنا گفت کو	که هستم سپاه تورا پیشرو
بجنبید از جا سپهدار طوس	بر شاه ایران زمین داد بوس
بگفتا منم همرفیق سران	روم همره نامور سروران
بدو آفرین کرد شاه جهان	که جاوید مانی ای گوشه نشان
دگر گیو برخاست از جای خویش	نهادش بیاری او پای پیش
بدو گفت کاوس ای نامجوی	که لشکر پذیرد ز تو رنگ و بوی

بهمراه این پهلوان دلیر — بروای سرافراز با دار و گیر
دگر بیژن گیو آمد بپای — چنین گفت ای شاه فرخنده رای
منم همرفیق یل پیلتن — کنم جان فدایش بهر انجمن
شهش گفت یار تو باد خدای — که نیکو نهادی و پاکیزه رای
بسی از دلیران ایرانیان — نمودند یاری بدان پهلوان
دوره چل هزار از دلیران کار — شد از لشکر شاه ایران شمار
یراق سپه کرد کاوس شاه — دلیران نهادند سر سوی راه

لشکر کشیدن جهانگیر از ری به بغداد

نمودند کاوس کی را وداع — همان زال فرخنده پی را وداع
برفتند ایشان و کاوس کی — سوی ملک شیراز آمد ز ری
بشد زال زر سوی زابل زمین — ز اندوه آن نامداران غمین
ز هر منزلی نامور پهلوان — به بغداد کردی دلیری روان
که آگاه باشند از رهگذر — نیاید کسی را ز دشمن ضرر
قراول بدی طوس نوذر براه — بدش پنج باره هزار از سپاه
قضا را شبی طوس نوذر نژاد — طلایه بدی تا که بامداد
چو بنشست بر تخت چرخ آفتاب — سر آن دلاور گران شد بخواب

چو در خواب رفت آن یل نامجوی / بیالینش آمد یکی بسته روی
سیه پوش بودی ز پا تا بفرق / گرفتش ز جا و روان شد چو برق
ندانست کس کان ستمگر که بود / که آن نامور را ز جا در ربود
خبر شد جهانگیر یل زین سخن / ز گم گشتن طوس از انجمن
غمین شد از آن کار مرد دلیر / نگه کرد سوی فرامرز شیر
بدو گفت ای پهلو نامجوی / ببین طوس یل را چه آمد بروی
ندانم مر او را چه آید ز بخت / فتاده است از تنش بگرداب سخت
کسی نیست دشمن درین رهگذر / مگر دیو یا جادوی خیره سر
فرامرز گفتا که داند که کیست / کسی اندرین کار آگاه نیست
سپه شد بسی زین سخن تنگدل / از آن غم فرو رفتشان پا بگل
گرفتند از آنجا ببغداد راه / چو تنگ اندر آمد بدشمن سپاه
رسیدند از راه کار آگهان / بشد با خبر عادی بدگمان
که آمد سپاهی ز ایران زمین / همه تنگ بسته کمر بهر کین
چو عاد بداختر شنید این سخن / سپه بهر پیکار کرد انجمن
گروهی جفاجوی بیداد و دین / ستادند آماده جنگ و کین

رسیدن جهانگیر و ایرانیان بر لشکر عادیان

و جنگ کردن با ایشان

از آنرو جهانگیر یل همچو باد / سوی دشمن خیره سر رو نهاد
دم صبح نزدیک ایشان رسید / چو گرد سپه باد از هم درید
نمودار شد هر دو جانب درفش / جهان شد همه سرخ و زرد و بنفش
خروش تبیره برآمد ز دشت / صدا از سر چرخ گردون گذشت
برآمد از آن قوم دون دغل / یکی صوت از نام لات و دول
درفشی بپا سر کشیده به ابر / یکی مهچه بروی ز شکل هژبر
بپای علم عادی نابکار / دو زنگی به پهلوی آن بدشعار
سیه روی و بدگوهر و کینه خواه / بتن هر یکی همچو کوه سیاه
یمین و یسار سپه عادیان / همه اهل فسق و فساد و زیان
جهانگیر چون دید کان قوم شوم / ز لشکر سیه کرده آن مرز و بوم
بفرمود تا نامداران تمام / کسی کو بمردی برآورده نام
سراسر بصف سپاه آمدند / عدو را بجان کینه خواه آمدند
جهانگیر آمد بپای درفش / بگردش دلیران زرینه کفش
فرامرز با بیژن نیو گرد / که بودند بازور و با دستبرد
پس پشتشان لشکر زابلی / گرفته بکف خنجر کابلی

همان نامداران جرجان زمین
چو پولاد و دارای دریا نشین

چو طهمور وارُوند چون ارسیا
چو نوشاد و غواص و چون ارمیا

دگر نامداران ایران چو کوه
به بستند صفها گروها گرُوه

ز هر جانبی خواست آوای نای
جهان پر شد از بانگ کوس و درای

خروشش سواران شمشیر زن
ز سر هوش برد و روان از بدن

بهر جا که ده تن شدندی قطار
بُدی پیشرو شان یکی نامدار

چو دید آن سپهدار را چشم عاد
که چون کوه آهن برابر ستاد

بگفتا که این قوم رمین که اند
در آهن نهان کرده تن از چه اند

ندارند از ما مگر هیچ بیم
که ما همچو شیریم و ایشان غنیم

کنون کیست تا سوی میدان نشان
رود ببیند آئین جولانشان

چو تیرای زنگی شنید این سخن
چو دیوی برون شد از آن انجمن

یکی ارّهٔ پشت ماهی بدست
گز آن کوه البُرز دیدی شکست

بیامد بمیدان چو آن بدنژاد
بجز دید برگرد میدان چو باد

معلق زنان گرد میدان بگشت
دل و پشت گُردان کین را شکست

بمیدان چو گردی پی خیز رای
بمقدار ده گز بجستی ز جای

بدینسان فراوان هنرها نمود
که آنرا زبان می نیارد ستُود

رزم جهانگیر با تیراهی زنگی و کشتن اورا

خروشید از آن پس که جنگی منم ... هنرمند تیراهی زنگی منم

نهم چون قدم سوی میدان جنگ ... بدرّم بسرپنجه کام نهنگ

هنر چون نمایم ز بازوی زور ... بپیچم شود اژدها همچو مور

بیایند ایرانیان سوی من ... ببینند نیرو و بازوی من

هنوز این سخن بود دستش اندر دهن ... که جنگی جهانگیر لشکرشکن

بمیدان روان گشت چون پیل مست ... سر ره بدان زنگی شوم بست

بدو گفت ای بدرگ کینه خواه ... رخت تیره بینم چو اهل گناه

چه نازی باین پارهٔ استخوان ... هم اکنون ترا من سر آرم زمان

کنون بینی ای زشت تیره تبار ... که نامت براندازم از روزگار

چو زنگی از آن نامور این شنید ... چو دیو دمنده به پیش دوید

برآورد آن اره بالای سر ... که زخمی رساند بدان نامور

چو زلفیان بدید آن دلیر جوان ... بزیر سپر شد هم اندر زمان

بزد آنچنان بر سر آن دلیر ... که پیچید برخویش آن تیره شیر

دو بازوی آن پهلوان شد بخواب ... دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب

یکی دیگر آورد تیراهی گرد ... که سازد ز کین پیکرش جمله خورد

نگهداشتنش ایزد رهنمای ‌‌ چه غم چون نگهدار باشد خدای
یکی دیگر آورد زنگی نژاد ‌‌ که آواز آن در دو لشکر فتاد
چو نوبت بگرد دلاور رسید ‌‌ بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزنگی یکی حمله آورد زود ‌‌ از آن تیغ زنگی هزیمت نمود
گریزنده گردید از آن تیز چنگ ‌‌ همیگشت برگرد میدان جنگ
یل پهلوانش چو دید آنچنان ‌‌ که گردد بمیدان سبک بدگمان
بدانست نگاه حیله آورد پیش ‌‌ نجنبید یک ذره از جای خویش
چو زنگی بدیدش ستاده بپای ‌‌ بسویش روان شد دد تیره رای
بیفکند از دست آن استخوان ‌‌ چو دیوی بیامد بسوی پهلوان
یکی بستد زوبین بزیر بغل ‌‌ برون آورید آن پلید دغل
بینداخت سوی یل نامدار ‌‌ رسیدش بر آن باره راهوار
تن باره از زخم زوبین بخست ‌‌ بیفتاد آن باره بر خاک پست
برون کرد پا از رکاب آن دلیر ‌‌ یکی خنجر آورد مانند شیر
بجست و بمیدان کینه ستاد ‌‌ ز جستن ولی خودش از سر فتاد
چو زنگی برهنه سرش دید زود ‌‌ مر آن اره از خاک میدان ربود
بگردار دیوی زجا بردمید ‌‌ بتندی بسوی دلاور دوید

که آن اره بر تارک او زند — بیک زخم کار وی آخر کند
بفرق سر چو آن اره نزدیک شد — بچشم سران روز تاریک شد
چو زنگی بدید آن یل شیر چنگ — بزد تیغ بر استخوان بید رنگ
ز ضربش بدو نیمه شد استخوان — چو آن زنگی شوم دید آنچنان
روان کرد سر پنجه سویش دراز — که گیرد گریبان آن سرفراز
دلاور سر دست زنگی گرفت — بدو گفت ای تیره رخسار زفت
بچنگال من مبتلا آمدی — گرفتار دام بلا آمدی
چو دو دست خود را گرفتار دید — یکی دست دیگر به پیش آورید
که آرد برون دست از دست او — تن خود رها سازد از شست او
گرفت آن دلاور سر گردنش — بپیچید و برکند سر از تنش
سوی لشکر عاد آن نامور — فکند آن سر زنگی بدگهر
خروشی برآمد ز بیم سپاه — بلرزه فتادند اهل گناه
بخشم آمد آن عاد میشینه چشم — بجنبید با لشکر از جا زخشم
بقصد جهانگیر یل کافران — بمیدان شدند از کران تا کران
فرامرز چون دید آن رستخیز — زتندی برآورد شمشیر تیز
بزد حمله بر بارهٔ کوه کن — ز دنبال او شد روان انجمن

چو آتش بنزد برادر رسید | یکی باره پیش برادر کشید
جهانگیر یل همچو شیر شکار | نشست از بر مرکب راهوار
برآورد شمشیر آتش نهاد | چو برق درخشان در ایشان فتاد
کسی را که بر سر زدی نامور | گذشتی سر تیغ او تا کمر
کرا بر میانش زدی نامدار | دو نیمه شدی در صف کارزار
گرفتی کمربند هر کافری | ربودی زدی بر سر دیگری
سرانرا سر از تن بکندی بزور | همه رزم خواهان به پیشش چو مور
فرامرز و گردان ایران زمین | چو شیر دژآهنج با تیغ کین
بکشتند چندان از آن قوم شوم | که دریای خون شد همه دشت و بوم
خروش دلیران بکیوان رسید | فغان بر سر هفتم ایوان رسید
بشد کشته چندان ز بربر سوار | که شد تنگ بر سرکشان رهگذار
یکی جنگ کردند هر دو سپاه | که آمد به نظاره خورشید و ماه
چنین بود تا گنبد لاجورد | نهان کرد آن جام یاقوت زرد
چو شد رایت روز روشن نهان | سراپردهٔ تیره شب شد عیان
کشیدند گردان از آن رزم پای | سوی بنگه خویش کردند رای
جهانگیر آمد سوی بارگاه | ابا نامداران ایران سپاه

نشستند در بارگه چون سران — گوان و دلیران جنگ آوران
جهانگیر گفتا که امروز جنگ — نمودند گردان ما چون پلنگ
هزار آفرین بر دلیران ما — مبادا زوالی بشیران ما
فرامرز گفتا که ای سرفراز — در بخت و دولت بروی تو باز
بدشمن نمودی یکی دستبرد — که خون جگر در دل او فسرد
بسی جنگ دیدم من از باب خویش — که او کرد با نامداران پیش
ندیدم چنین رزم از آن نامور — که امروز کردی تو ای پرهنر
هزار آفرین بر تو ای پهلوان — مبادا گزندت ز دور زمان
بدو آفرین کرد بسیار گیو — که جاوید مانای سپهدار نیو
دلم شادمان گشت از کار تو — بود بخت و دولت هوادار تو
بدو گفت بیژن که ای شیرمرد — برآوردی از جان بدخواه گرد
جهاندار یزدان پناهت بود — سر سرکشان خاک راهت بود
همه نامداران آن انجمن — ستودند آن گرد لشکرشکن
بفرمود پس پهلو کامیاب — بحاجب که گیرد سپه را حساب
ببیند که کم شد چه مقدار کس — کز ایشان نشد بخت فریادرس
شمردند و گفتند کای نامدار — کم آمد ز مردان ما ده هزار

بگفتا که از رحمت ایزدی | شود جایشان جنت سرمدی
چو رفتند از حکم یزدان پاک | سپارید آن رفتگان را بخاک
وزان پس بفرمود آن یل که خوان | بیارند نزدیک آن فرخان
نهادند خوان گرانمایه پیش | بدانسان که بد رسم و آئین و کیش
چو از خوردن نان بپرداختند | ز لشکر طلایه برون تاختند
وز آنرو چو عاد ستمگر بجنگ | سوی بارگه شد دلش گشته تنگ
بیامد بر پیش لشکر بری | خروشنده بر شیوهٔ کافری
که از لشکر نامداران ما | وزان نامور کین گذاران ما
بمیدان کینه سه ره ده هزار | بخواری فتادند در کارزار
ز لشکر چو عاد این سخن بشنوید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفتا دریغ از سواران من | صد افسوس از نامداران من
بدیدم بدوران بسی رزم و کین | چو از روم و از ملک مغرب زمین
ندیدم چنین رزمگاهی دگر | نه از کس شنیدم بدینسان خبر
بمیدان بسی پهلوان دیده ام | ز گردنکشان نیز بشنیده ام
ندیدم بمردی چو این نوجوان | دلیری دگر در میان گوان
چو تیرای زنگی که مثلش نبود | ز جنگ آوران گوی مردی ربود

چو کنجشک بر کند سر از تنش | بخون لعلگون ساخت پیراهنش
بسی نامداران ازو شد هلاک | ز تیغش بسی سینه ها گشت چاک
بدانم سر انجام مارا بسر | چه آرد مراین پهلو پر هنر
سمندان چو بشنید گفتار عاد | بدو گفت ای سرور باد نژاد
چو فردا خور آید بفیروزه بام | ز بدخواه دشمن کشم انتقام
بیارم جهانگیر را بسته دست | در آرم بگرز دلیران شکست
بگردن همه گیو را پالهنگ | کنم کار بر بیژن گیو تنگ
چو سی تنک بندم پی کین کمر | ز ایرانیان کس نبیند اثر
نمانم ز ایرانیان زنده کس | زنم آتش کین برایشان چو خس
سمندان چو گفت این سخنها به عاد | سر عاد شد زان سخن پر ز باد
بدینسان سخن گفت آن دو بسی | بسی لاف زد در بر هر کسی
جهان چون ز خورشید پر نور شد | ز چهره فلک تیرگی دور شد
چو شاه فلک تاج بر سر نهاد | جهان رسم و آئین دیگر نهاد
برآمد ز هر دو سپه طبل جنگ | کشیدند اسبان بزین خدنگ
کمر چست کردند گردان کین | ز لشکر بپوشید روی زمین
برون آمد از خرگه خویش عاد | ز گفت سمندان سرش پر ز باد

بیامد شتابان دد کینه خواه | چو یک لخت کوهی بقلب سپاه
بپستند صف لشکر بربری | بکین هر یکی بدتر از دیگری
چو صف سپاه عدو گشت راست | خروش از دلیران ایران بخواست
جهانگیر پوشید بر تن سلاح | بگفتا ببندید قلب و جناح
سواران ایران چو شیر شکار | بپستند هر سو صف کارزار
جهانجو فرامرز سالار نیو | روان شد بمیدان ابا پور گیو
چو دارای و پولاد و نوشاد شیر | که بودند هنگام کوشش دلیر
چو غواص و طهمورث آن پهلوان | دگر ارسیا آن دلیر جوان
چو سام فرامرز شمشیرزن | چو جنگی تخوار آن یل صف شکن
دلیران ایران چو شیر دلیر | بمیدان شدند از پی داروگیر
بپستند صفها بآیین جنگ | عنان در عنان ایستادند تنگ
چو هر دو سپه در برابر ستاد | بیامد سمندان بنزدیک عاد
بدو گفت ای سرور باشکوه | روم من بکین جانب این گروه
سر انشان همه زیر پای آورم | سخنهای شب را بجای آورم
بدو عاد گفت ای سرفراز شیر | دوی چون سمندر جوان دلیر
حذر کن از دو وقت کین آوری | که ناگاه هست از عمر سازد بری

روی چون نزدیک آن کینه خوی　　سرت را نگهدار از تیغ اوی
که مردی دلیر است با زور دست　　بهش باش تا زو نیایی شکست

رزم سمندان با جهانگیر و کشته شدن سمندان

سمندان ز عاد این سخن چون شنید　　چو دیوی بمیدان کین در دوید
یکی دهره اش بود هنگام جنگ　　مر آن دهره آن دد گرفته بچنگ
جهانگیر چون دید کان بدنژاد　　چو دیوی بمیدان کین رو نهاد
برانگیخت اسب آن دلیر جوان　　بمیدان آن زنگی بدگمان
چو شیری که آرد بروباه رو　　بیامد بنزدیک آن کینه جوی
سمندان چو آمد پیاده بجنگ　　جوان هم در آمد ز زین خدنگ
زره دامن خویش زد در میان　　در آمد بمیدان چو شیر ژیان
فرامرز چون دید کان پهلوان　　پی کین روان شد چو گور روان
برانگیخت باره بدنبال اوی　　بدو گفت کای سرور نیک خوی
من امروز رو آورم سوی جنگ　　بدین مرد زنگی کنم کار تنگ
جهانگیر گفتش که ای سرفراز　　تو برگرد اکنون بعمر دراز
که زد لاف بسیار زنگی نژاد　　همی پای ز اندازه بیرون نهاد

سزایش دهم نزد این انجمن | که دیگر نگوید بدینسان سخن
فرامرز برگشت و شد ناموَر | بنزدیک آن زنگی بدگهر
چو آمد بنزدیک آن کینه خواه | بدو گفت ای زنگی پرگناه
بسی یاوه گفتی بمیدان کین | ز مردان بود عیب لاف اینچنین
چو زنگی رخ پهلوانرا بدید | بدو گفت ای سرور نورسید
توئی قاتل جان تبرای کرد | که دیروز در دستت آسان بمرد
جهانگیر گفتا بلی آن منم | که در روز میدان سر از تن کنم
بکندم اگر سر از آن نابکار | ترا تن بمیدان کنم پاره پار
سمندان چو از پهلوان آن شنید | برآورد آن دهره شوم پلید
حواله نمودش بفرق دلیر | که زخمی زند بر یل نره شیر
سپر بر سر آورد آن ناموَر | بفرقش فرو کوفت آن بدگهر
وزان دهرهٔ زنگی بدگمان | زیانی نیامد بجان جوان
چو رد کرد آن دهره گرد گزین | دلیران برو خواندند آفرین
چو نوبت بگرد دلاور رسید | چو نر اژدها سوی زنگی دوید
کمرگاه زنگی گرفت او بدست | بدیشان بنظاره بالا و پست
چو زنگی بچنگال شیر اوفتاد | سراسیمه شد پنجه بروی گشاد

کمرگاه شیر دلاور گرفت | که بردارد ش با چنان یال و سفت
بزور آمدند هر دوان چون نهنگ | که سازند بر یکدگر کار تنگ
کشیدند مر یک دگر را بزور | بدانتا رسانند بر هم قصور
بمردی چنان بد سمندان گرد | که در دست او هیچکس جان نبرد
یکی قوت آورد بر نامدار | که بودی اگر آن درخت چنار
بکندیش از جا بدان زور دست | فکندی سرش را ز بالا به پست
نجنبید از جا یل شیر مرد | سمندان شد از کار خود پر ز درد
ز قوت چو شد دست زنگی تهی | نهان شد ازور و زنه کار بهی
برو زور زد شیر مازندران | بکندش ز جا همچو کوه گران
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه | برآمد خروش از دو رویه گروه
چو بر خاک افتاد آن تیره رای | گرفتش چنانچیر یل ساق پای
یکی زور زد پهلو نیکنام | ز هم بر دریدش چو کرباس خام
تنش را بسوی سپاه عدو | بینداخت آن پهلو کینه جو
چو عاد آنچنان ضرب دستش بدید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
برانگیخت اسب از میان سپاه | بمیدان درآمد دد کینه خواه
قدش چون منار و دهانش چو غار | دو بینی دو کلخن زبانش چو مار

دو چشمش دو طاسی پر از خون بُدی / و یا کاسهٔ پر ز افیون بُدی
دو پایش بسان ستون بلند / بزیر اندرش همچو کوهی سمند
بدینگونه دیوی بدبوی سوار / درآمد بمیدان کهِ کارزار
بگردید بر گردِ میدان جنگ / بکین سپهبد کمر بسته تنگ
چو آمد بمیدان ز دد بدگمان / سرِ راه بگرفت بر پهلوان
بگفتا چنین عاد بیشینه چشم / که ای نامجو کرد با کین و خشم
بکشتی دو گُرد از دلیران من / که بودند سردار و میران من
پی کین آن هر دو رنگی کنون / بمیدان تنت را کنم غرق خون
بریزم چو خون از تنت همچو آب / تنت را بسازم بآتش کباب
همه لشکرت را بقتل آورم / سپه را از اینجا بایران برم
بخاک افکنم تاج کاوس را / بهم بر زنم زرق و سالوس را
نمانم ز ایرانیان زنده کس / نه بینند جز تیغ فریادرس
جهانگیر گفتا ای حرف کشته مرد / بهرزه چگوئی سخنهای سرد
چه دانی که بر سر چه آید تو را / چه بینی درین کهنه محنت سرا
اگر نام خواهی و بخت بلند / گر آن نام و بخت شود ارجمند
منه در ره بُت پرستی قدم / شو اندر ره حق پرستی علم

شدای

خدای جهان را پرستش نمای | که جز او نبود و نباشد خدای
بتی را که با دست خود ساختی | به بتخانه او را سر افراختی
ستائی و گوئی که معبود ماست | بنزد خرد این سخن ناروا ست
چه داری به بت اعتقاد و ثبات | روانت نیابد ز دوزخ نجات
بیا باز گرد از ره کافری | برون آی زین مذهب بربری
پشیمان شو و دل بدین دین بنه | کمان سعادت بر آور بزه

رزم جهانگیر با عاد بیشینه چشم و کشتن جهانگیر عاد را و تباه کردن لشکر او را

بدو گفت عاد ای جوان دلیر | بجنگت کمر بسته ام همچو شیر
بوعظ تو ناید دل من بجای | بجز بت نخوانم کسی را خدای
بیا تا به بینم خدای تو کیست | بدین رزمگه کام و رای تو چیست
بگفت این و زد حمله آن بدنژاد | بدان نامور گرد پاک اعتقاد
برانگیخت مرکب جهانگیر گرد | که آرد بدان بدگهر دستبرد
بدو عاد گفت ای یل پرستیز | کنم جنگ با تو بشمشیر تیز
کنم کارت آخر بیک تیغ کین | به بزم پیت را نبروی نشیند
بگفت و برآورد تیغ از نیام | نهاده برو دیدگان خاص و عام

سپر بر سر آورد آن سرفراز　　مدد خواست از قادر بی نیاز
چو آن تیغ دیدند جنگ آوران　　بگفتند حیف از سر سروران
دو صد جان اگر دارد این نامدار　　یکی را رها نیست زین نابکار
فرامرز یل با دل پر الم　　روان شد بمیدان بپای علم
بنزد جهانگیر آمد زراه　　که او را چه آید از آن کینه خواه
زسوی دگر سام آمد به پیش　　دل و جان ز بهر جهانگیر ریش
زسوی دگر گیو آمد چو باد　　زسوی دگر بیژن شیرزاد
بهر جانبی پهلوانی ستاد　　پی رزم ایشان نظر برگشاد
برآورد چون تیغ آن بت پرست　　گران بر دلاور رساند شکست
جهانگیر چون دید آن تیغ تیز　　که آید از آن بر سرش رستخیز
بیکدست بگرفت آن یل سپر　　بدست دگر پهلو نامور
برآورد شمشیر تیز از نیام　　بخواند او خدای جهانرا بنام
ببالا برآورد چون تیغ عاد　　جهانگیر یل تیغ زد همچو باد
که با تیغ دستش بمیدان فتاد　　خروشی میان دلیران فتاد
چو شد دست آن دد رها از بدن　　بزد تیغ دیگر یل پیلتن
جدا کرد رانش به تیغ دگر　　در افتاد از اسب آن کینه ور

چو کافر بمیدان کین جان بداد | سپاهش برآورد فریاد و داد
غریوان بمیدان درآمد سپاه | بگردان ایران شده کینه خواه
جهانگیر با نامداران خویش | بر آن کافران حمله بردند پیش
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان | بکشتند از آن لشکر بدگمان
زناگه یکی گرد آمد پدید | ز گرد اندران لشکری در رسید
بُد از اردشیر قباد آن سپاه | که بغدادیان را از و بُد پناه
چو آن لشکر آمد بدان روی دشت | بگرد سپاه مخالف بگشت
دو رویه گرفتند شان درمیان | رسید آن ددان را به تنگی زمان
از آن لشکر بربری بی شمار | بشد کشته و بسته شد ده هزار
همه کشتگان سر نهاده بخاک | بنوشیده شربت ز جام هلاک
همه بستگان ها بخم کمند | بر و یال و بازو فتاده به بند
کشیدند آن بندیان را براه | بنزد جهانگیر لشکر پناه
جهانگیر آمد بجای نشست | نشستند گردان ز بالا و پست
سر دشمنان را نهاده به پیش | همه شاد و فیروز ز اقبال خویش
بنزد جهانگیر شد اردشیر | بهمراه او سروران دلیر
ببوسید دست یل پهلوان | ثنا کرد و گفت ای دلیر جوان

بود آفرین بر سر دست تو سلامت بود قبضهٔ شست تو
که با خصم رزمی چنین ساختی جهان را ازیشان بپرداختی
پس آنکه بسی نزل پیش آورید بنوعی که او را سزاوار دید
سرش را برافراشت آن سرفراز نمودش ز گنج و گهر بی نیاز
سه روز اندر آنجای منزل نمود غمش کم شد و شادمانی فزود
بروز چهارم پل نیک رای ابا نامداران چنین دید رای
کز آنجا بنزدیک کاوس کی فرستد یکی نامه آن نیک پی
بفرمود تا نیک مرد دبیر بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه فرمود با رسم و راه نویسد بدرگاه کاوس شاه
نویسنده بگرفت چون خامه را که بنویسد آن پهلوی نامه را
سر نامه نام خدای جهان نوشت آن خردمند روشن روان
پس از نام دادار جان آفرین ثنا باد بر جان شاه زمین
شهی کز شرافت بشاهان سر است بفرق شهان امر او افسر است
جهاندار کاوس بن کیقباد که تاج و نگین بر رخ اوست شاد
بدان ای شهنشاه با داد و دین که گردان ایران بمیدان کین
بفیروزی بخت شاه جهان زدند آتش کینه بر دشمنان

نماندند از آن لشکر بی شمار / یکی زنده اندر صف کارزار
سمندان زنگی و تیراو عاد / بدادند در دشت کین جان بباد
ز کار جهانگیر در دشت جنگ / بدان بدسرشتان بی نام و ننگ
بنامه درون جملگی کرد یاد / بعنوان او مهر مشکین نهاد
سپردش بگبرکین میلاد زود / روان گشت گبرکین بکردار دود
از آنجا روان شد چو باد دمان / بیامد بنزدیک شاه جهان
چو آمد بدان بارگاه بلند / ثنا خواند بر خسرو ارجمند
بدادش پس آن نامهٔ پهلوان / از آن نامه کاوس شد شادمان
چو شد واقف از کار آن نامور / بشد شاد دل خسرو تاجور
دل شه بشادی چو گل بشکفید / بگردان ایران رسید آن نوید
همه شاد گشتند از کار وی / بگفتند ایزد بود یار وی
ازین رو جهانگیر آمد بشهر / که از شهر گیرد همی کام و بهر
از و شادمان جمله بغدادیان / ببستند در خدمت او میان
مزین نمودند بغداد را / ستودند آن نیک بنیاد را
اسیران عادی هر آنکس که بود / بدیشان ره دین یزدان نمود
مر آن قوم بعضی پشیمان شدند / ز کفر و بدی سوی ایمان شدند

گروهی بماندند در گمرهی ... نگردند با همرهان همرهی
بفرمود تا جمله را سوی آب ... ببردند بسته بگردن طناب
نگونشان بآب اندر انداختند ... جهان را از ایشان بپرداختند
بآخر رسید این نکو داستان ... که خواندم من از دفتر باستان
زنو داستان دگر آوریم ... بدفتر بیان دگر آوریم

مجلس آراستن اردشیر و آگاه ساختن جهانگیر را از احوال طوس که در فلان کوه در بند جادو است

چنین گفت راوی که چون اردشیر ... به بغداد آورد گرد دلیر
بآئین شاهان زرین کلاه ... بیاراست جشنی بر وی سپاه
نشستند در بزم چون سروران ... دلیران و گردان نام آوران
جهانگیر گفتا ز راه فسوس ... که حیف از سپهدار بارای طوس
سر سرکشان طوس نوذر نژاد ... سپهدار لشکر بد و شاه زاد
چو بشنید از و اردشیر این سخن ... بدو گفت ای گرد لشکر شکن
من از طوس نوذر شنیدم خبر ... که دارد حیات آن یل نامور
بدست یکی جادوئی شد اسیر ... درون یکی قلعه آن بی نظیر

مر آن قلعه نزدیک موصل بود | که تسخیر آن قلعه مشکل بود
یکی جادوئی دارد آنجا مقام | که خوانند او را ملیخا بنام
مر آن قلعه باشد ز بالای کوه | با فلاک نزدیک و دور از گروه
یکی جفت دارد مر آن بدگهر | کزان دو نباشد بگیتی بتر
کنون طوس نزدیک ایشان بود | گرفتار آن زشت کیشان بود
جهان پهلوان گفت با اردشیر | که ای نامجو شهریار دلیر
بگو دشمن طوس جادو ز چیست | بوی اینچنین کینش از بهر چیست
شه تازیان گفت ای نامدار | بدو مهربان است جادو تبار
جهانگیر گفتا که آن دژ کجاست | بباید نمودن بما راه راست
بدانتا روم سوی آن دژ بجنگ | بکوبم بسر دیو جادو بسنگ
شه تازیان گفت فرمان برم | تو حکمی که کردی بپایان برم
جهانگیر گفتا که فردا پگاه | بباید کشیدن سوی دژ سپاه
که من بی گمانم که از بربری | هزیمت شده بیکران لشکری
شتابند نزدیکی شاه زود | بگویند از احوال خود تار و پود
چو آگه شود شاه بربر زمین | بیارد سپاهی سوی ما بکین
ولیکن چو آرد سپه سوی جنگ | نمایم بر او دشت پیکار تنگ

برآمد چو روز دگر آفتاب — ازو چرخ شد همچو سیماب ناب
بزد خیمه بیرون شهر آن دلیر — ابا اردشیر آن شه بی نظیر
بدانجا براند بموصل سپاه — کند جادوی بدگهر را تباه
پس آنگاه با اردشیر قباد — چنین گفت کای شاه نیکو نهاد
تو رو سوی بغداد و منشین بکام — که من رفت خواهم سوی ملک شام
شه تازیان گفتش ای نامدار — مرا زین سخن رنجه خاطر مدار
مرا دشمنی نیست از هیچ جای — که باید برزمش مرا کرد رای
بهر جا که روی آوری با سپاه — بهمراهت آیم من ای کینه خواه
جهانگیر گفتش بدو آفرین — که جاوید باشی بتخت و نگین
پس آنکه شه نیکدل اردشیر — بخواندش یکی نایب تیز ویر
به بغداد او را روان کرد و گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
اگر پیشت آید ز دوران غمی — در آن غم نباشد ترا همدمی
فرستاده سوی من کن روان — که آیم برت با جهان پهلوان
چنین پاسخ آورد نایب بدوی — که ای نامور شاه آزاده خوی
بدانسان که فرمان دهی آن کنم — برایت دل و جان گروگان کنم
بشد نایب و اردشیر و سپاه — کمر بسته بنهاد سر سوی راه

جهانگیر آمد بموصل زمین | بموصل خبر شد ز گردان کین

رسیدن جهانگیر بموصل و پذیره شدن شاه ابو الفتح باهدیه و نواختن جهانگیر اورا

بموصل یکی نامور مرد بود | که با شیر مردان هم آورد بود
بد آن نامور را سپه ده هزار | همه پهلوانان خنجر گذار
چو بشنید کآمد یل نامدار | پذیره شدن را برآراست کار
روان شد بنزد جهانگیر گرد | ز بهرش بسی هدیه با خویش برد
چو با هدیه آمد بر پهلوان | ثنا خواند بر پهلوان جهان
پس آنگه بدو گفت کای نامور | فدای تو بادا مرا مال و سر
ز سلم فریدون ترا دم بود | پدر بر پدر نام یادم بود
کنون اندرین شهر دارم قرار | ز شاهان دوران مرا نیست کار
اگر شهر خواهی سپارم بتو | وگر گنجینه جوئی بیارم بتو
جهانگیر گفتا چه نامی بگوی | که نیکو خصالی و پاکیزه روی
بگفتا ابو الفتح نام من است | بنصرت جهانی بکام من است
جهانگیر گفتا که نامت بفال | نکو آمد ای مرد نیکو خصال
یکی خلعتش داد از خواص خویش | یکی اسب تازی کشیدش به پیش

سه روزش نگه داشت در بارگاه — بروز چهارم یل نیک خواه
روان کرد او را بآرام خویش — که باشد در آن شهر با کام خویش
وز آن پس برون رفت گرد دلیر — ابا نامداران و شاه اردشیر
سه منزل ره دشت موصل برید — چهارم بیک منزلی در رسید
شه تازیان اردشیر قباد — به پیش دلاور زبان برگشاد
بدو گفت ای سرور باشکوه — ازینجا دو منزل بود تا بکوه
در آن کوه جای ملیخا بود — همه راه آن سنگ خارا بود
ره سخت و تنگست و پرخار و خس — نرفت اندر آن راه باهم دو کس
سپه را نشاید بدانجا کشید — کز آن ره کسی روی رفتن ندید
بدین دشت ماوای آب و گیاست — سپه را درینجا نشاندن رواست
شنید این سخن چون یل نامدار — بگفتا مرا نیست لشکر بکار
به تنها روم جانب کوهسار — بسوزم تن جادوی نابکار
فرامرز گفتا بدان شیر دل — چگوئی چنین گفتهٔ دلگسل
بهر مشکلی کآید از روزگار — تو خواهی شدن سوی آن گیرودار
چو خود بایدت شد بمیدان کین — چه سود آیدت از سپاهی چنین
جهانگیر گفتا بدو کای دلیر — به تنها زند صید را نره شیر

فرامرز گفتش که ای شیر مرد — زمردان سخن بایدت گوش کرد
کسی کاو بود لشکری را پناه — پس و پیش بایدش کردن نگاه
منم با تو در تخم از یک نژاد — بتو دارم اندر نسب اتحاد
چو هستیم هر دو بیک مغز و پوست — بهر کار باشم ترا یار و دوست
بهر جا که روی آوری در ستیز — منم با تو همراه با تیغ تیز
جهانگیر گفتش که ای پهلوان — تو هم نیکخواهی و هم مهربان
یقینم که هستی تو همدم مرا — زمانی نخواهی تو در غم مرا
بنزد یلان من شوم شرمسار — بپوئی تو گر جانب کارزار
تو مرد سپهدار و من بنده ام — بفرمان رایت سر افکنده ام
فرامرز گفتش که این خود مگوی — مرا نزد گردان مبر آبروی
نخستین منم مرد میدان تو — یکی نامدارم ز گردان تو
جهانگیر دستش ببوسید و گفت — که با بخت و دولت بوی یار و جفت
بهر کار امر تو باشد روان — بفرمان و رایت ببندم میان
فرامرز روی جهانگیر شیر — ببوسید و گفتا بمانی تو دیر
وز آنپس دو سردار با آفرین — بگفتند با نامداران کین
در اینجای آرام گاه آورید — سران را همه در پناه آورید

بود میرتان بیژن گیوراد | گزایشان سپه راست فتح و گشاد
جهانگیر روز دگر شد روان | بهمراه او نامور پهلوان
ابا اردشیر آن شه نامدار | نهادند رخ جانب کوهسار

رسیدن جهانگیر نزدیک کوه جادو و دعا خواندن و برطرف شدن اثر جادو

دو روز و دو شب چون برفتند کوه | نمودار شد لیک دور از گروه
بر آن دژ نبد راه پیدا مگر | بگردون گردان رسانید سر
رهش سنگلاخ و در و آب نه | ره راست یک تیر پرتاب نه
بسختی بسیار راه دراز | بریدند آن هرسه گردن فراز
رسیدند چون نزد آن دژ ز دود | بشد روی گیتی سراسر کبود
جهانگیر گفتا بیاران خویش | که ما را ره مشکل آمد به پیش
بود جادوئی اینکه آید بچشم | کزین جادوئی عالم آید بخشم
ولیکن بتوفیق پروردگار | ازین دیو جادو برآرم دمار
بروزی که آمد ز مازندران | بدادش مسیحای روشن روان
یکی اسم اعظم بنام خدای | که این را ببازوی خود دار جای
که کار تو زین نام گردد بلند | وزین نام نامی شوی ارجمند

نه سحرت شود کارگر نه بلا | نه هرگز بکاری شوی مبتلا
اگر سحر پیش آیدت ناگهان | پی دفعش این اسم اعظم بخوان
بیاد آورید آنجوان دلیر | سخنهای آن پیر روشن ضمیر
ز بازوی خود کرد آن اسم باز | بنالید بر ایزد بی نیاز
چو بگشاد اسم آن یل پاک دید | بخواند و بر آن جادوئی بردمید
ز خواندن عدد چون بهفتم رسید | اثر زان بافلاک و انجم رسید
بپیچید برهم یکی گرد باد | تزلزل بدان کوه و دژ در فتاد
تو گفتی که آن آتش و باد و دود | بر افراز آن کوه سر خود نبود
چو شد بر طرف سحر آن جادوان | شدند آن دلیران از آنجا روان
چو نزدیک دژ آمدند آن سه گرد | ز سرما تن نامداران فسرد
یکی برف و باران و سرما ز کوه | بر آمد که گشتند گردان ستوه
جهانگیر آن اسم بنیاد کرد | دل نامداران بدان شاد کرد
مر آن اسم چون هفت نوبت بخواند | از آن برف و سرما نشانی نماند
بغایت هوای خوش آمد پدید | تو گفتی نسیمش ز جنت وزید
برفتند از آنجا دگر ره به پیش | سه گرد دلاور بهنجار خویش
یکی راه دیدند باریک و تنگ | تراشیده بد نزد باقی ز سنگ

هزار و صد و بیست پایه در وی / شده دیدهٔ عقل خیره در وی
در آن پایها پیشدی تند باد / که از تندیش مرد از جا فتاد
دلیران چو در پای او آمدند / از آن نردبان سخت حیران شدند
نه روی گذران راه کردند باز / نه راهی گذران شد توان برفراز
ستادند حیران در آن جایگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
جهانگیر گفتا که ای سروران / ز جادوست این پایهٔ نردبان
بگفت این و بر پایه بنهاد پای / بگفتا که رفتم بنام خدای
دگر باره آن اسم را کرد یاد / ز فیضش بشد برطرف تند باد
دویم پایه چون پا نهاد آن دلیر / فرامرز با نامدار اردشیر
روان در پی گرد دانا شدند / وزان پایها سوی بالا شدند
جهانگیر یل میشدی بر فراز / دلیران بدنبال آن سرفراز
بتوفیق دادار جان آفرین / رسیدند بر پایهٔ آخرین

رفتن جهانگیر با یاران در قلعهٔ جادو و رهانیدن طوس را از بند

چو دیدند آن جای عالی مقام / جهان را بدیدند گفتی تمام
بدیدند کوهی بکردار کوی / که جز سنگ خارا نبود اندر وی

دژی بر سر کوه بد ساخته — بصد رنگ و نیرنگ پرداخته
بر آن دژ نهاده ز آهن دری — ببالای در دلگشا منظری
ببالای منظر سپهدار طوس — نشسته دلش پر ز درد و فسوس
تن او گرفتار بند گران — ببسته بمسمار آهنگران
جهانگیر گفتا که ای نامور — چگونه فتادی درین کوه سر
درِ دژ اگر میتوانی گشاد — گشا تا رها گردی ای نیک زاد
بگفتا نیارم بجنبم ز جای — که بندم گران است بر دست و پای
یکی دولت آمد شما را ز بخت — که آسان گذشتید ازین راه سخت
دگر آنکه جادو درین قلعه نیست — سه روز است کز قلعه جایش تهی است
شده وقت آن کان دد کینه جوی — سوی قلعه آرد بصد حیله روی
یکی دیو منکر بود جفت او — ندیدن توان صورت زشت او
کسی را ز آهن بود گر بدن — بدرد بچنگال آن اهرمن
بباید کنون چارهٔ ساختن — تن خود درین قلعه انداختن
که گر آید آن دیو وارونه کار — شما را ببیند از دار کوهسار
جهانگیر یل چون ز طوس این شنید — چو شیر ژیان نزد آن در دوید
یکی حلقهٔ بود بر روی در — گرفتش روان آن یل نامور

بگفتا بنام خدای کریم | که معبود خلق است و حی قدیم
یکی زور کرد آن کُهِ نامدار | بکند آن درِ قلعهٔ کوهسار
چو بر کند آن سرفراز دلیر | در آن قلعه شد نامبردار شیر
دلیران بدنبال او آمدند | بر آن نامور آفرین خوان شدند
جهانگیر آمد بنزدیک طوس | بدو گفت ای صاحب طبل و کوس
نجاتت خدای جهان داد و بس | نباشد کسی را بدین دسترس
بگفت این و مانند شیر دژم | بزد دست و بشکست بندش ز هم
از آن بند چون طوس یل شد رها | ببوسید دست یل باوفا
ثنا خواند بر دست و بازوی او | که او را رهائی شد از روی او
بپرسید کز راه دشوار و سخت | چسان آمدی ای یل نیکبخت
جهانگیر گفتا خدای جهان | رسانید ما را بامن و امان
سخن در دهان داشت آن نامدار | که آمد یکی نعره از کوهسار

آمدن سرخاب دیو و کشتن جهانگیر اورا و پیدا شدن زن جادو

پس از نعره دیوی چو کوه گران | بیامد بنزدیک آن پهلوان
قدش چون منار و سرش گنبدی | دو بازو چنگال او چون ددی

دو شاخش بسر بر مثال دو میل | رخش تیره تر بود از رنگ نیل
ز چرم هژبرش یکی جامه بود | ز چنگال او کوه خارا بسود
چو چشمش بدان نامداران فتاد | یکی نعره زد دیو واژون نهاد
که ای خیره سر آدمی زادگان | زما وای خود دور افتادگان
چه قومید و بهر چه کار آمدید | چرا اندرین کوهسار آمدید
بچنگال در زم شمارا بدن | نباشد کفن تان بجز پیرهن
برآورد سر بچه بر روی شیر | که گیرد گریبان مرد دلیر
دلاور بشمشیر آورد دست | سر راه بر دیو واژون ببست
یکی دار شیر آن سرافراز نیو | یکی حمله آورد بر نره دیو
بزد بر کمرگاه او تیغ تیز | که کردش دو نیمه ز روی ستیز
بیفتاد بر خاک سرخاب خار | برون رفت جان از تن نابکار
چو سرخاب شد کشته از تیغ کین | سیه گشت ناگه زمان و زمین

جادوئی کردن زن جادو و کشتن جهانگیر اورا

یکی ظلمت از کوه آمد پدید | که از تیرگی کس نیامد پدید
در آن تیرگی جادوی شد عیان | برون کرده چون مار افعی زبان

همی از دهانش شد آتش برون *** تو گفتی ز آتش بدش اندرون

یکی خنجر آبگون بر کفش *** چو آتش همی بر دمیدی نقش

بر آورد خنجر سوی پهلوان *** که او را بخنجر سر آرد زمان

دلاور سر دست جادو گرفت *** بماندند گردان ازو در شگفت

برون کرد خنجر ز دست پلید *** گرفتش گریبان و پیشش کشید

یکی مشت بر گردنش زد چنان *** که شد خورد اندر تنش استخوان

تن جادو افتاد بر خاک پست *** دلاور ز دیو و ز جادو برست

بطوس دلاور سپهدار گفت *** که باشد درین قلعه مال نهفت

بدست آوریم آنچه باشد نهان *** ببخشیم آن بر کهان و مهان

چو جستند گردان پر خاشخر *** چهل خانه دیدند پر سیم و زر

ز یاقوت و از گوهر شاهوار *** ز هر گونهٔ آلت کارزار

جدا نباشته اندران خانها *** پر از گوهر و گنج کاشانها

چو معلوم شد آنچه در قلعه بود *** نهادند از آنجای رخ زی فرود

بریده سر دیو و جادو ز تن *** برفتند زی لشکر خویشتن

از ایشان خبر شد بسوی سپاه *** پذیره شدند آن دلیران براه

زواره ابا سام و جنگی تخوار *** دگر گیو با بیژن نامدار

چو دیدند روی دلیر گزین — بر آن نامور خواندند آفرین
سوی بارگه شد جهانگیر راد — ز اقبال خود گشته فیروز و شاد
سر آن ملیخا و سرخاب دیو — نمودش بدان نامداران نیو
چو بنشست در بارگه نامجوی — سوی گیو گودرز آورد روی
بدو گفت ای پهلو نیکخواه — بوقت سحر شو روان با سپاه
ازینجا برو سوی آن کوهسار — کز آنجاست گنج و گهر بیشمار
از آن تیره میندیش کاسان بود — اگرچه ازو دل هراسان بود
زجادوگری بود دشواریش — باسان کنون راه بسپاریش
بشد گیو با لشکر بی شمار — در آن قلعه آن مالها کرد بار
کشیدند آن مالها را بزیر — بردند نزد جهانگیر شیر
جهانگیر آن مالها هرچه بود — بلشکر ز اندازه قسمت نمود
غنی گشت از آن گنج لشکر تمام — شدند آفرین خوان بر آن نیکنام
سه روز نشس بدان کار شد روزگار — بروز چهارم یل نامدار
بفرمود زان پس بگردان خویش — کز آنجا ره شام گیرند پیش
دلیران و گردان ایران تمام — نهادند رخ جانب شهر شام
بپایان شد این داستان دگر — بدفتر درآرم بیان دگر

رسیدن جهانگیر بطلسم فراموش و بیان کردن اردشیر حقیقت آن را

خبر داد راوی که ایران سپاه
بریدند از آنجا چو یکماهه راه

پس از سختی و محنت راه دور
نمودند روزی بکوهی عبور

در آن کوه بودی یکی چشمه سار
بدانجا یکه بود عالی حصار

اگر پای در مرکز خاک داشت
برفعت ولی سر بر افلاک داشت

ببالای آنجای عالی مقام
یکی تیره گنبد ز سنگ رخام

دری بود بر وی ز پولاد ناب
بگردش سه خندق ولی کم ز آب

درش بد گشاده همه سال و ماه
درونش پر از محنت و مال و جاه

نبوده کسی را از آن بال بهر
ننوشیده زانجام کس غیر زهر

از آن روز تا گاه جمشید جم
کسی زان ندیده است جز رنج و غم

چو آمد جهانگیر از آنجا فرود
بتحقیق آنجا زبان بر گشود

بپرسید از اردشیر قباد
که برگو خبر زین خجسته نهاد

چه جاییست اینجا بمن باز گوی
چو هستی مرا همدم و راز گوی

چنین داد پاسخ بدو اردشیر
که ای نامور پهلوان دلیر

چه پرسی ازین محنت آباد حال
کزو خون مردم شده پایمال

طلسمست این گنبد و این حصار ‌ ‌ ز جمشید جم مانده این یادگار
فراموش گردش ورا هست نام ‌ ‌ بدانند این را همه مصر و شام
جهانگیر گفتا چه نامست این ‌ ‌ هویدا چو بر خاص و عامست این
فراموش گردش چرا نام شد ‌ ‌ که از نام او دل بی آرام شد
چنین داد پاسخ که ای نامور ‌ ‌ ز زیرش نه بینی بجز درد سر
ازینجا درو رفتن آسان بود ‌ ‌ از آن بازگشتن نه امکان بود
هزاران هزار از سران رفته اند ‌ ‌ یکی زان سران باز ناگشته اند
شب آنجا نیارد نشستن کسی ‌ ‌ خردمند این آزموده بسی
چو شب تیره گردد ازین کهنه جای ‌ ‌ بر آید همی صد هزاران صدای
کر آواز او بشنود شیر نر ‌ ‌ بلرزه در آید ز پا تا بسر
بیامش در آید یکی اژدها ‌ ‌ برون آید از سینه اش شعله ها
سه خندق شود آتش شعله زن ‌ ‌ شود خیره چشم خرد زین سخن
چو روز آید آنها شود بر طرف ‌ ‌ ز آتش نه بینی در آن تاب و تف
درینجای ماندن کمال خطاست ‌ ‌ که اینجا طلسم است و دام بلاست
جهانگیر چون این سخن زو شنید ‌ ‌ بگفتا شگفتی چنین کس ندید
یک امشب نمایم درینجا قرار ‌ ‌ تماشا کنم جانب این حصار

وزان پس ازین منزل پرخطر ... ببندیم یکباره بار سفر

چو دیدند گردان که آن نامجوی ... نه پیچد از آنجای پرخوف روی

دلیران و گردان آن انجمن ... ابا وی نگفتند دیگر سخن

چو بر پشت شبرنگ شب زین نهاد ... فلک بر سرش تاج مشکین نهاد

فتاد از رخ نوعروسان شب ... نقاب دلفروز مشکین قصب

نمودار شد چهرهٔ اختران ... برافروخت رخسار ماه از کران

عطارد شه شام را شد دبیر ... درآمد بمیدان چرخ آن امیر

بیامد بمیدان فیروزه رنگ ... بزد چنگ ناهید بر تار چنگ

سرافراخت بهرام فرخنده فال ... بشد همچنین قلعه را کوتوال

زبرجیس چرخ ششم شادمان ... زحل شد بهفتم فلک پاسبان

در آن شب برآمد صدائی عجب ... در و دشت لرزان از آن تیره شب

تو گفتی خورد آسمان بر زمین ... بلرزه فتادند گردان کین

یکی اژدهائی ز بام حصار ... پس از آن تزلزل بشد آشکار

دهن همچو غار جهنم گشود ... ز غار دهانش عیان گشت دود

پس از دود آتش زبانه کشید ... از آن روشنی گشت آنکه پدید

که چون شعله میشد ز آتش رها ... بخندق فرو ریخت آن شعله ها

برافروخته آن شه خندق زنار / رسیده نقش تا حد مرغزار
رسیدند اسبان تازی زجای / زگردان برآمد یکی هوی و های
همه در بیابان نهادند سر / نیارست کردن کس آنجا گذر
چنین بود احوال شان تا بروز / که روشن شد این گنبد دلفروز
چو رایات شاه ختن شد پدید / نشان شب تیره را کس ندید
جهانگیر چون شد بپای بنه / بپای حصار آمد او یک تنه
باستاد بهر تماشای آن / رسیدند گردان بر پهلوان
بگفتند با او چه کار است این / چه اندیشه روز کار است این
سپاهت پریشان و آواره گشت / سراسر پراکنده بر کوه و دشت
جهانگیر گفتا مدارید باک / که یار است ما را خداوند پاک
طلسم است اینجا شکستن رواست / بدین کار ایزد نگهدار ماست
نسازم گر اینجای زیر و زبر / نرانم از اینجا بجای دگر
چو گردان شنیدند وهم از دلیر / بگفتند کای نامبردار شیر
مگر از تن خویش سیر آمدی / که اینجا بچنگال شیر آمدی
بکن رحم بر جان خود ای جوان / ببخشای بر حال این سروران
مرو در دم اژدهای بلا / مکن جان ما را بغم مبتلا

سوزان دل ما درت راز غم / مکن بر تن و جان شیرین ستم
بیا تا برانیم ازین سرزمین / چکار است ما را به حصن حصین
پی کار خود بازگرد ای دلیر / مزن پنجه بر پنجهٔ نره شیر
بیا تا برانیم زینجای سخت / ببندیم زین منزل و جای رخت
سخنها بسی رفت با سرفراز / جواب سخن شان بمیداد باز
پس از ساعتی گفت با سروران / که ای نامداران کند آوران
کنون لشکر ما پراکنده اند / تن خود بهر جای افکنده اند
بگردید اکنون بصحرا و کوه / بهم جمع سازیدشان هم گروه
چو گردند جمع آن دلیران ما / بدرگاه آیند شیران ما
ببندیم رخت سفر زین حصار / نمانیم از این پس درین مرغزار
پس آنگه چنین گفت کای همرهان / قراری ندارد مدار جهان
کسی را ز دوران کام نیست / بجز مرگ ما را سرانجام نیست
نبایست راندن سوی این حصار / نبایست آمد درین مرغزار
کنون چون درینجا رسیدیم ما / حکایات او را شنیدیم ما
روم تا بهم برزنم این طلسم / بتوفیق حق بشکنم این طلسم
بمانم اگر در طلسم ای سران / سر من شود چون سر دیگران

بگویید از من فرامرز را / دلیران و شیران با ارز را
که یکهفته زینجا قرار آورند / رخ خود سوی کردگار آورند
پس از هفته گر نیایم پدید / سپه را از اینجا بباید کشید
رود هر کسی سوی ماوای خویش / رخ آرد سوی منزل و جای خویش

رفتن جهانگیر در طلسم و آگاهی یافتن فرامرز و پهلوانان از رفتن او

بگفت این و شد در درون حصار / شد از دیده غایب یل نامدار
زدند آن دلیران ز غم سینه چاک / نهادند سرها بخاک هلاک
خبر شد از آن بر سران سپاه / که شد بر طلسم آن گو کینه خواه
فرامرز گردنکش نامجوی / سوی حصن بشتافت با گیو روی
بهم جمع گشتند یکسر گوان / بگفتند حیف از یل پهلوان
دریغ از رخ همچو خورشید او / که شد در غبار هلاکت فرو
فرامرز بدرید پیراهنش / سیه کرد جامه که بد در تنش
گریبان ز اندوه آن چاک زد / تن نازپرور به بر خاک زد
وز آن پس بیامد بپای حصار / ز اندوه و غم دیده اش اشکبار
بگفتا دریغ ای گو پهلوان / که بودی هنرمند و گرد و جوان

تن خود فکندی بدام بلا ‌‌ ‌ بهجران مرا ساختی مبتلا
سپه زان حکایت برآمد بهم ‌ ‌ تزلزل برآمد بخیل حشم
چنین بود افسون آن فتنه جای ‌ ‌ که هرکس نهادی در آن قلعه پای
سه روز پس دراز دیده پنهان بدی ‌ ‌ در آن حصن پیشش چو زندان بدی
ز تاریخ او چون گذشتی سه روز ‌ ‌ شدی باز پیدا در سپیده بروز
چو در دیدی آنکس شدی بیقرار ‌ ‌ همیخواستی شد برون از حصار
شدی غایب از پیش چشم اندرش ‌ ‌ همی دیده آن کی شود باورش
جهانگیر چون رفت اندر حصار ‌ ‌ ز چشم گوان شد نهان نامدار
فتادند بر خاک ایرانیان ‌ ‌ بماتم نشستند یکسر گوان
خروشی برآمد ز برنا و پیر ‌ ‌ فغان یلان شد بچرخ اثیر
چنین بود شاگان تا شب رسید ‌ ‌ فلک چادر نیلگون گسترید
همان اژدها شد پدید از حصار ‌ ‌ ز غار دهانش فرو ریخت نار
صداها که آمد شب پیشتر ‌ ‌ در آن شب نیامد از آن بیشتر
همه شب بدینگونه بنیاد بود ‌ ‌ در و دشت پر شور و فریاد بود

کیفیت حال جهانگیر در طلسم و دیدن عجایبات

کنون از جهانگیر بشنو سخن | که نو سازم این داستان کهن
چو شب شد در آن قلعه آن نوجوان | یکی جایگه دید عالی مکان
میانش یکی گنبدی همچو نیل | نهاده ببالای گنبد دو میل
بدان میلها بود مرغ طلا | که دادی بخورشید و بر مه جلا
زسوی دگر جانب آفتاب | همی گشت چرخی ز پولاد ناب
یکی نیزه بسته بر آن چرخ نیز | ولیکن نه چون رمح روز ستیز
میانش مجوف چو سوراخ نی | چنین گفت استاد فرخنده پی
بدو بود سوراخها بی شمار | مکرر ز دنبال هم بد قطار
چو میگشت آن چرخ پولادگون | زگردیدنش میشد آتش برون
بسوراخ آن نیزه میشد فرو | خردمند میگشت حیران درو
چو سوراخها میشدی پر زبار | مر آن نیزه میگشت مانند مار
چو شب میشدی اژدهائی شدی | زافسون بدیده بلائی شدی
همیگشت آنچرخ گنبدسرای | همی شد دراز آن قد اژدهای
سرش چون رسیدی ببام حصار | دهن باز کردی چو یک تیره غار
چو شب می شنیدند مردم ندا | زآواز آن چرخ بودی صدا
زافسون چو آتش بخندق شدی | زهر گوشه آتش آتشی سر زدی

هر آنچیز کانجا عجایب نمود ‌ ‌ ازان گردش چرخ وان نیزه بود
نه از دست کس بود کر دیدنش ‌ ‌ بحیرت فتادی دل از دیدنش
نه کس را بدان چرخ بد دسترس ‌ ‌ نه یارای نزدیکی اش داشت کس
بگردش بگردید آن پهلوان ‌ ‌ بدیدش بسی توده استخوان
خطی دید بر گرد گنبد بزر ‌ ‌ که بنوشته استاد صُنع و هنر
که ای بخرد مرد بی عقل و رای ‌ ‌ نهادی چرا در چنین جای پای
که هرگز نیابی رهائی ازوی ‌ ‌ نه بینی دمی آشنائی ازوی
نیاری برون شد دگر زین حصار ‌ ‌ بمیری درینجا بخواری و زار
نه بیند ترا کس دگر در جهان ‌ ‌ فراموش بکن سراسر جهان
چو بر خواند آن نامور آن سخن ‌ ‌ لبش خشک گردید و کام دهن
بگفتا فتادم بجائی عجب ‌ ‌ بیک گوشه بنشست بربسته لب
نمودش توکل بلطف خدای ‌ ‌ که او بندگان را بود رهنمای
چو از آن شب تیره نیمی گذشت ‌ ‌ همان چرخ را کار بر عکس گشت
بگردیدن آن چرخ واژون نهاد ‌ ‌ صدایش بگردون گردان فتاد
چو مهر از کنار اُفق رو نمود ‌ ‌ شد آن نیزه زانجا بجائی که بود
مهندس چنین بست کار طلسم ‌ ‌ چنین بود شرح و مدار طلسم

سه روز و سه شب پهلوان جهان / بگردید گرد طلسم آنچنان
بگردید چندان ز بالا و پست / ز گردیدنش هیچ طرفی نبست
نیامدش جانب نان و آب / دلش ز آتش تشنگی شد کباب
سپاهش بماتم نشسته همه / رمیده شبان از میان رمه
چو ششم روز زآن گفتگو درگذشت / نشستند گردان برآن روی دشت

رای زدن فرامرز برای رفتن در طلسم و منع کردن کیو او را

فرامرز گفتا بگردان خویش / که ما را یکی مشکل آمد به پیش
که حلال آن جز خداوند نیست / کسی کاین نداند خردمند نیست
و دیدم بسی محنت از روزگار / بدیدم بسی مرگ خویش و تبار
نیامد به پیشم بدینسان غمی / نه بینم مر این زخم را مرحمی
ز بهر جهانگیر جانم بسوخت / دلم ز آتش هجر او برفروخت
از اینجا اگر برگرایم سپاه / شود نام من پیش شاهان تباه
وگر گرد این قلعه سازم مقام / بیاید سپه بر سر ما ز شام
سپهدار ما چون نباشد بدست / بترسم که آید سپه را شکست
همان به که من نیز دنبال وی / سوی این طلسم آورم رای و روی

بدو گفت گیو این چه فکر محال — نهادی تو ای نامور در خیال
چه داند کسی کاندرین پرده چیست — نگارندهٔ نقش این پرده کیست
ز لطف جهانبان مشو نا امید — که لطفش بود بندها را کلید
چرا دل ز اندیشه ریش آوریم — همان به که ما صبر پیش آوریم
اگر لشکر آید سوی ما بجنگ — بکوشیم ما از پی نام و ننگ
جهانگیر گر شد سپه را امیر — مطیع تواند از صغیر و کبیر
تو سردار مایی ز عهد قدیم — بمهر تو داریم دل مستقیم
تویی تخمهٔ رستم پیلتن — جهان پهلوان سرور انجمن
بمانیم اینجا یک آرام جای — ببندیم دل را بلطف خدای
دلیران ایران بسی زین سخن — بگفتند با آن یل پیلتن
یکی دره نزدیک آن کوه بود — که آب و علف نزدش انبوه بود
سپه را بدان کوه سر جای شد — سراپرده و خیمه برپای شد
نشستند گردان میان دره — بپاشید دیدار آن تا دره

مناجات کردن جهانگیر و در خواب دیدن پیر و شکستن طلسم و جنگ کردن با دیو و گرفتن دیو را و نجات یافتن از طلسم

وز آتش و جانگیر بی آب و نان — نشسته بکنجی تنش ناتوان
شب هشتمین بود کان کامیاب — بدی آرزومند یکجام آب
بنالید بر درگه کردگار — که ای آفریننده مور و مار
گرفتار ماندم بدام بلا — بجای عجب گشته ام مبتلا
ندارم بغیر از تو ای بی نظیر — درینجای تنگم تو شو دستگیر
برادم بده ای مراد همه — رسی چون تو آخر بداد همه
بگفت این و آبش روان شد بروی — بخواب اندر آمد سر جنگجوی
چنان دید در خواب آن شیرگیر — که آمد یکی پیر روشن ضمیر
رخش بود مانند شمس و قمر — یکی تاجش از نور بودی بسر
بدو گفت ای سرور انجمن — چنین است رسم جهان کهن
نگردد بکام کسی روزگار — نماند مدار جهان برقرار
شود فتح این قلعه بر دست تو — به تیر مراد آید این شست تو
چو فردا برآید بچرخ آفتاب — شب تیره رخ پوشد اندر نقاب
سرت چون برآید ز خواب گران — یکی تیر پیوند اندر کمان
بینداز بر سوی مرغ طلا — که پرد سر مرغ اندر هوا
بلرزند دو میل پولادگون — وز آن پس درآیند هر دو نگون

چو آن هر دو میل اندر آید ز پای
شود چرخ ویران بنام خدای

گسسته شود بند از یکدگر
یکی دیو آید ز گنبد بدر

بقصد تو غران شود همچو شیر
نترسی ز چنگال او ای دلیر

چو آید بنزدیک تو جنگجوی
نگردانی از پیش آن دیو روی

به قتلش بیاری که استاد اوست
کسی کاین بنا کرده بنیاد اوست

به بند هر دو دستش بخم کمند
ز راز طلسمش بجو چون و چند

بگویش که سازم ز بندت رها
ز اشکستن او سخن گو بما

هر آنچت بگوید بدان کار کن
در آن کار فکرت به هنجار کن

بگفت این و از دیده اش شد نهان
ز خواب اندر آمد سر پهلوان

چو خورشید بنمود رخ از حجاب
برون آمد از پرده با نور و تاب

جهانگیر آمد کمانی بدست
خدنگی ز پولاد بودش بشست

بیامد باهنگ مرغ طلا
نخستین بگفتا بنام خدا

بزد بر سر مرغ پیکان چو شیر
سر از تن بپریدش بدان زخم تیر

یکی میل پولاد شد سرنگون
بمرغ دگر شد دلش رهنمون

بزد تیر دیگر بمرغ دگر
کزو چون نخستین بپرید سر

درآمد سر میل دیگر ز پای
درافتاد آن چرخ سنگین ز جای

تن خیره شد ریزه ریزه زهم — بهم خورد یکسر طلسمات جم

یکی در ز گنبد پدیدار شد — یکی دیو در گنبد اظهار شد

که چشم جهانگیر زو خیره شد — دل از صورت زشت او تیره شد

چو چشمش بگرد دلاور فتاد — بقصدش سر پنجه را برگشاد

که گیرد گریبان یل را بچنگ — نترسید از وآن دلاور نهنگ

گرفتش کمرگاه دیو نژند — بیک زور مردیش از جا بکند

زدش بر زمین پهلوان اخبان — که بیرون شد از دیو هوش و توان

در آن بیهشی هر دو دستش ببست — تنش را بینداخت بر خاک پست

چو هوشش اندر آمد بدان دیو نر — نگه کرد سوی یل نامور

بدو گفت ای نامبردار گرد — که با فر و یالی و با دستبرد

زبهر چه بستی دو دست مرا — بدینسان بدادی شکست مرا

جهانگیر گفتا بدیو نژند — که از بهر آنت ببستم ببند

که هر چت بپرسم ز راز کهن — بگوئی و پنهان نداری بمن

بدو دیو گفتا چه نامی بگوی — زبهر چه گشتی بمن رازجوی

بگفتا جهانگیر رستم منم — لبان پدر گرد دیو افکنم

بگو تا چه گونه گشایم حصار — بمن سر این کار پنهان مدار

دگر چیست پنهان درین سرزمین | ز سیم و زر و تاج و تخت و نگین
اگر راست گویی رهانم ترا | درین بند بسته نمانم ترا
وگر کجروی پیشه سازی بمن | سرت را ببرم روان از بدن
بدو گفت دیوای دلیر جوان | که نیکو نهادی و هم پهلوان
مرا با کژی رای گفتار نیست | به از راستی در جهان کار نیست
بیا تا نمایم بتو راه راست | که از راستی بخت و دولت نکاست
درین زیر گنبد یکی خانه است | در آنخانه یک گنج شاهانه است
که بنهاد آنرا جم شهریار | به نیرنگ و افسون درون حصار
دو ره هشتصد سال شد تا برنج | منم اندرین جا نگهبان گنج
پس آنگه بانگشت اشارت نمود | که این سنگ ازینجای بردار زود
جهانگیر آن سنگ از جا بکند | دری گشت پیدا با قید و بند
یکی قفل بر وی بسان ستون | کلیدی بپهلوی آن سرنگون
بدو دیو گفتا که بگشای در | درین زیر خانه عجایب نگر
درِ گنج بگشاد آن پهلوان | در آمد در آن گنج گرد جوان
در آن زیر خانه یکی گنج دید | سر انگشت حیرت بدندان گزید
ز زر و سیم و یاقوت و مرجان و در | بصندوقهای شهی بود پر

کمرهای زرّین و تاج و نگین
مرصّع بیاقوت و دُر ثمین

ز آلات جنگ و ز چتر و علم
ز اسباب شاهانه از بیش و کم

جهانگیر چون گنج جمشید دید
فرح یافت زان گنج و شادی گزید

بدان دیو گفتا که با آفرین
که دادی نشانی بگنجی چنین

نما بعد ازینم که از این حصار
برون چون برم گنج آن شهریار

بدو دیو گفتا بنزد من آی
بدانتا که گردم ترا رهنمای

بیاورد اورا بدان جای باز
که دیدش نخستین یل سرفراز

یکی تخته سنگی دگر دید و گفت
که در زیر سنگ است راز نهفت

بدو گفت برکن تو این تخته سنگ
زجا کند در دم یل تیز چنگ

چو برکند آن سنگ پهلو ز جای
بیفتاد آن دیو وارون ز پای

یکی نعره زد جان شیرین بداد
تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

یکی دود برخاست از زیر سنگ
که بُرد از رُخ آسمان آب و رنگ

یکی ظلمت آمد از آنجا پدید
کز آن دود کس روی گردون ندید

برُون رفت دود از درون حصار
سیه شد از آن کوه و صحرا و غار

ز گردان ایران برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

از آن درد نالان فرامرز و گیو
همان بیژن و طوس و گُردان نیو

که یارب چه شد بر جهانگیر گرد — مگر نامور این زمان جان سپرد

دگر تازه کردند سوک جوان — برآمد از ایشان بکردو فغان

چو زان دود ظلمت دو ساعت گذشت — تهی گشت از او کوه و صحرا و دشت

چو کردند گردان ایران نظر — ندید از حصاری چنان کس اثر

جهانگیر یل بود آنجا بپای — به جستند گردان ایران زجای

دویدند نزدیک او شاد کام — بدیدند او را همه خاص و عام

زشادی برآمد از ایشان خروش — تو گفتی جهان یکسر آمد بجوش

یکی دیو دیدند جان داده بود — بنزد جهانگیر افتاده بود

هزار و صد و بیست صندوق زر — همه پر ز یاقوت و لعل و گهر

کمرهای زرین و تاج و نگین — که بود آن ز جمشید شاه گزین

بدان دشت بنهاده زانگونه گنج — که جم گرد کردش بصد گونه رنج

جهانگیر زد خیمه بر روی مال — فرامرز پرسید ازو شرح حال

بدانسان که آمد بکلک بیان — بدیشان بیان کرد مرد جوان

بدو آفرین کرد هر کس که بود — که این در بروی تو ایزد گشود

نهادند جشنی فرامرز و گیو — بروی سپهدار سالار نیو

یکی هفته گردان ایران سپاه — بشادی نشستند در بزمگاه

بهشتم جهانگیر آن مالها | که جم کرد کردش بسی سالها
بجمشید یکسر با یرانیان | غنی گشت از آن گنج پیر و جوان
بسی مال از آنجا بکاوس کی | فرستاد آن گرد فرخنده پی
هر آنچیز کاو را بسر بر گذشت | بنزد شهنشاه ایران نوشت
بسی خواسته آن یل نیکنام | فرستاد نزدیک دستان سام
چو از قسمت مال جمشید رست | پس از هفته رختش از آنجا ببست
سوی ملک بربر نهاد او روی | دلیران و گردان پیکارجوی
بپایان شد این داستان شگفت | ز کار نوا اندازه باید گرفت

پیغام فرستادن شاه شام در بربر بنزد پدر خود سقلاب شاه بربری

کنون بشنو از من بیانی دگر | بنظم آورم داستانی دگر
چنین گفت راوی این داستان | که بد مردی از فرقهٔ راستان
که چون شد جهانگیر از آنجا سوار | ابا نامداران ایران دیار
خبر شد سوی خسرو ملک شام | ز کار جهانگیر فرخنده نام
که کاری که او کرد در رستم نکرد | چنین کارها کس در عالم نکرد
بلندش سر و یال سرخاب دیو | فکندش بجان ملیخا غریو

طلسم جهانجوی جمشید شاه
شکست آنجا نجوی عالم پناه

همی تازد اینک سوی ملک شام
رفیقش دلیران ایران تمام

خبر چون بر شاه شامی رسید
یکی نامدار از دلیران گزید

فرستاد او را چو مرغی براه
سوی ملک بربر بآئین و راه

به بربر زمین بود او را پدر
بد اندیشهٔ بد بعالم سمر

بدش نام سقلاب بدین داد
به عاد مشودش رسیدی نژاد

همان خویش او عاد دیشینه چشم
که کشتش جهانگیر بر کین و خشم

دو زنگی که همراه عاد آمدند
بدست جهانگیر کشته شدند

غلامان بدندش که در زنگبار
خریدش بسیم و زر بی شمار

سپاهش ببغداد چون کشته شد
ز بدبختی اش روز برگشته شد

ز آگاهی آن پر از درد گشت
سپه گرد گردش بصحرا و دشت

همیخواست گردد زبر بر روان
که آرد سپه بر سر پهلوان

که آمد فرستادهٔ شاه شام
چنین گفت کای شاه با احترام

ز ایران سپاهی بیامد بشام
سپهدار ایشان جهانگیر نام

یکی پهلوان است آن نامجوی
که دوران ندیده دلیری چنوی

کسی کو بمیدان آن تیز چنگ
رود پیش تیغش نیاید درنگ

بهمراه او سروران بی شمار　　همه جنگ دیده دلیران کار

چو بشنید سقلاب زینسان خبر　　دلش شد ز اندیشه زیر و زبر

در گنج دیرینه را برگشاد　　سپه را همه خلعت و سیم داد

سپاهش چو با برگ و با ساز گشت　　فرستاده را گفت تا باز گشت

بگفتا برو نزد فرزند من　　بگویش که ای نیک پیوند من

ز جنگ جهانگیر رخ بر متاب　　کر اینک رسیدم من اندر شتاب

نمایم مدد دستبردی چنان　　که دیگر نبندد دلیری میان

فرستاده چون نزد خسرو رسید　　خبر دار کردش ز گفت و شنید

بیاراست لشکر ز بهر نبرد　　برون آمد از شام با دار و برد

وز آنجا بروی زد گرد عالی مقام　　سراپرده و خیمه در دشت شام

طلایه ز هر دو سپه شد روان　　ز شامی سپاه و ز ایرانیان

جهانگیر آمد بآرام خویش　　فرامرز و گردان سراسر به پیش

چو بگذشت زآنجا دو روز از میان　　خروشی برآمد از آن شامیان

خروش تبیره برآمد بابر　　که کر شد از آن ناله گوش هژبر

به پیش سپاه یل با شکوه　　یکی پشته بود مانند کوه

جهانگیر بر شد ببالای آن　　پی دیدن آن سپاه گران

فرامرز و گردان ایران زمین / بهمراه آن گرد با آفرین
بدیدند کز دور آید سپاه / سپاهی همه بددل و کینه خواه
به پیش سپه می کشیدند لات / بگردش شیشان لات و منات
بقلب سپه داشتندی علم / بدان سر علم نام بت بد رقم
چو مور و ملخ لشکری شد پدید / کز آنسان سپه چشم دوران ندید
چنین تا بیک هفته آمد سپاه / پی کین آن گرد لشکر پناه
برفتی بدان تپه هر روز یل / تماشا کنان بر سپاه دغل
چنین گفت روزی بگردان خویش / که ای نامداران بارسم و کیش
چه ملکی بود ملک بربر زمین / که هست اندر و اینهمه مرد کین
ولیکن بتوفیق پروردگار / بگیرم همه ملک بربر دیار
شود چون سعادت بمن رهنمون / بتان را ز بتخانه سازم نگون
رهِ دین حق آشکارا کنم / ازینجای آهنگ دریا کنم
درآرم بمغرب زمین لشکری / نمانم از آن بوم و بر کافری
فرامرز گفتا مرادت خدای / دهاد ای سرافراز فرخنده رای
از آنرو چو سقلاب نزد پسر / بیامد بشد خرم آن بدگهر
بدو گفت سقلاب کای نامدار / از ایرانیان در دلت غم مدار

که کاری نمایم با ایرانیان / که آن در نشاید بشرح و بیان
بیارای لشکر بآیین جنگ / که جویند جنگ از پی نام و ننگ
چو سی و دو فرزند سقلاب شاه / ستادند یکسر بقلب سپاه
همه نامجوی و همه مرد گرد / همه پهلوانان با دستبرد
چهل زنگی اش بود در کارزار / همه زشت رویان تیره تبار
بزو بین نمودی گه کین نبرد / هزیمت نگشتی ز مردان مرد
امیران لشکر صد و شش بیش بود / همه آن بد اندیشه را خویش بود
نود مرد بودش سپهدار و گرد / همه صف زده گرد و با دستبرد
ستادند در پیش صف با ستیز / ببستند تندی بشمشیر تیز
جهانگیر چون دید آن کافران / کشیدند صفها کران تا کران
بیامد بقلب سپه نامور / پی کین سقلاب بسته کمر
سپاه دلیران ایران چو کوه / ببستند صفها گروها گروه
صف آرای شد گیو و گودرز و طوس / جهان شد پر از ناله نای و کوس
ز بانگ سواران روز نبرد / بتوفید این گنبد لاجورد
ز سم ستوران هامون گذار / بپیچید بر چرخ گردان غبار
ز آواز مردان میدان جنگ / دل شیر جوشید و مغز پلنگ

بهر گوشهٔ اندران دشت کین — پی خون کردان اجل در کمین
چو هر دو سپه صف بیاراستند — دلیران هم آورد خود خواستند

صف آراستن بار اوّل و رزم فرامرز با قاهر بربری و کشتن فرامرز قاهر بربر را

زبربر دلیری که در رزمگاه — زدی تیر بر چشم خورشید و ماه
بمیدان درآمد بسان هژبر — دو پایش بخاک و سرش تا با بر
ز سر تا بپا گشته پولادپوش — یکی اژدهٔ پشت ماهی بدوش
گرفته باهن سراپای او — نبودی بمیدان کس همتای او
پیاده ولی همچو اسب سمند — بپیچیده برگرد میانش کمند
یکی خنجرش بر میان آبدار — که زهر دمش بود از کام مار
بگردید برگرد میدان چو باد — بسی لعب بنمود آن بدنهاد
بایستاد آنگه میان دو صف — بسان هیون بر لب آورده کف
بگفتا کسی سوی میدان من — درآید ازین نامدار انجمن
که با من زمانی نبرد آورد — سر خویشتن را بگرد آورد
سر نامداران فرامرز شیر — درآمد بمیدان چو شیر دلیر
چو آن دد فرامرز یل را بدید — بگفتا که صیدی بدامم رسید

فرامرز را گفت کای پهلوان	چه نامی ز گردان ایرانیان
بدو گفت کای کافر تیره کام	زمانه مرا مرگ تو کرده نام
بگو تا که سودت ازین نام چیست	ازین نام پرسیدنت کام چیست
بجنگ آمدی ای گرفتار ننگ	و یا نام جوئی ز مردان جنگ
بخشم آمد آن بدرگ کینه جوی	فرامرز را گفت نامت بگوی
بگفتا فرامرز نامم بود	بمانند تو صد غلامم بود
تو هم باز گو نام خود را بمن	که دانم چه نامی درین انجمن
بگفتا منم قاهر بربری	تو در جنگ من آمدی سرسری
ز گردان بربر مرا سی هزار	بود این زمان در صف کارزار
فرامرز رستم توئی ای جوان	که خوانندت ایرانیان پهلوان
فرامرز گفتا بلی آن منم	که در روز کین مرد گرد افگنم
چو قاهر شنید این سخن زان دلیر	برو حمله آورد مانند شیر
بینداخت اره سوی آن نهنگ	فرامرز سوئیش بیازید چنگ
ندادش امان هیچ و دستش گرفت	ازو مانده هر دو سپه در شگفت
بپیچید آن نامور دست اوی	برون کرد آن اره از شست اوی
زد آن اره بر مهره گردنش	که پرید سر همچو گوی از تنش

برآمد خروشی ز بربر سپاه   فکندند بر خاک یکسر کلاه
چو سقلاب دید آنچنان شد دژم   فرو رفت یکباره در بحر غم
به پیش نقیبان خود زار جست   مر آن پهلوان را نشان باز جست
بگفتند که اینک جهانگیر گرد   که گوی از دلیران به مردی ببرد
مر این پهلوانش برادر بود   که مرد افکن و کینه گستر بود
چو زینگونه بشنید سقلاب شاه   دگر نامداری ز بربر سپاه
دلیر و سرافراز و با دستبرد   ز بربر سپه نام او بود گرد

کشته شدن گرد بربری با صد پهلوان دیگر بدست فرامرز

مر او را بفرمود آن بدگهر   که تا زد به میدان آن کینه ور
چو آمد به نزد فرامرز شیر   بد و حمله آورد شیر دلیر
زد آن اره بر پیکر بربری   که شد از تنش روح در دم بری
چو آن بدگهر از سر زین فتاد   دگر بدرگی رخ به میدان نهاد
ورا همچنان اره زد بر کمر   که دو پاره گردید آن بدگهر
یکی دیگر آمد که جوید نبرد   دلاور ز جانش برآورد گرد
دگر مردی آمد فکندش ز زین   ببالا برآورد و زد بر زمین

که شد استخوانش بتن توتیا — روانش نبودی بتن گوئیا
بدینسان ز گردان بربر دیار — بیفگند صد تن یل نامدار

بازگشتن هردو سپاه از جنگ

نهان شد چو خورشید در بطن شام — بگشتند از آنجنگ گردان تمام
فرامرز نزد جهانگیر شد — جهانگیر خرم از آن شیر شد
ببوسید روی برادر بمهر — ز شادی بمهرش برافروخت چهر
بلشکرگه خویش رفتند باز — نشستند باهم بشادی و ناز
جهانگیر گفتا فرامرز را — یل پرهنر گرد بارز را
که رزمی نمودی بمیدان جنگ — که شد نام سقلاب در زیر ننگ
یکی گوشمالش بدادی چنان — کزان باز گویند نام آوران
زکار تو دلشاد گشتم کنون — زقید غم آزاد گشتم کنون
فرامرز گفتش که ای نامور — تو هم یادگاری مرا از پدر
سرافراز باشی میان جهان — ثنا خوان بجان تو شاهنشهان
ابا هم نشستند آن هر دو گرد — سران جمله رفتند زی خواب خورد
طلایه برون شد بگرد سپاه — ستادند گردان بهر روی راه
وز آنروی سقلاب چون بازگشت — بدرد و غم و غصه انباز گشت

بسوی بارگه شد دلی پر الم	همی سوخت جانش ز اندوه و غم
بگردان خود گفت کاین پهلوان	ندارد عوض در فضای جهان
چنین نامور نیست در روزگار	بدین زور و بازو و این گیرودار
فرستم یکی سوی میدان او	که دود اجل آرد از جان او
بگفت این و بنهاد سر سوی خواب	نخورد هیچ از خشم و کین نان و آب
ز مشرق چو بنمود رایات مهر	منور شد از نور و تابش سپهر
برون آمد از پردهٔ سیم توز	رخ افروخته مهر عالم فروز

صف آراستن بار دوم و جنگ سام با شهاب پسر سقلاب و کشته شدن شهاب بدست سام

درآمد بزین شاه بربر زمین	میان بسته محکم پی جنگ و کین
بمیدان روان گشت آن بدنژاد	دلی پر ز کین و سری پر ز باد
چو سقلاب آمد بقلب سپاه	نهاده بکین دیده بر قلبگاه
دو بت از زر سرخ بر پشت پیل	جهانی از ایشان پر از قال و قیل
کسی کو بکین گردن افراختی	بت خود بگردن در انداختی
ز آواز سنج و غو کرنای	بجنبید میدان کینه ز جای
امیران او هر یکی همچو دیو	کشیدی بکین دلیری غریو

صد و بیست اسبان زرین ستام / ستاده به میدان پی احترام
ز اولادش هر کو سرافراشته / یکی چتر زر بر سرش داشته
غلامان رومی به پیش رکاب / همه دل پر از کین و خشم و عتاب
جهانگیر چون دید کان بربری / بیاراسته آنچنان لشکری
چو ببر دمنده ز جا بر دمید / عنان تکاور به میدان کشید
بیامد بقلب سپه جای کرد / سپاهش سوی رزم و کین رای کرد
فرامرز پیش برادر ستاد / در کینه بر روی دشمن کشاد
دلیران ایران همه هم‌عنان / گرفته بکف تیغ و گرز و سنان
ستاده بقلب سپه گیو و طوس / فغان خواست از ناله بوق و کوس
چو هر دو سپه صف بیاراستند / دلیران همه رزم و کین خواستند
ز ناگه سواری به میدان جنگ / درآمد پی کین کمربسته تنگ
نهاده بسر خود گوهرنگار / درو برده بسیار گوهر بکار
یکی باره در زیر رانش چو برق / نهان زیر برگستوان تا بفرق
سبک پوی و خوش روی و تازی نژاد / بجستن چو برق و برفتن چو باد
بکردن کمر تیغ زهر آبدار / کمانی بفتراک چون ابروی یار
بدانگونه آن سرور بربری / بیامد به میدان کین آوری

بمیدان چو کرد دید در هر طرف   پس آنکه بایستاد در پیش صف
بایران سپه روی آورد و گفت   که مردی ز مردان نشاید نهفت
به پیکار من هر که آرد هوس   براند برزم من اکنون فرس
شهاب دلاور منم زین سپاه   جهانجوی فرزند سقلا بشاه
بزد آزما پهلوی تیز چنگ   بمیدانم آید کمر بسته تنگ
بدانتا ابا هم چو شیر شکار   بکوشیم اندر صف کارزار
سخن در دهان داشت آن بدنژاد   کز ایران یلی رخ بمیدان نهاد
سمندی چو برق جهنده سوار   به تندی فزون تر ز باد بهار
یکی خود پولاد بودش بسر   مکلل بیاقوت و در و گهر
بدی در میانش یکی تیغ تیز   کز آن با تن خصم کردی ستیز
کمر ترکشی در میان جوان   بقربان در افکنده چاچی کمان
کمندی بفتراک او پر ز خم   بپیچیده مانند افعی بهم
بقلاده زین یکی گرز سخت   کزو سنگ خارا شدی لخت لخت
بیامد بمیدان چو شیر ژیان   گرفتش سر ره بران بدگمان
خروشید و گفتا که ای بربری   که عمرت تبه گشت در کافری
بیاتا بگردیم پیش سپاه   ببینیم تا گردش هور و ماه

چه آرد بما کاه پیکار و کین ‌‌ بسوی که آید اجل در کمین
شهاب دلاور چو دید آنچنان ‌‌ بدو گفت کای نامدار جوان
بگو تا چه نامی درین انجمن ‌‌ که بی باک راندی فرس سوی من
سرافراز گردان بربر منم ‌‌ بدین لشکر کشن افسر منم
بدو گفت ای مردک زشت خام ‌‌ مرا کرده نام و پدر سام نام
فرامرز رستم بود باب من ‌‌ ندارد گه کین کسی تاب من
نبیره جهان پهلوان رستمم ‌‌ ز اولاد دستان و از نیرمم
شهاب این سخن چون شنیدش ز سام ‌‌ سوی جنگ او تافت از کین لجام
بقصد سر سام شوم پلید ‌‌ بزد دست و تیغ از میان برکشید
که سام از پی کین آن نابکار ‌‌ بغرید بر سان ابر بهار
یکی تیغ تیز از میان برکشید ‌‌ برانگیخت مرکب سوی آن پلید
زدش آنچنان تیغ کین بر میان ‌‌ که دو نیمه گردید چون پرنیان
در افتاد از پشت زین سمند ‌‌ برآمد فغان تا بچرخ بلند
چو سقلاب دید آنچنان ضرب دست ‌‌ تو گفتی دل و دست و پشتش شکست
چو جان داد کافر بخاک نژند ‌‌ خروشی برآمد بچرخ بلند
بایستاد سام اندر آن دشت جنگ ‌‌ که آمد سواری دگر چون نهنگ

برادر بد آن بدگهر را شهاب ... که کشتش جهان پهلو کامیاب

کشته شدن فرهاد پسر سقلاب بدست سام

چو نزدیک سام آمد آن خیره سر ... بدو گفت کای پهلو نامور
نگشتی سواری که در ملک شام ... نبودی بمردی و خاص و عام
بجا نهای ما آتش افروختی ... دل ما ز هجران او سوختی
ز خونش ببستم سرت را ز تن ... که جز خاک تیره نپوشی کفن
مرا نام فرهاد خونین بود ... نشان من از پر دلی این بود
ز نم کردنت را بدین تیغ کین ... نمایم بجوی ن تور نگین زمین
بگفت این و آمد چو کوه سیاه ... بسوی سام کردنکش کینه خواه
دلاور جهانید سویش فرس ... ندادش امان تا بر آرد نفس
بدانسان بزد تیغ بر گردنش ... که چون گوی پرید سر از تنش
در افتاد از پشت مرکب بزیر ... شد از کوشش و کینه و جنگ سیر
چو شد کشته فرهاد سقلاب شاه ... خروشی بر آمد ز بر سپاه

جنگ پسران سقلاب با سام و کشته شدن ده پسران سقلاب بدست سام

دگر ره سواری در آمد بجنگ ... کمین کرد سوی دلاور نهنگ

چو سقلاب فرزند خود کشته دید | تنش را بخون اندر آغشته دید
ز مرگ پسر آمدش دل بدرد | بداغش کشید از جگر آه سرد
تضرع کنان رفت بت را به پیش | بمالید بر پای بت روی خویش
بنزدیک آن بت بنالید زار | که ای هر نهانی برت آشکار
بکن التفاتی بفرزند من | ظفر بخش بر خویش و پیوند من
شه بربرستان بنزدیک لات | ز بهر پسر خواست فتح و نجات
که در سینهٔ پور سقلاب شاه | یکی نیزه زد سام لشکر پناه
چو بر صدر او نیزه زد پهلوان | برون رفت از پشت آن بدگمان
ده و دو برادر بمیدان کین | که بودند سقلاب را همنشین
همه بدرگ و بددل و بت پرست | بکشت آنجهانجوی با زور دست
بدینگونه چون دید سقلاب شاه | جهان گشت یکسر بچشمش سیاه
در افتاد مدهوش از پشت زین | همی زد تن خویش را بر زمین
بگشتند گردان بربر ز جنگ | زدند از مصیبت سر خود بسنگ
ز میدان برون رفت سام دلیر | بنزد جهانگیر آمد چو شیر
ببوسید رویش یل پهلوان | که جاوید باوی دلیر و جوان
شکستی دل و پشت سقلاب را | ازو دور کردی خور و خواب را

فرامرز بر سام کرد آفرین | که اندوه و دردت مباد از کمین
دل گیو و بیژن ازو شاد شد | ز غم خاطر هر دو آزاد شد
جهانگیر شد سوی ماوای خویش | دلیران نشستند بر جای خویش
کشیدند از بهر عشرت بساط | بخوردن نشستند و عیش و نشاط
وز آن روی سقلاب برگشته کار | بیاورد آن کشتگان را قطار
جگر گوشگان را بر آتش نهاد | چو شد سوخته خاکشان برد باد
چو یکهفته از سوک ایشان گذشت | صدای تبیره برآمد ز دشت
دو لشکر بمیدان کین آمدند | کمر بسته بر پشت زین آمدند
دو رویه سپه صف بیاراستند | ز تیغ و تبر کین ز هم خواستند

صف آراستن بار سوم رزم قباد بربری با تخوار و در آتش انداختن تخوار قباد را با هشتاد پهلوان دیگر

بمیدان در آمد یکی بدنژاد | که بود آن بد اختر ز خویشان عاد
یکی پهلوان بود چون پیل مست | پی رزم گردان دو زوبین بدست
قباد دلاور بدی نام اوی | بمردی جهان بود بر کام اوی
بدان دشت کین آتشی برفروخت | بسی هیمه بر روی آتش بسوخت
بدان گرد آتش زمانی بگشت | وز آن پس بایستاد بر روی دشت

دو زوبین بدستش بُدی روز جنگ	گران هر یکی بود ده من بسنگ
ز زوبین آن بدرگ نابکار	دل کوه خارا شدی پاره پار
برآورد نعره بر ایران سپاه	که ای رزم جویان بی رسم و راه
درآئید اکنون بمیدان من	که سوزید ازین نار سوزان من
بسوزم شما را بآتش تمام	بمیدان نمانم که یابید کام
چو گفت این سخن پهلو بربری	یکی مرد چون آتش آذری
درآمد بمیدان آن بت پرست	سپر بر سر کتف و تیغی بدست
برو حمله آورد چون اژدها	بدو گفت ای کافر بی بها
تو آتش فروزی بدشت نبرد	ببینی کنون زور مردان مرد
بسوزم ازین آتشم اکنون ترا	که گردید سپاهت ازین ماجرا
چو بشنید آن بربری این سخن	برو حمله آورد چون اهرمن
بگفتا چه نامی ز ایرانیان	که کشتی بمیدان کین تازیان
دلاور بدو گفت کای نابکار	بگیتی مرا نام باشد تخوار
چو بشنید نام دلاور قباد	برآورد زوبین بکردار باد
بینداخت زوبین بدان نامجوی	بیامد ز زوبین زیانی بدوی
ولیکن ز زوبین آن نابکار	بشد خسته اسب یل نامدار

قباد آن جوان را پیاده چو دید — بجز دار آتش بسویش دوید

که گیرد گریبان مرد دلیر — در آرد مر آن پهلوان را بزیر

در آویخت بروی دلیر جوان — بکُشتی قباد زد و پهلوان

بسی زور کردند بریک دگر — با آخر تخوار آن یل نامور

گرفتش کمرگاه و از جا بکند — زدش بر زمین و ببستش به بند

کشانش ببرد و بر آتش بهاد — در افتاد آتش بر آن بدنژاد

چو سقلاب دید آنچنان کار اوی — ز کینه چو آتش برافروخت روی

بگفت این جوان را به بند آورید — بسان قبادش بر آتش نهید

دلیران و گُردان بربر دیار — چو زینسان شنیدند از شهریار

دلیری دگر سوی میدان شتافت — ز گرد دلاور امانی نیافت

گرفتش تخوار و بر آتش نهاد — یکی دیگر آمد بسویش چو باد

دلاور ندادش بجان زینهار — کشانش ببرد و نهادش بنار

یکی دیگر آمد سوی نامور — گرفتش روان کرد والا گهر

نهادش بر آتش سپهدار زود — بر آورد از جان بدخواه دُود

بدینگونه هشتاد تن زان سپاه — بر آتش نهاد آن یل کینه خواه

بپیچید سقلاب رخ زان نبرد — سوی بارگه شد دلی پر ز درد

بخوار دلاور ز میدان کین
بسوی سپه شد چو شیر عرین

ببوسید رویش جهانگیر گرد
که از کس نیاید چنین دستبرد

کمال دلیری همین است و بس
مبادا جهان بی شما یک نفس

فرامرز کرد آفرین بر بخوار
که بادا نگهدار تو کردگار

سوی بارگه آمدند آن سران
بشادی نشستند نام آوران

وز آنروی سقلاب با صد عنا
بداده دلیران بباد فنا

سوی بارگه شد بصد داغ دل
فرو رفت ز اندیشه پایش بگل

بگردان خود گفت ای بیدلان
همه بی هنر قوم بی حاصلان

مصاف سوم شد که در رزمگاه
دلیران و گردان ایران سپاه

همه پهلوانان بر بر زمین
بکشتند در دشت پیکار و کین

ده و دو پسر کشته آمد بجنگ
همه نامداران با هوش و هنگ

نه یکتن ز ایرانیان کشته شد
ز ما اینچنین بخت برگشته شد

بدیشان چو شه گفت زینسان سخن
یکی نامور بد در آن انجمن

سرافراز و گردنکش و پهلوان
که گفتند او را کبارکهان

دلیر و هنرمند و بازو درست
بهنگام کین اژدها زو رست

بسقلاب گفتا که فردا پگاه
در آیم بمیدان ایران سپاه

هر آنکس که آید بمیدان جنگ — در آرم بمردیش در پالهنگ
بگیرم فرامرز را با تخوار — نیابد ز من سام یل زینهار
جهانگیر را بسته آرم برتا — بر آرم بگردون گردان سرش
چنین گفت کو شد بسی در میان — پس هر کس با رام خود شد روان
سفیده چو زد چاک دامان چرخ — خور آمد برون از گریبان چرخ
بصد زیب سلطان ملک تتار — گرفت اندر آن کاخ اخضر قرار

صف آراستن بار چهارم و کشته شدن هشتاد پهلوان سقلاب بدست گیو

برون آمد از خیمه سقلاب شاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
در آمد بزین رخ بمیدان نهاد — بقلب سپه آمد آن بدنژاد
سواران ز لشکر برون تاختند — بجنگ یلان گردن افراختند
دلیران لشکر همه هم عنان — بگردن در آورده گرز گران
شتابان در آن رزمگاه آمدند — باطراف سقلاب شاه آمدند
بپستند صفها بمانند کوه — ستادند هر سو گروها گروه
تبان را نشانید بر پشت پیل — سپه کرد تنها ستاده دو میل
سیه پوش اولاد او در مصاف — همه گشته مشغول لاف و گزاف

که ما خود پی کین ایرانیان ببستیم یکسر کمر بر میان
بجوئی خواهی ارجمندان خویش نهیم اندرین رزمگه پای پیش
ازیشان نمانیم زنده یکی اگر بیش باشند وگر اندکی
سران سپه تیغها کرده تیز که آرند بر دشمنان رستخیز
کهارکهان گشت گرد سپاه بر دانکی شد همی کینه خواه
وز آنرو جهانگیر با جاه و آب پی رزم آورد پا در رکاب
سوی رزمگه خاطرش رای کرد بیامد بقلب سپه جای کرد
دلیران چو در رزمگاه آمدند بگردیل کینه خواه آمدند
ستادند چون کوه آهن بجای در آهن نهان گشته سر تا بپای
فرامرز با بیژن نامدار دگر گیو با طوس عالی تبار
دگر اردشیر آن سپهدار شیر که در رزم کردن نگردید سیر
خروش تبیره ز هر جای خواست صدای نفیر آمد از چپ و راست
دو جانب چو قلب سپه راست شد دو صف سپه بی کم و کاست شد
کهارکهانی در آمد بجنگ یکی چو بدستی گرفته بچنگ
ستونی باهن گرفته سرش بمسمار پرچین شده پیکرش
بمیدان روانگشت چون پیل مست که آرد مگر دان ایران شکست

بگرد دید زآنسان بمیدان کین — که لرزید در زیر پایش زمین
پس آنگاه آن بدرگ نابکار — بایستاد اندر صف کارزار
خروشی برآورد و گفت ای سران — دلیران ایران و نام آوران
بیائید بر سوی میدان دمان — به بینید پیکار شیر ژیان
که تا من چگونه نبرد آورم — شما را چنان دل بدرد آورم
چو گفت این سخن کافر ژاژخای — سواری سوی جنگ او کرد رای
که دوران ندیده چنان پردلی — بمیدان مردی چو کاه یلی
زسر تا بپا در سلاح نبرد — بسوی کهار آمد آن شیرمرد
کهار آن سوار دلاور چو دید — بجوشید خون در تن آن پلید
یکی نامور دید چون اژدها — که شیر ژیان زو نگشتی رها
یکی خود زرین گوهرنگار — بسر داشت آن پهلو نامدار
بتن بر یکی جوشن زابلی — بگرد کمر خنجر کابلی
سنانی بکف داشت آن نامدار — که بر سنگ و سندان نبودی گذار
کهار کهان گفت ای نامجوی — چه نامی زایرانیان بازگوی
که بر جانب من دلیر آمدی — مگر از تن خود بسیر آمدی
بدو گفت ای پهلوان گزین — چکارت بنامم بود کاه کین

بود نام مردان سر تیغ تیز که آرند بر دشمنان رستخیز
وگر نام پرسی درین انجمن منم کیو گودرز لشکر شکن
چو بشنید آن بدگهر نام کیو برآورد مانند دیوی غریو
ز کینه برآورد آن چوبدست که تا بر تن کیو آرد شکست
برانگیخت باره یل پهلوان یکی نیزه بر سینه اش زد چنان
چو یک لخت کوهی بمیدان فتاد بیک نیزهٔ پهلوان جان بداد
برآورد دوران ز جانش دمار تو گفتی نبوده بدنیا کهار
چنین گفت سقلاب با سروران کزین کینه جویان شدم سرگران
چه قومند این مردم کینه ور که هستند هر یک ز دیگر بتر
نه مانند این قوم هستند کس ندارد بدیشان کسی دسترس
دگر ره روان شد یکی تندخوی بمیدان آن پهلو کینه جوی
دلاور چو آمد بمیدان کیو ندادش امان یکزمان کیو نیو
فکندش بیک نیزه بر روی خاک ز جانش برآورد گرد هلاک
یکی دیگر آمد چو دیو سیاه بخاکش فکند آن یل کینه خواه
دلیر دگر سویش آمد بکین بیک ضرب نیزه زدش بر زمین
دلیران وگردان بر بر سپاه هر آنکس که شد سوی آن کینه خواه

یکی جان بنزدی ز دست دلیر ‌‌ همه جان سپردی بچنگال شیر
بتوفیق دارنده دادار پاک ‌‌ بیفکند هشتاد کافر بخاک
دگر کس نیامد بمیدان اوی ‌‌ رسیدند از تیغ بران اوی
درافتاد سقلاب در خشم و تاب ‌‌ جهانید مرکب ز روی شتاب
چو دیوی بمیدان کین کرد روی ‌‌ بیامد بنزد یل نامجوی
بجنبید دریای لشکر ز جای ‌‌ برآمد ز هر جانبی هوی و های
جهانگیر چون دید کامد سپاه ‌‌ برآمد ز جا گرد لشکر پناه
چو رستم سوی گرز کین دست برد ‌‌ سر و گردن سرکشان کرد خورد
بهر جا که زد حمله آن نامور ‌‌ جهان شد از آن حمله زیر و زبر
فرامرز تیغ از میان برکشید ‌‌ صف لشکر کافران بردرید
کسی را که بر سر زدی تیغ کین ‌‌ دو نیمه شدی راست تا پشت زین
ز سوی دگر سام یل با تخوار ‌‌ برآورده از بت پرستان دمار
ز روی دگر طوس با اردشیر ‌‌ ابا بیژن آن نامدار دلیر
دلیران ایران و مازندران ‌‌ برآورده شمشیر و گرز گران
بهر حمله زان سپاه کشن ‌‌ سران را سر افکند جستندی ز تن
فتاده تن بدسگالان بخاک ‌‌ دل بدرگان گشته از تیغ چاک

ز شمشیر گردان با های و هوی　　سر سرکشان گشته غلطان چو گوی
بجان تیغ کین آتش اندر زده　　بدلهای گردان سنان سر زده
ز آواز اسبان پولادپوش　　برون شد ز مغز سران عقل و هوش
دلیران و گردان بر بر سپاه　　ز بس کشته گشتند شد تنگ راه
دو لشکر بدینسان به تیغ و تبر　　بکینه بکشتند با یکدگر
میان یلان بد بدینگونه جنگ　　بدانتا برافروخت رخ شاه زنگ
شه روم دامن فراهم گرفت　　سپاه حبش ملک عالم گرفت
چو تاریک شد خرقهٔ شاه روز　　سیه فام شد پردهٔ سیم توز
دلیران بگشتند از آن رزم باز　　نهادند سر سوی آرام و ناز
جهانگیر و گردان رزم آزمای　　نهادند رخ سوی پرده سرای
فرامرز و سام و تخوار دلیر　　دگر بیژن و طوس ابا اردشیر
از آن رزم یکسر برون آمدند　　تو گفتی ز دریای خون آمدند
از ایشان دل نامور شاد شد　　همه محنت جنگش از یاد شد
بشستند از خاک و از گرد روی　　شده فارغ از دشمن کینه جوی
بخوردند در بارگه نان و آب　　وز آنپس نهادند سر سوی خواب

باز گشتن هر دو سپاه و زاری سقلاب بکشتگان خود

وزآن روی سقلاب بیداد دین | به پرده سرا اندر آمد غمین
چو از گرد میدان کین گشت روی | بگردان خود گفت آن کینه جوی
که این گردش دور گردان سپهر | ببرید از ما بیکباره مهر
ز ما بخت و اقبال پیچیده روی | بما چیره شد دشمن کینه جوی
ندانم ز گردان ایران زمین | چه آید بما اندرین دشت کین
وز آن پس بفرمود سقلاب شاه | ببینید تا اندرین رزمگاه
چه مقدار کم شد ز مردان من | دلیران پیکار و گردان من
بدیدند و گفتند پنجه هزار | کم آمد ازین لشکر بی شمار
خروشی برآمد ز سقلاب پیر | بگفتا دلم گشت از رزم سیر
دریغ از دلیران بربر زمین | که دادند جان اندرین دشت کین
همه خویش و پیوند من کشته شد | وزآن کشته ها دشت چون پشته شد
چو دیدند سقلاب را سروران | که بسیار موید برگ سران
بگفتند ای سرور تاج ور | ز کار جهان بیش ازین غم مخور
که تا بوده دوران چنین بوده است | درو هیچ مردی نیاسوده است
چنین است آرایش رزمگاه | ز میدان کین مهر و خوبی مخواه
نیاورده دشمن خط خرمی | بکارش درآید ز آخر کمی

دهد لات آخر مراد تو را ظفر یابی آخر ازین ماجرا
بگفتند با او بدینسان بسی تسلی نمودی ورا هر کسی
بفرمود سقلاب تا کشتگان بخاک و بخون اندر آغشتگان
از آن رزمگه زود برداشتند ببالای آتش بر انباشتند
از ایشان برآمد بافلاک دود از آن دود شد تیره چرخ کبود
همه لشکر او بماتم نشست از آن درد و ماتم کمرشان شکست

صف آراستن بارپخم و جنگ بیژن با فرهاد و کشته شدن فرهاد بدست بیژن

دگر روز چون صبح صادق دمید خروش دلیران بگردون رسید
بیاورد سقلاب رخ سوی جنگ بیامد بقلب سپه چون نهنگ
چو کوه گران لشکری ساز کرد دگر ره در جنگ و کین باز کرد
بایستاد در دشت کین با سران بگردش دلیران و نام آوران
جهانگیر چون دید کان کینه جوی دگر ره سوی کینه آورد روی
بیامد چو شیر اندر آوردگاه ابا نامداران ایران سپاه
که ناگه سواری پر از خشم و کین بیامد بمیدان گره بر جبین
نهان کرده تن در سلاح نبرد هنرها نمود آن جهانجوی مرد

خروشید و گفتا بایران سپاه | که ای پهلوانان لشکر پناه
مرا نام فرهاد آهن قباست | که پشت فلک پیش گرزم دوتاست
که آید بمیدان کین سوی من | که او را بود تاب بازوی من
چو گفت آن دلاور بدینسان سخن | از ایران یکی گرد لشکر شکن
ز سر تا بپا در سلاح نبرد | چو شیری بمیدان کین روی کرد
چو آمد بمیدان کین پهلوان | سر ره گرفتش بر آن بدگمان
چو فرهاد در دشت کین بنگرید | مر آن پهلو نامور را بدید
یکی پهلوان دید چون شیر نر | ز پولاد خودی نهاده بسر
تن روشنش زیر جوشن نهان | یکی تیغ بودش بگرد میان
کمانی بفتراک و تیر خدنگ | بترکش نهاده بآئین جنگ
فکنده بقلادهٔ زین عمود | یکی باره در زیر رانش چو دود
چو فرهاد آن نوجوان را بدید | بگفت ای دلاور زمانت رسید
چه نامی ازین لشکر نامدار | نخستین بمن نام کن آشکار
دلاور بدو گفت من بیژنم | به هنگام کین گرد روئین تنم
چو آن بدگهر نام بیژن شنید | بکردار آتش ز جا بر دمید
بکین آن جفاجوی با کبر و لاف | برآورد شمشیر تیز از غلاف

چو دیوی بر آن نامور حمله کرد | سپر بر سر آورد آن شیر مرد
بزد بر سپر تیغ آیینه رنگ | که شق شد سپر در کف مرد جنگ
سر از تیغ کافر بدزدید گرد | سپر تیغ بر گردن اسب خورد
سپر پاره گردید از تن جدای | نگون گشت آن مرکب بادپای
بیفتاد بیژن ز بالای زین | دگر ره برآورد تیغ آن لعین
که زخمی زند بر دلیر جوان | یکی خیز کرد آن یل پهلوان
برون برد جان از دم تیغ اوی | دگر حمله آورد آن کینه جوی
جهانید مرکب بنزدیک شیر | که زخمی رساند بگرد دلیر
سبک بیژن گیو تیغ از غلاف | کشید اندران جایگاه مصاف
بزد اسب او را چنان بر دو دست | که از ضرب آن هر دو دستش شکست
درآمد بسر بارهٔ بادپای | درافتاد زو کافر تیره رای
چو افتاد بر خاک ره پیکرش | جدا گشت فی الفور خود از سرش
چو دید آنچنان بیژن نامور | که افتاد خود از سر کینه ور
بزد تیغ بر گردنش کینه جوی | که برید سر از تنش همچو گوی
بغلطید بر خاک چون نربری | بیاسود از جنگ و کین آوری

رزم بیژن با چهل زنگی و کشتن بیژن

ده زنگی را درمیدان

چو رایات فرهاد شد سرنگون | چهل زنگی آمد بمیدان درون
نهادند رخ سوی آن جنگجوی | ببستند حلقه بر اطراف اوی
دلاور درافتاد شان درمیان | یکی حمله آورد بر زنگیان
یکی را بزد تیغ بر هر دو پای | که از سر درآمد دو کینه درای
بزد دیگری را بدانسان بسر | که شد تیغ کین از کمرگه بدر
بیک لحظه از زنگیان لعین | بیفکند ده تن در آن دشت کین
زشمشیر آن نامور پهلوان | هزیمت گرفتند آن زنگیان
گریزنده گشتند از آن دلیر | چو روباه جستند از چنگ شیر
یکی باره بهرش فرستاد گیو | نشست از برش نامبردار نیو
چو بر زین نشست آن یل رزمساز | همیگرد در دشت کین ترک و تاز
چو سقلاب آن دستبردش بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگفتا چه قومند ایرانیان | مرا آخر آید از ایشان زیان
بگردان خود گفت آن نابکار | که نام آوری زین صف کارزار
درآید بمیدان این شوم دست | گر او بر دلیرانم آمد شکست
همانگه شه شام فرزند او | گرامی تر از جان دلبند او

دلیر و سرافراز و خودکام بود / ز فرزند او خسروش نام بود
بنزد پدر شد بدستور جنگ / که آید بمیدان جنگی پلنگ
بدو گفت سقلاب ای نامجوی / تن خود نگهدار از تیغ اوی
که بی باک مردیست این رزم زن / مبادا که آرد بتو برشکن

رزم خسرو پسر سقلاب با بیژن و کشته شدن خسرو بدست بیژن

بمیدان چو شد خسرو ملک شام / نخستین بیامد و بر گفت نام
که من پور سقلاب نام آورم / به یکجا تن خود چو یک لشکرم
چو من روی آرم بمیدان کین / بمالند شاهان بنزدم جبین
بمیدان کین سر ز پایم ز دیو / بنزدم چه سنجند گودرز و گیو
اگر رستم آید بمیدان من / بچرخ آیدش سر ز چوگان من
ز بیژن چه آید درین رزمگاه / ویا از جهانگیر پیکار خواه
بگفت این و انگیخت مرکب ز جای / بمیدان بگردید آن تیره رای
نمودش هنرها ز بازوی خویش / وز آن پس گره زد بابروی خویش
خروشید و گفتا که ای نامدار / زمانی بمیدان من پای دار
بدانسان ز بازوی مردان هنر / ببینی توای پهلو کینه ور

بگفت این و مانند باد دمان
برانگیخت مرکب سوی پهلوان

یکی استخوان نهنگش بدست
گران استخوان کس سلامت نرست

زره چون بنزدیک بیژن رسید
یل نامور تیغ کین برکشید

سر راه بر خسرو شام بست
در فتح بر شوم خود کام بست

بدو گفت ای ناخردمند مرد
چه لاف و گزافست اندر نبرد

هنر باید از مرد نه کبر و لاف
بود عیب بر مرد لاف و گزاف

بیا تا ببینم چه داری هنر
ازین لاف و خودبینی اندر گذر

برآشفت خسرو ازین گفتگوی
حواله نمود اره بر فرق اوی

چو بیژن بدید آنچنان استخوان
گران اره بر جانش آید زیان

بخود گفت غفلت نباید نمود
بزد بر کمرگاه او تیغ زود

رسیدش چو آن تیغ کین بر کمر
بدو نیمه شد پیکر بدگهر

در افتاد از پشت زین شاه شام
اجل برد بیرون ز دستش زمام

چو سقلاب شه دید کاو شد هلاک
بینداخت خود را ز مرکب بخاک

ز هجران آن برگزیده پسر
همی کوفت سقلاب بر خاک سر

گریبان بدرید و گفتا که آه
مرا بخت و دولت شد اکنون تباه

دریغ آن سرافراز شیر ژیان
که بگرفت مرگش کنار از میان

بپرورد م او را بصد ناز و کام　　سپردم باو شاهی ملک شام

چو شد صاحب تخت و تاج و نگین　　نگون ساختش چرخ وارون زمین

دلیران نشستند با او بخاک　　همه جامه کردند زین درد چاک

تن ناز پرورد پور جوان　　ببردند از خاک و خون سروران

شه بربری شد بآرام خویش　　تن ناز پرورده بنهاد پیش

بفرمود تا آتش افروختند　　تن خسرو شام را سوختند

بماتم نشستند ده روز و شب　　گرفتار اندوه و رنج و کرب

وز آن رو چو برگشت بیژن ز جنگ　　بسوی سپه شد چو شرزه پلنگ

ببوسید رویش جهانگیر و گفت　　کزین نامورزیست اینها شگفت

یکی دستبردی بروز نبرد　　نمودی توای پهلو شیرمرد

که آن شد پسندیدهٔ سروران　　نهادی یکی داغ بر کافران

ببوسید روی سپر گیو نیو　　بگفتا پناه تو کیهان خدیو

دلیران ایران از آن رزمگاه　　برفتند یکسر بآرامگاه

ابا هم نشستند نام آوران　　باوصاف بیژن گشاده زبان

وز آن پس یکی مجلس آراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

چو ده روز بگذشت از کار جنگ　　کمربست سقلاب از کینه تنگ

صف آراستن بار ششم رزم اردشیر بغدادی با پهلوانان ایرانی بدست برزو سقلاب و کشته شدن چهل پهلوان بربر

بیامد بقلب سپه جای کرد / دگر رایت کینه بر پای کرد
دلیران ایران چو کوه گران / ببستند صفها کران تا کران
جهانگیر یل شد بقلب سپاه / پی کینهٔ دشمن کینه خواه
فرامرز و گردان ایران تمام / هر آنکس که بودند با نام و کام
ستادند یکسر بقلب سپاه / بدشمن ببستند از کینه راه
برآمد ز هر دو سپه بانگ نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
دلیران بمیدان نهادند چشم / که تا سوی میدان که آید به خشم
که از لشکر بربری یکسوار / فرس تاخت اندر صف کارزار
بگردید بر گرد آن رزمگاه / هنرها نمودش بآئین و راه
وز آنپس ستاد اندر آن دشت کین / بگفت ای دلیران ایران زمین
چرا جانب این دیار آمدید / درین ملک بهر چه کار آمدید
نهادید سر سوی آزار خویش / پشیمان شوید آخر از کار خویش
نگردید یکتن سوی ملک باز / ببرند سرتان بسوز و گداز
دلیری ز گردان ایران زمین / کنون گو درآید بمیدان کین

بکوشیم با هم بمیدان جنگ | بدانتا کرا سر در آید بسنگ
نکرد این سخن را تمام آن دلیر | که از لشکر آمد برون اردشیر
ز سر تا بپا اندر آهن نهان | بمیدان روانشد چو شیر دمان
زره بر بر کافر آمد بجنگ | بدو گفت ای شوم بی نام و ننگ
چگوئی سخنهای بی مغز و پوست | بر عاقلان این سخن نانکوست
تو بر عزم رزم آمدی یا بپند | چه آید ازین گفتن چون و چند
زبانت ببندم که تا بعد ازین | سخن نزد گردان نگوئی چنین
شما جانب ملک ما آمدید | که اکنون چنین مبتلا آمدید
چو بودید بیدین و اهل فساد | سر و مالتان جملگی شد بباد
دگر هم نخواهد شدن هر چه هست | ز شمشیر ایرانیان کس نرست
بود پور رستم جهانگیر گرد | ازین تخمه کس گوی مردی نبرد
دلیران که در این سپه با هم اند | همه تخمه و دوده رستم اند
چو کافر شنید این سخن ز اردشیر | چنین گفت کای نامدار دلیر
چگوئی سخنهای بیرنگ و بوی | ز لشکر چه نازی بمن نام گوی
بدو داد پاسخ شه تازیان | که من میخ چشم توای پهلوان
منم ملک بغداد را سرفراز | شدستم ز مال جهان بی نیاز

نه از بهر آل آدم سوی جنگ بخون شما کرده ام تیز چنگ
زبان را بدشنام او برگشاد که ای بدگهر اردشیر قباد
بکشتید یک گرد عالی گهر که چون او زمانه نیارد دگر
زخونش ببرم سرت را ز تن بگریانم از مرگ تو انجمن
بشد تا زبان این سخن چون شنید یکی حمله آورد بر آن پلید
از آن پیش کاو دست یازد بجنگ بنزدیک او رفت آن تیز چنگ
بزد نیزه بر کمرگاه اوی که از پشت زین اندر آمد بروی
یکی دیگر آمد بکین آوری که با آن دلاور کند داوری
زدش آنچنان نیزه بر دهان که بیرون شدش از پس سر زبان
دگر پهلوانی بکف تیغ تیز بیامد سوی نامور با ستیز
یکی نیزه آن شاه آزاد خوی بزد بر میان دو ابروی او
بخاک اندر افتاد آن نیز هم یکی دیگر آمد چو شیر دژم
بزد نیزه بر سینه اش نیزه ور که از پشت کافر برون کرد سر
سخن مختصر اردشیر قباد بدان رزمگه داد مردی بداد
چهل پهلوان را ز زین خدنگ به نیزه فکند آن دلاور نهنگ
از آن گشت سقلاب پر خشم و تاب بجنبید از جای چون رود آب

آمدن سقلاب بالشکر بجنگ اردشیر و آمدن جهانگیر با پهلوانان ایران بمدد اردشیر

بمیدان روان گشت پرکین و خشم — زکین کرده چون طاس خون هر دو چشم
سپاهی روان شد بدنبال اوی — چو سیل بهاری همه کینه جوی
گرفتند هر سو رهِ اردشیر — نترسید از ایشان سوار دلیر
بهر سو که رُخ کرد نیزه بدست — در افکند از زین یکی بُت پرست
جهانگیر چون دید آن گیر و دار — بمیدان روان شد یل نامدار
فرامرز با سام و پُردل تخوار — ز زابُل سواران خنجر گذار
بکینه در آن رزمگاه آمدند — سوی دشمنان کینه خواه آمدند
روان بیژن و طوس و گیو دلیر — در آن رزم بریاری اردشیر
بهم ریختند آن دو دریای تیغ — نخوردند از جان شیرین دریغ
ز بس کشته افتاد در رزمگاه — شد از کشته ها پشته بر روی راه
دلیران ایران چو شیر دلیر — ز سقلاب کُشتند هشتاد میر
صد و بیست خویشان آن بدنژاد — بکُشتند گُردان جنگی نهاد
همه خویش و پیوند سقلاب شاه — همه صاحب ملک و تخت و کلاه
چو سقلاب دید آنچنان کارزار — سیه شد جهان پیش آن نابکار

بینداخت خود را ز مرکب بخاک — نمودش ز مرگ یلان سینه چاک
شدش خون ز داغ دلیران جگر — بگفتا ز بختم چه آمد بسر
دریغا ز پوران و گُردان من — صد افسوس از شیرمردان من
مگر روزگارم بآخر رسید — که رخشم قضا اندرین جا کشید
عزیزان که پرورده بودم بناز — همه نامجویان گردن فراز
ز شمشیر دشمن فتاده بخون — مرا دولت و بخت شد سرنگون
همیگفت و میریخت خونین سرشک — ز چشمش روان بود باران اشک
چو دید آنچنان روزگار نبرد — از آن غصه با آتش دل بدرد
عنان باز پیچید از آن رزمگاه — پر از داغ دل شد سوی بارگاه
بفرمود تا کشتگان هر که بود — از آن روی میدان بیارند زود
تن جمله بر روی آتش نهند — که دودش برآید بچرخ بلند
چو ز آوردن و سوختن باز رست — یکی هفته با سوک و ماتم نشست
وز آن روی چون خیل ایران سپاه — نهادند رُخ سوی آرامگاه
جهانگیر مالید رخ را بخاک — بنالید در پیش یزدان پاک
بگفتا سپاسم ز جان آفرین — که مردان ما اندرین دشت کین
ندیدند از بُت پرستان شکست — شکستند پشت و دل بُت پرست

دلیران و گردان نیکی شناس / نمودند یکسر بیزدان سپاس
چو از شکر ایزد بپرداختند / پی رامش و خواب و خور تاختند
بدینگونه یکهفته بودند شاد / نکردند از کین و پیکار یاد
بپایان شد این قصهٔ اردشیر / شنو داستانی ز طوس دلیر

صف آراستن بار هفتم و رزم طوس با بهرام بربری و گرفتار شدن بهرام و آمدن دختر سقلاب بمیدان و گرفتار شدن او هم بدست طوس

چنین داد راوی دانا خبر / که چون رفت ایام ماتم بسر
بفرمود سقلاب تا طبل جنگ / نوازند در دشت کین بیدرنگ
خروشش بتیره برآمد ز جای / ابا نالهٔ سنج و هندی درای
سلح پوشش شد شاه بربر زمین / کمر تنگ بربست و بر شد بزین
بیامد بقلب سپه خشمناک / نهاده تن خویشتن بر هلاک
جهانگیر چون دید کان تیره رای / دگر ره بقلب سپه کرد جای
بپوشید بر تن سلاح گران / چو شیری بمیدان کین شد روان
دلیران سوی رزمگاه آمدند / جهانگیر را در پناه آمدند
خروشیدن نای و آوای زنگ / برون برد هوش از سر مرد جنگ

چو هر دو سپه صف بیاراستند / نبرد آوران کین زهم خواستند

بفرمود سقلاب تا یک سوار / ندا در دهد در صف کارزار

که امروز هر کس ز ایران سپاه / بگیرد دلی را درین رزمگاه

سپارم بدو دختر خویشتن / کنم سرفرازش بهر انجمن

منادی چو داد این ندا لشکری / نهادند دلها بکین آوری

یکی دختری داشت سقلاب شاه / که حیران ازو بود خورشید و ماه

بُدی مشک چین هندوی موی او / هلال فلک خم ابروی او

ز رشک دهانش دل غنچه تنگ / لبش بُرده یاقوت را آب و رنگ

سر نرگس از چشم مستش بپیش / رخش لاله را کرده لالای خویش

ز عنبر دو گیسوی او بُرده آب / زده سنبل از طره اش پیچ و تاب

بشیوه دل آشوب خلق جهان / بغمزه رباینده هوش و جان

بپرورده نامش بآرام و کام / پدر کرده بودش دلارام نام

ز بس کان پریچهره دلجوی بود / جوانیش آشفته بر روی بود

ز خویشان سقلاب بود آن دلیر / یلی با هنر بُد بمانند شیر

نکوروی و خوشخوی و بهرام نام / رخ روشنش همچو ماه تمام

جوان دل بدان نازنین داده بود / پری هم زعشق وی افتاده بود

ز رفته میانشان سخن بیش و کم   ز دیدار بودند قانع بهم

ز شرم شه بربری انجوان   نشد خواستار مه مهربان

منادی چو داد این ندا در سپاه   روان گشت بهرام پیکارخواه

بامید آن ماه زهره جبین   برانگیخت مرکب بمیدان کین

که شاید دلیری ز ایرانیان   به بند آورد آن دلیر جوان

چو آمد بمیدان کین آن دلیر   خروشی برآورد چون نره شیر

بایران سپه گفت کای سروران   دلیران جنگی و نام آوران

ازین نامداران لشکرشکن   درآید سواری بمیدان من

بدانتا بکوشیم باهم بجنگ   ببینیم نام که آید بننگ

چو طوس این چنین زان دلاور شنید   عنان تکاور بمیدان کشید

بیامد بنزد یل بربری   که آموزدش رسم کین آوری

بدو کرد چون طوس نوذر نگاه   یکی نوجوان دید مانند ماه

چو بر طوس افتاد چشم جوان   بدو گفت ای نامور پهلوان

چه نامی ز گردان ایران زمین   که تند آمدستی بمیدان کین

بدو گفت من طوس نوذر نژاد   زمانه چو من کس ندارد بیاد

سپهدار این گشن لشکر منم   بمیدان کین گرد مردافکنم

چه نامی تو ای مرد فرخ لقای — که مهر تو بر جان من کرد جای
جوان کفت با طوس سرلشکرم — ز خویشان سقلاب نام آورم
مرا نام بهرام زیبا جمال — که در حسن و خوبی ندارم مثال
بود عم من شاه بربر زمین — ز اصل و ز کوهر مرا این چنین
چو هستیم هر دو با اصل و کهر — بیا تا بکوییم با یک دکر
بدو کفت طوس ای یل نوجوان — سخنها که کویم بشنو از من آن
بیا بکذر از کینه و کافری — برون آی از مذهب بربری
پشیمان شو و دین حق در پذیر — ز جان شو شناسای حی قدیر
نه بینی ازین کفر غیر از عذاب — قدم نه چو ما در طریق صواب
ابا من بیا سوی ایران سپاه — بنزد جهانکیر لشکر پناه
جهانکیر یل چون ببیند ترا — ز نام آوران برکزیند ترا
سرت برفرازد بتاج شهی — سپارد بتو جایکاه مهی
برآرد ترا کام دل در جهان — سرافراز کردی میان مهان
سخن کفت بسیار طوس دلیر — نکرد آن اثر در دل تیره شیر
برانکیخت بهرام مرکب ز جای — بشد جانب طوس رزم آزمای
چو طوس آنچنان دیدکان نامدار — بقهر اندر آمد پی کارزار

برانگیخت مرکب بمیدان کین — کمندی گشودش ز فتراک زین
بدانسان که تا بداده کمند — بر و یال او اندر آرد به بند
دو یل را بمان در صف کارزار — دو گوشت بگفتار دیگر گمار
چنین گفت راوی که سقلاب شاه — ز بربر چو زی شام بپمود راه
بهر دستش سپاهی ز بربر بشام — که ایران سپه را در آرد بدام
دلارام فرزند آن شهریار — بهمراه سقلاب شد رزه سپار
بدانگه که بهرام یل چون نهنگ — پی کین گردان کمر کرد تنگ
دلارام بشنید کان نامجوی — سوی رزم ایرانیان کرد روی
ببر بربری تن بخفتان جنگ — بپوشید و بند کمر کرد تنگ
بزین اندر آمد بتی پر فسون — نقابی برخ بر بدش لاله گون
بیامد بیک سوی میدان کین — به نظاره آن ماه زهره جبین
از آن روی چون طوس نوذر نژاد — کمند کیانی همی تاب داد
همی گشت بر گرد او همچو شیر — بمیداد خود راز دست آن دلیر
چو بهرام دید آنکه مرد نبرد — سرش را بمیدان در آرد بگرد
همانگاه آن پهلو هوشمند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندش ز فتراک چون باز کرد — بهر سو کمند افگنی ساز کرد

چو چندی بگشتند با یکدگر	درآمد بد و طوس و الا گهر
بینداخت بر یال او خم و خام	سر آن دلاور درآمد بدام
کشیدش ز بالای مرکب بزیر	بخاک اندر آمد سر آن دلیر
سبک طوس آمد ز مرکب فرود	دو دست جوانرا فرو بست زود
وز آنپس درآمد ببالای زین	کشانش همی برد از آن دشت کین
کرانا که سواری نقابش بروی	بیامد سوی طوس یل کینه جوی
دلارام بود آن بزرده سوار	که بهرام را بد بجان خواستار
کمندی بدستش چو شیر دژم	چو گیسوی خود کرده پر پیچ و خم
چو آمد بر طوس آن ماهروی	کمند اندر انداخت بر یال اوی
سر طوس نوذر درآمد به بند	تنش شد گرفتار خم کمند
چو مر طوس یل را به بند آورید	عنان سوی لشکرگه خود کشید
چو بهرام دید آن بزرده سوار	که بگرفت آن پهلو نامدار
روانشد بنزدیک آن سیم بر	که آنرا بگشایدش از کمر
نگه کرد و دید آن سوار دلیر	که سویش روان گشت بهرام شیر
سر آن کمندی که بودش بدست	همانگه به بند کمر بر ببست
که بگشاید آن بند بهرام زود	چو طوس آنچنان دید غافل نبود

کمندش ببرید و آنکه زجای — برانگیخت آن مرکب بادپای
سوی لشکر خود روانشد چو باد — کشان برد با خود دو خوری نژاد
بیاورد نزد جهانگیر کرد — بدان نامداران لشکر سپرد
عنان را بپیچید آن شیرمرد — بیامد دگر ره بجای نبرد
بایستاد برجا باهنگ جنگ — پی کینه بربری چون نهنگ
بپرسید سقلاب کان هر دو تن — که بودند کاین کرد لشکرشکن
زمیدان کینه برون بردشان — دگر ره بیامد چو شیر ژیان
بگفتند با وی نخستین سوار — که آمد سوی کینه و کارزار
جهانجوی بهرام بد جنگجوی — دویم آنکه بودش نقابی بروی
دلآرام دخت شهنشاه بود — که رویش بسی بهتر از ماه بود
چو بشنید سقلاب شد خشمناک — ازآن غم گریبان خود کرد چاک
بگفتا که ناموس من شد بباد — ازین هر دو بدگوهر بدنژاد
پر از خشم برگشت از رزمگاه — همان طوس یل رفت سوی سپاه
جهانگیر چون طوس را دید گفت — که کردی تو امروز کاری شگفت
کزینسان نکرده است کس در جهان — زتو شادمان شد دل سرکشان
فرحناک گشتند گردان ز طوس — سپه بازگشتند با بوق و کوس

جهانگیر یل شد بپرده سرای	ابا نامداران فرخنده رای
همی برد بهرام را طوس نیو	بهمراه او نامبردار گیو
بدیشان چنین گفت بهرام گرد	که ای نامداران با دستبرد
رفیق من این نامور در نقاب	بود دخت سقلاب مالک رقاب
میارید او را بر پهلوان	که نبود سزا و از نزد گوان
بشد گیو نزد جهانگیر و گفت	جهانگیر شد زان سخن در شگفت
بگفتا بریدش بپرده سرای	ببردند در پرده آن دلربای
بخرگاه بردند بهرام را	دلیر خردمند خودکام را
چو چشم جهانگیر بروی فتاد	بفرمود تا طوس دستش گشاد
شگفته شد از روی او پهلوان	بنزدیک خود جای دادش روان
بپرسید حالش ز پا تا بسر	همه باز گفت آن یل نامور
جهانگیر گفتش که ای بی نظیر	بیا دین ایزد ز ما در پذیر
اگر در پذیری دهم کام تو	سپارم بدستت دلارام تو
سرت بر فرازم بشاهنشهی	سپارم بتو تا جگاه جهی
مسخر کنم چون همه ملک شام	در آرم بفرمان تو خاص و عام
دلیران آن انجمن هر کسی	بگفتند با او سخنها بسی

بیاور دایمان بصدق آن جوان　　بذات خدای زمین و زمان
وزان دین پذیرش گشتند شاد　　پس آنکه دلیران با فر و داد
بروی جوان جشن آراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
نشستند در عیش با یکدگر　　طلایه برون شد ز هر رهگذر
دلارام چون گشت واقف که یار　　بجان شد پرستنده کردگار
بپرده سرا آن بت سیمتن　　بجان شد پرستنده ذوالمنن
جهانگیر بهرام یل راز گنج　　بیاراست تا دور ماند ز رنج
سرش را بپوشید از تاج زر　　کمر دادش از لعل و سیم و گهر
بطوس دلاور بسی چیز داد　　در گنج و دولت بر ویش گشاد
وز آنروی سقلاب بیدین ورای　　پر از خشم و کین شد بپرده سرای
بنزدش دلیران شدند انجمن　　باو کس نیارست گفتن سخن
در آنشب ز غصه نخورد آب و نان　　بخفت و سرش شد بخواب گران
ز مشرق چو سر برکشید آفتاب　　سر شاه بربر برآمد ز خواب
سلیح پوشش کرد دید سقلاب شاه　　بزین اندر آمد چو کوه سیاه
بگردان خود گفت آن تیز چنگ　　نباید که آید کسی سوی جنگ
که من خود روم سوی میدان کین　　ببینم که سالار ایران زمین

چگونه درآید بمیدان من — چسان تاب دارد بجولان من
برایشان سراسر به بندید راه — بدانتا روم من سوی رزمگاه
چنان کینه جویم با برانیان — که دیگر نه بندند بر کین میان

صف آراستن بار هشتم و جنگ جهانگیر با سقلاب شاه و گرفتاری سقلاب شاه

بگفت این و انگیخت مرکب ز جای — چو دیوی بمیدان کین کرد رای
بمیدان دلیران او همچو کوه — ببستند صفها گروها گروه
علمهای کینه برافراشتند — چهل بُت به پیش سپه داشتند
دو صد اسب تازی بزرین لگام — شخ آشوب و که پیکر و تیزگام
برسم جنیبت به پیشش روان — گرفته سران سپاهش عنان
یکی چتر زر بر سرش داشته — بدو گوهر و دُر بدانباشته
بفرقش یکی خود از زرّ ناب — مکلل بیاقوت و لعل مذاب
یکی گرز چون تارک اهرمن — که بودی ز پولاد هفصد من
کمانی بقربان آن بدگمان — یکی تیغ تیزش بگرد میان
بدینگونه آمد بمیدان کین — ترش کرده روی و گره بر جبین
درآمد بمیدان چو آن تیره رای — برانگیخت آن اسب جنگی ز جای

بینداخت گرز گران بر هوا
چو افکند مانند نر اژدها

ز روی هوا آن عمود گران
گرفت و دگر زه چو شیر ژیان

بچرخ اندر افکند و بازش گرفت
بماندند گردان ز کارش شگفت

پس آنگه خروشید در دشت جنگ
چنین گفت زین لشکر تیز چنگ

نخواهم کسی جز جهانگیر گرد
که با گیر و داراست و با دستبرد

درآید بمیدان من آن دلیر
به بندد می زور چنگال شیر

جهانگیر یل همچو درنده شیر
ستاده بقلب سپاه دلیر

سپاهی بگردش چو دریای تیغ
همه نامداران دور از گریغ

عنان در عنان بود قلب و جناح
پر از تیغ و کوپال و گرز و رماح

علمها برافراخته سر بابر
بپایش دلیران بسان هژبر

سپه را بیاراسته گیو و طوس
جهانی شده پر ز آوای کوس

فرامرز و سام و دلاور تخوار
بقلب اندران همچو شیر شکار

بیکسوی بیژن یل زابلی
سپاهش ابا خنجر کابلی

بسوی دگر اردشیر قباد
که در روز کین داد مردی بداد

دلیران ایران که هریک بجنگ
بدندی بسان دلاور نهنگ

در آن دشت کین از پی کارزار
ببستند صفها چو شیر شکار

جهانگیر خودی که از کنج جم　　　بدست آمدش زان سرای الم
بسر بودش آن روز در رزمگاه　　　بتن جوشن زال لشکر پناه
ز کرشسب تیغی بدستش بکمر　　　که از سنک خارا نمودی گذر
ز رستم کمانی بقربان درش　　　که کوئی ز پولاد بد پیکرش
بترکش یکی دسته تیر خدنک　　　که کردی گذار از سندان و سنک
عمودی بقربوس زین همچو کوه　　　کز آن کوه البرز گشتی ستوه
سپر بر سر کتف از کیقباد　　　که چونین سپر کس نزادی بیاد
نشسته بر اسبی چو نر اژدها　　　که بودی مر اورا جهانی بها
بدین زیب و آئین یل نامدار　　　فرس تاخت اندر صف کارزار
چو شیر اندر آمد بمیدان کین　　　در افکنده از کین کره بر جبین
هنرها نمود اندران دشت جنک　　　ببرد از رخ سرکشان آب و رنک
پس از لعب بسیار آن کینه جوی　　　بمیدان سقلاب بنهاد روی
چو سقلاب را چشم بر وی فتاد　　　بدو گفت ای کرد پهلو نژاد
جهانگیر پور تهمتن توئی　　　برزم اندران کوه آهن توئی
جهانگیر گفتا بلی آن منم　　　بهنگام کین شیر مرد افکنم
بدو گفت سقلاب کای خیره سر　　　ز تو لشکرم گشت زیر و زبر

هم اکنون سرت را بگرز گران ‌‌ بکوبم کنم پیکرت پرنیان
بگفت این و آن گرز خارا شکن ‌‌ برآورد آن بدرگ شوم تن
بدانسان زند بر سر نامدار ‌‌ سرآرد برو گردش روزگار
جهانگیر بگرفت بر سر سپر ‌‌ بدانسان نیاید ز گرزش ضرر
بزد بر بری آن عمود گران ‌‌ بروی سپر همچو آهنگران
که پیچید بانگش بهر دو سپاه ‌‌ ز ضربش بلرزید آن رزمخواه
ولیکن نیامد زیانی بروی ‌‌ ازو خیره شد چشم آن جنگجوی
دگر باره آن بدرگ دیو تن ‌‌ برآورد آن گرز خارا شکن
بسوی جهانگیر آمد چو باد ‌‌ جهانگیر بر جای خود ایستاد
بزد گرز دیگر چنان بر سپر ‌‌ که آوازش پیچید در دشت و در
بهم حمله کردند از روی کین ‌‌ ازیشان بجنبش درآمد زمین
ترنگاترنگ عمود گران ‌‌ جهان کرده چون کوی آهنگران
تن هر دو مرکب عرق ریز شد ‌‌ صف جنگ چون آتش تیز شد
عمود گران را بینداختند ‌‌ بتیر و کمان بازو افراختند
تهی شد چو ترکش ز تیر خدنگ ‌‌ فکندند چاچی کمان از چنگ
ز تیر و کمان چون ندیدند کام ‌‌ کشیدند شمشیر کین از نیام

بگرد از سر آن دو پرخاشخر — همی حمله کردند بر یکدگر
ز شمشیر ایشان سپر چاک چاک — بگردید و افتاد بر روی خاک
شد از ضرب گردان بالکیر و دار — دم تیغ چون اره در کارزار
چو از تیغ و تیر و عمود گران — نشد ساخته کار آن سروران
گرفتند هر دو دوال کمر — همی زور کردند بر یکدگر
خروشان و جوشان چو شیر ژیان — نظاره بهر دو دلاور سران
در آخر جهانگیر گرد دلیر — خروشی برآورد مانند شیر
بزد زور و سقلاب شه را ز زین — جدا کرد آن شیر جرجان زمین
زدش بر زمین آن هژبر دلیر — بزیر آمد از باره مانند شیر
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — نهادش بگردن یکی پالهنگ
ز میدان برون بردش آن نامور — نجنبید از لشکرش یکنفر
خروشی برآمد ز هر دو سپاه — که افتاد رایات سقلاب شاه
برآمد بهم لشکر از هر دو روی — جهان شد پر از نالهٔ های و هوی
چو دیدند آن حال را شامیان — گشودند شمشیر کین از میان
بگفتند کای پهلو نامدار — همه بندگانیم و تو شهریار
همه چاکر و نیکخواه توایم — سراسر بآئین و راه توایم

ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم ز شهر و دیار خود آواره‌ایم
نداریم جز لطف تو دستگیر ز احسان خود جمله را دستگیر
چو آن مردمان خواستند الامان ببخشید شان پهلوان زمان
امیران سقلاب جمع آمدند چو پروانه بر گرد شمع آمدند
دبیران دانای زرین قلم که بودند هر یک بدانش علم
بزرگان با گنج و با احترام رسیدند با تحفه از شهر شام
جهانگیر بنشست بر تخت زر بزرین کلاه و بزرین کمر
دلیران و گردان ایران تمام بنزدیک او خرم و شادکام
بزرگان شامی سر افکنده پیش تن از خوف لرزان دل از درد ریش
که آیا چسان گردد احوالشان رود یا بماند سر و مالشان
جهانگیر یل گفت با انجمن که ای شیر مردان شمشیر زن
جز از مال سقلاب در شهر شام بما و شما هر چه باشد حرام
بگفت این و سامان سقلاب شاه بفرمود کارند پیش سپاه
شنیدند چون شامیان انجمن شکفتند چون گل در آن انجمن
ز احسان او شاد و خرم شدند ز غم جمله آزاد و بیغم شدند
بگفتند کای پهلوان جهان بکام تو بادا زمین و زمان

سر و مال با ای حمید خصال … حرامست بر ما و بر تو حلال
جهانگیر شد شاد و بنواختشان … سوی منزل خود روان ساختشان
زمین بوسه دادند و برخاستند … همه ساز و برگ ره آراستند
چو در منزل خویش ره یافتند … سوی گنج سقلاب بشتافتند
زر و مال سقلاب از شهر شام … کشیدند نزدیک آن نیکنام
ز سیم و زر و تاج و تخت و کمر … ز الماس و لعل و ز در و گهر
ز دیبا و کمخا و خز و حریر … ز ابریشم و مشک و عود و عبیر
کشیدند بیرون دو ماهه تمام … کزان خیره شد دیدهٔ خاص و عام
بلشکر بگفتا جهانگیر گرد … که ای نامداران با دستبرد
شما راست این نقد و جنس و گهر … بتالان به بندید یکسر کمر
بتالان درآمد بدورش سپاه … نهادند رخ سوی آرامگاه
جهانگیر چون شد بپای علم … ابا نامداران و گردان بهم
بدیدند سقلاب را بسته دست … ز شرم دلیران سرافکنده پست
فرامرز آمد بر پهلوان … ببوسید روی دلیر جوان
بگفتش که ای پهلو نامدار … یکی کار کردی که در روزگار
بر آن بگذرد بیشمر سالیان … ازآن باز گویند نزد مهان

یکی

پس آنگاه گردان پیکارجوی　　بسوی سراپرده کردند روی
نشستند گردان چو در بارگاه　　همانکه جهانگیر لشکرپناه
بفرمود تا خوان بنهادند و نان　　پس آنگاه گفت آن دلیر جوان
که سقلاب را سوی راه آورند　　در آن نامور بارگاه آورند
بیاورد گیوش در آن بارگاه　　شده خیره بر روی سراسر سپاه
بدیدند گردی چو عاد و ثمود　　که در پهلوانی نظیرش نبود
بر و یال و بازوش چون شیر نر　　پر از هوش و تمکین و فر و هنر
جهانگیر گفتا فرامرز را　　که بر گوی سالار این مرز را
بدانا اگر آید سوی راه حق　　دل تیره اش کرد آگاه حق
دریغ است کاین مرد با فر و یال　　نداند ره ایزد ذوالجلال
فرامرز چون از جوان این شنید　　بسالار بربر یکی بنگرید
بدو گفت بگذر ز بیداد و کین　　ز جان شو شناسای جان آفرین
خدائی که دریا و کان آفرید　　مه و مهر و هفت آسمان آفرید
ز خوانش برد بهره شاه و گدا　　دهد رزق و بخشد برحمت گناه
چرائی چنین گبر و بت پرست　　کس از بت پرستی ز دوزخ نرست
پشیمان شو و ترک این کیش گیر　　ره دین ایرانیان پیش گیر

اگر گفتهٔ من نداری تو گوش — نباشد ترا عقل و تمکین و هوش
سرت را ببریم از تن روان — روانت بسوزد خدای جهان
اثر کرد سقلاب را آن بدل — شدش مهر یزدان بدل متصل
بپاسخ چنین گفت کای نامدار — پذیرفتم از دل رهِ کردگار
خدای جهان را شناسا شدم — ز کفر و ز عصیان مبرا شدم
گرفتم رهِ دین یزدان به پیش — نهادم بیرون پا ازین کفر کیش
نمائید اکنون بما راه راست — که ایزد نمایندهٔ راه ماست
بمن راه یزدان بگوئید چیست — که بر روزگارم بباید گریست
نه بیهوده ام راه دانشوری — مرا عمر بگذشت در کافری
چه پوزش برم نزد پروردگار — که در راه عصیان شدم ره سپار
وز آنپس رهِ دین یزدان گرفت — چو نیکان رهِ نیکمردان گرفت
پذیرای دین خداوند شد — از آن دین بسی شاد و خورسند شد
جهانگیر از آن نامور شاد شد — همه کینه و جنگش از یاد شد
سرش را بیاراست از تاج زر — میانش ببست از مرصع کمر
تنش را بپوشید از پرنیان — برسم و بآئین راه کیان
ز اسبان تازی بزرین لجام — کنیزان چینی و رومی غلام

بدو داد چندان ز گنج و گهر / که حیران شد از دیدنش چشم سر

فرامرز و گردان ایران زمین / ز پرده سرا و ز تاج و نگین

ز اسب و سلاح و زره گونه چیز / ز چیزی که بد نزد ایشان عزیز

کشیدند در پیش سقلاب شاه / دلیران گردان ایران سپاه

پس آنگاه جشنی بیاراستند / ز ساقی می لاله گون خواستند

کشیدند در بزم رطل گران / همه شاد گشتند نام آوران

یکی هفته با کام و شادی و ناز / بمجلس نشستند با رود و ساز

چنین است آئین این چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

بسر شد کنون قصهٔ شاه شام / ز تسخیر مغرب بگویم کلام

لشکر کشیدن جهانگیر بطرف مغرب و آگاه شدن داراب شاه

روایت کند راوی پاکزاد / ز جنگی جهانگیر پهلونژاد

که چون بست بازوی سقلاب شاه / نمودش ره بت پرستی تباه

شنو تا ز دانش چه تدبیر کرد / یکی را بشام اندران میر کرد

چو از شام پرداخت آن شیرمرد / دلش سوی مغرب زمین رای کرد

بروز یکه نیک اخترش یار بود / ره بخت و دولت نمودار بود

جهانگیر کرد آنگهش نامدار | باهنگ مغرب زمین شد سوار
برآمد غو کوس با کرنای | سپه را نه سر بود پیدا نه پای
سوی ملک مغرب زمین شد روان | باندیشهٔ پیر و بخت جوان
همی راند منزل بمنزل سپاه | ابا نامداران لشکر پناه
بسر حد مغرب زمین آمدند | کمر بستهٔ جنگ و کین آمدند
خبر شد بسلطان مغرب زمین | که آمد سپاهی ز ایران بکین
همه نامداران با گیر و دار | همه پهلوانان خنجر گذار
دلاور سواری جهانگیر نام | بمیدان مردی بمردی تمام
هژبر افکنی پهلوی پاکزاد | جهانجوی باداد و نیکو نهاد
ندارد شکایت کسی زان سپاه | بیک دانهٔ جو بیک برگ کاه
باهنگ داراب دریانشین | کشیده است لشکر بمغرب زمین
شمار سپاهش بده ره سی هزار | همه شیر مردان چابک سوار
همه پرنیان پوش و زرین کمر | مرصع بگوهر ز پا تا بسر
ز آواز کوس و ز بانگ نفیر | برون برده هوش از سر چرخ پیر
چو بشنید داراب لشکر شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بجوشید از خشم داراب گرد | چنین گفت کان شیر با دستبرد

که رخ سوی مغرب زمین کرده است
پی کینه مرکب بزین کرده است

همی خواهد آن سرکش هرزه کار
بابله فریبی شود شهریار

بزر میخرد از کسان گاه و جو
که خوانند مردم ورا شاه نو

فریبنده مردیست پر سیم و زر
پر افسون و پر دانش و حیله ور

بگفت این و برخواست از جای خویش
پر اندیشه شد سوی ماوای خویش

درآمد باندوه و غم در حرم
فرو شد بصد فکر در بحر غم

جهانجوی فرزند آزاد چهر
که خواندش پدر نام آزادمهر

جوانی که فرزند دستان سام
رساندش بنزد پدر شادکام

خبر شد بداراب و از روی مهر
طلب کرد او را ز آزاد چهر

که با نامور رستم پیل تن
فرستد بدان نامدار انجمن

گو پیلتن نزد آزاد چهر
بماند و روان گشت آزادمهر

ز پیش پدر آن دلیر جوان
بنزدیک داراب شدر دان

چو از نامداران ایران سپاه
خبر شد بنزدیک داراب شاه

بد آزادمهر آن جوان گزین
بنزدیک داراب دریانشین

بخلوت طلب کرد او را ز مهر
ابا وی چنین گفت کای نیک چهر

شنیدم ز کار آگهی این چنین
که آمد سپاهی ز ایران بکین

سپهدار ایشان جهانگیر نام — کشیده ببزم عالمی را بدام
رسیده بسرحد مغرب زمین — ز ما خواهد او تاج و تخت و نگین
بسر راه باید گرفتن براو — نگهداشتن در جهان آبرو
چو بشنید آزاد مهر دلیر — چنین گفت کای شاه روشن ضمیر
بفرمای شاها باین کمترین — که بندم کمر بهر پیکار و کین
پی کینه چون جای بر زین کنم — جهانگیر را خشت بالین کنم
چو بشنید داراب این گفتگوی — ز شادی شکفتش چو گلبرگ روی
پس آنگاه داراب با فرهی — بیامد سوی بارگاه مهی
بزرگان مغرب در آن بارگاه — نهاده همه چشم بر روی شاه
چنین گفت داراب با مهتران — که ای نامداران کنداوران
جهانگیر نامی ز ایرانیان — کشیده سمند طمع زیر ران
سوی ملک مغرب کشیده سپاه — بدانتا کند ملک مغرب تباه
همیخواهد آزاد مهر دلیر — رود سوی پیکار ایشان چو شیر
چگوئید این را چه پاسخ دهید — ببینیم یکی رای فرخ نهید
بگفتند شیران مغرب زمین — که هستیم ما چاکران کمین
اشارت کند شاه گر این زمان — بر آریم جان از تن بدگمان

ز جان جهانگیر و خیلش دمار ‌ برآریم در عرصهٔ کارزار

چو بشنید داراب نیکو نهاد ‌ درِ گنج بگشاد و دینار داد

بیک هفته کار سپه ساز کرد ‌ همه مرز مغرب پُر آواز کرد

چو شد کار لشکر سراسر تمام ‌ دگر روز از صبح تا وقت شام

شمردند گُردان مغرب دیار ‌ شمار سپه شد صد و سی هزار

رفتن لشکر دارا شاه و رسیدن بر لشکر ایرانیان و جنگ کردن و شکست یافتن لشکر مغرب

وز انپس برآمد غو کرّنای ‌ بجنبید دریای لشکر ز جای

سراپرده از شهر بیرون زدند ‌ همه خیمه بر روی هامون زدند

بجمهور سالار داراب گفت ‌ که با جان پاکت خرد باد جفت

مشو غافل از جان آزاد مهر ‌ نگر تا چه بازی کند این سپهر

جهانگیر را زنده بر من آر ‌ که بنهم جهانداریش در کنار

ببوسید جمهور پیشش زمین ‌ بسی کرد بر شهریار آفرین

در انشب بسی خلعت و سیم و زر ‌ ببخشید بر لشکرش سربسر

دمِ صبح کاین قهرمان سپهر ‌ نمود اندرین طاق فیروزه چهر

برآمد بر این توسن مشک فام ‌ برآورد رخشنده تیغ از نیام

دمیدند نای و برآمد خروش — خروشی کز آن شد سر آسیمه گوش
ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه — ز گرد سپه مهر گم کرد راه
ز بالای یک پشته داراب شاه — همی بود تا رفت یکسر سپاه
چو جمهور و آزاد مهر و سران — برفتند داراب شد سرگران
بشهر اندر آمد روان شهریار — در اندیشه تا چون شود کارزار
از آن روی منزل بمنزل سپاه — همی رفت پویان به بیراه و راه
دگر روی گردان ایرانیان — بریدند ره همچو شیر ژیان
رسیدند چون هر دو لشکر بهم — کشیدند صفها چو شیر دژم
یلان در پی کینهٔ یکدگر — کشیدند شمشیر و تیر و تبر
خدنگ از دو جانب بوار و گرفت — بروی زمین خون دو وادو گرفت
ز گرد سواران پیکارتوز — زمین پرنیان بست بر روی روز
دهاده برآمد ز هر دو سپاه — در آن عرصه خورشید گم کرد راه
جهانگیر با تیغ زهرآبدار — برآورد از خیل اعدا دمار
فرامرز یل با عمود گران — شکستی سر و پا و کتف سران
ز یکسوی بیژن سبک روی گیو — دگر سوی رهام گودرز نیو
بیکدست دیگر سپهدار طوس — ابا نامداران با بوق و کوس

بگرز

بکشتند خیل عدو را ز جای / سپه را نه سر بود پیدا نه پای
روان شد در آن دشت سیلاب خون / دلیران فتاده بخون سرنگون
چو شد آفتاب و جهان تیره گشت / سرنامداران از آن خیره گشت
بمغرب سپه اندر آمد شکست / شکستی که هرگز نشایدش بست
علمها در آن دشت انداختند / سوی منزل خویشتن تاختند
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ / فکندند یکسر در آن دشت جنگ
همه اشتر و اسب در زیر بار / بماندند در عرصهٔ کارزار
سواران مغرب در آن دشت کین / گریزان ز گردان ایران زمین
ز شمشیر شیران گریزان شدند / بتن خسته و اشک ریزان شدند
سپاهی چنین خسته و خوار و زار / برفتند نالان بر شهریار
چو داراب شاه آن سپه را بدید / جهان بر جهان بین خود تیره دید
صد و سی هزار از دلیران کار / از ایشان بجا مانده بُد چل هزار
از آن چل هزار آنکس که بُد برده جان / همه زخمدار و همه ناتوان
سپه را چو دید آنچنان شهریار / بپیچید بر خویشتن همچو مار
بپرسید زآزادمهر جوان / که برگوی ای نیک چهر جوان
شکست سپاهت بدینسان چه بود / سپاهت گریزان ز بهر که بود

جوابش چنین گفت کای شهریار — بشنو حال این چاکر خاکسار
سپه بود پویان براه اندران — نه واقف ز بیداد و داد جهان
زناگاه لشکر نمودار گشت — سر فتنه از خواب بیدار گشت
دو دریای لشکر در آمد بموج — بر آمد غبار سپه تا باوج
سپاه دو جانب بهم ریختند — پی کینه با هم در آویختند
جهانگیر چون دیو مازندران — بگردن بر آورده گرز گران
بهر جا که آن شیر دل تاختی — ز مرکب یلان را نگون ساختی
بگرز گران و بشمشیر تیز — بر آورد اندر جهان رستخیز
کسی را نبد تاب پیکار اوی — نرستی کس از تیغ خونخوار اوی
بیاید مگر رستم پهلوان — بمیدان این پهلو نوجوان
وگرنه کسی نیست ای شهریار — بمغرب که با او کند کارزار
تو دانی که من در صف کارزار — نترسم اگر دهر گردد سوار
چو داراب بشنید این گفتگو — ز غم برد سر در گریبان فرو
پس از فکر بسیار داراب شاه — چنین گفت کای سرور نیکخواه
نویسیم یکی نامه اندر شتاب — از اینجا بر نزد فرخنده باب
که با نامور رستم پهلوان — بیاید بنزدیک ما تازیان

نامه نوشتن داراب پیش آزادچهر و طلب کردن رستم را

پس آنگاه داراب با جان ریش ‌ ‌ دبیر نویسنده را خواند پیش
یکی نامه بنوشت از روی مهر ‌ ‌ بنزدیک فرخنده آزادچهر
ز مضمون آن نامهٔ دلپذیر ‌ ‌ چنین بود کای گرد روشن ضمیر
سپاهی بیامد ز ایران زمین ‌ ‌ سوی ملک مغرب زمین بهر کین
جهانگیر نامی سپهدارشان ‌ ‌ که کین ز دشمن نگهدارشان
یکی نوجوانی است با فرّ و یال ‌ ‌ ز مغرب زمین نیستش کس همال
بجز نامور رستم تیز جنگ ‌ ‌ ندارد کسی تاب او روز جنگ
دو چشمم بره هست ای سرفراز ‌ ‌ که آئی برم با یل رزمساز
چو شد نامه در دست منشی تمام ‌ ‌ چنین گفت داراب با احتشام
با زاد مهر آن جوان دلیر ‌ ‌ که برگیر این نامهٔ دلپذیر
ازینجا برو نزد آزادچهر ‌ ‌ بگویش که ای مرد با داد و مهر
بزودی ابا رستم پیلتن ‌ ‌ بیا اندرین نامدار انجمن
چنین گفت آزادمهر دلیر ‌ ‌ بداراب کای شاه دانش پذیر
ازینجا چو گردم روان با شتاب ‌ ‌ برم نامه نزدیک فرخنده باب

بدو باز گویم که دوران دون چسان کرد ما را ز دشمن زبون
بیارم بزودی ورا پیش شاه ابا نامور رستم کینه خواه
بفیروز بخت تو ای شهریار برآریم از جان دشمن دمار
چو آید جهان پهلو نیک نام کشد از جهانگیر یل انتقام
پس آنکه شهنشه بدو نامه داد گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
روان گشت شهزاده نیکخوی سواران چندی بهمراه اوی
برفتن همی بودشان ترک تاز چو یک چند رفتند راه دراز
خبر شد بنزدیک آزاد چهر که از پیش شه آمد آزاد مهر
پذیره شدش با سپه در شتاب بهم باز خوردند فرزند و باب
گرفتند مر یکدگر را ببر پدر باز پرسید حال پسر
بیان ساخت نزد پدر نامجوی ز جنگ جهانگیر پیکار جوی
بخندید آزاد چهر جوان چنین گفت کای شیر روشن روان
اگر بشنود رستم نامور هم اکنون به بندد پی کین کمر
بیا تا سوی خان رستم شویم ببینیم او را و همغم شویم
از آنجای گشتند باهم روان سوی منزل رستم پهلوان
رسیدند آن هر دو گردنفراز بنزدیکی رستم سرفراز

بخواندند بروی دعا و ثنا / بگفتند با وی همه ماجرا
چو بشنید رستم از ایشان سخن / در اندیشه شد پهلوان کهن
که دیگر چه بازی کند روزگار / چه مکر آورد چرخ وارون نگار
بدینگونه آن پهلو رزم ساز / در اندیشه بد تا زمانی دراز
بفرمود پس پهلوان گزین / که بر رخش رخشان نهادند زین
پی امتحان پهلو نامدار / دگرگونه پوشید آلات کار
کشیدند چون رخش را تنگ تنگ / در آمد بزین پهلو شیرچنگ
بفرمود رستم که تا در زمان / پی کین ببندند گردان میان
سراپرده از شهر بیرون برند / سپه را ز پهلو بهامون برند
چو آزاد چهر و چو آزاد مهر / برفتند با پهلو نیک چهر
خبر شد بنزدیک داراب شاه / که آمد زره پهلوان سپاه
هم اندر زمان شاه مغرب دیار / پذیره شدن را برآراست کار
برون رفت داراب پاکیزه رای / ابا شیرمردان رزم آزمای
زره چون رسیدند بر یکدگر / گرفتند مر یکدگر را ببر
وز آنپس دلیران پرخاشجوی / بایوان داراب کردند روی
در ایوان شاهی فرود آمدند / مهان با نشار و درود آمدند

وزان رو جهانگیر با فر و هوش   در افکنده در مرز مغرب خروش

بیامد با لشکری فوج فوج   چو دریای عمان که آید بموج

برون رفت داراب و گردان اوی   سراسر سواران و مردان اوی

کشیدند صف اندران دشت جنگ   پی کین دلیران بخون شسته چنگ

چو هر دو سپه صف بیاراستند   دلیران هم آورد خود خواستند

جنگ کردن جهانگیر با رستم بار اول و چگونگی آن

جهانگیر نام آور نامدار   فرس راند در عرصهٔ کارزار

نشسته بر آن اژدهای تیز گام   چو صبح فروزنده بر پشت شام

چو شمعش سر از خود زر کامیاب   ز آتش تو گوئی بر آمد حباب

بدوشش عمودی گران سنگ بود   تو گفتی مگر کوه فرهنگ بود

برستم چنین گفت داراب شاه   که بنگر باین پر دل کینه خواه

چه باشد که از لطف ای پهلوان   در آئی بمیدان این نوجوان

کنی فارغ او را ازین پیچ و تاب   شود خالی از وی جهان خراب

چو بشنید رستم ز داراب شاه   برانگیخت رخشش ز میان سپاه

بتندی در آمد بمیدان کین   بغرید مانند شیر عرین

جهانگیر چون روی رستم بدید   دل اندر برش چون کبوتر طپید
برستم چنین گفت کای نامدار   بگو نام خود پیش من آشکار
بگفتا منم قاتل رزمجوی   که هر کس کند رزم من آرزوی
چنانش فرستم بآرامگاه   که دیگر نیاید به آوردگاه
برآساید از کوشش و کارزار   نه بیند دگر محنت روزگار
تو برگو که نام و نژادت زکیست   که زاینده را بر تو باید گریست
بگفتا جهانگیر نام من است   سر چرخ گردان بدام من است
توئی غرّه بر زور و بازوی خویش   نه بینی مرا هم ترازوی خویش
بدین نیزه ات زار و بیجان کنم   بخونت دل خاک مرجان کنم
بگفت و برانگیخت از جای اسب   سوی رستم آمد چو آذرگشب
سر نیزه بر پهلوان راست کرد   ز رخشش به نیزه جدا خواست کرد
نشد کارگر نیزه بر نامدار   جهانگیر پیچید بر خود چو مار
تهمتن بسان هژبر دمان   در افکند نیزه بسوی جوان
بسی حمله کردند بر یکدگر   نه این را ظفر بد نه آن را ظفر
شد آخر سر نیزه ها چون خلال   نه آن را کمال و نه این را زوال
زبودند از آن پس عمود گران   نظاره بر آن دو دلاور سران

زدند آنقدر بر سر یکدگر — که شد هر دو را حلقه حلقه سپر
چو از گرز حاصل نشد مدعا — دو شیر ژیان و دو نر اژدها
کشیدند شمشیرها از غلاف — که بندند بر یکدگر راه لاف
بگشتند باهم بمیدان جنگ — گهی با شتاب و گهی با درنگ
صباحی همی رزم شد تا که مهر — فرو شد بگرداب نیلی سپهر
چنین گفت رستم که ای نوجوان — ز چرخ روان شاد بادت روان
چو شب شد بیارام تا صبحگاه — بیائیم هر دو باوردگاه
ببینیم تا بر که گردد زمان — گرا میدهد چرخ گردان امان
ز هم آنگهی روی برگاشتند — ره لشکر خویش برداشتند
چو رستم برون شد ز میدان جنگ — بنزدیک داراب شد چون نهنگ
بدو گفت داراب کای نامدار — نه بینی بد از گردش روزگار
جگر خسته بودیم و با داغ و درد — ز بهر تو ای پهلو شیرمرد
کزین نامور گرد لشکر شکن — چه آید به پیش تو ای پیلتن
چنین گفت رستم که ای شهریار — بسی دیده ام گرد خنجر گذار
در ایران و توران چو او نیست کس — تو گوئی که سام سوار است و بس
چو فردا بر آید خور از کوهسار — ببینیم تا چون شود روزگار

ازآن رو جهانگیر با فر و داد   بنزدیک گردان زبان برگشاد
که چون قاتل رزمجو در جهان   ندیدم کسی آشکار و نهان
چو فردا بیاید بمیدان جنگ   ببینیم تا چرخ دون دو رنگ
بکام که گردد در آن کارزار   کرا برکشد گردش روزگار
زبان برگشادند ایرانیان   که بادا خدایت نگهدار جان
بکام دلت چرخ گردنده باد   سر بدسگال تو برکنده باد
بگفتند و از جای برخاستند   زبانها بمدحش بیاراستند
همه شب هژبران با هوش و هنگ   در اندیشهٔ کارسازی جنگ

جنگ رستم با جهانگیر بار دوم

دگر روز کز طاق نیلی سپهر   چو آیینهٔ چین عیان گشت مهر
برآمد خروشیدن کرنای   دم نای هندی و هندی درای
دو لشکر کشیدند صف از دو روی   جهان پر شد از نعره های و هوی
چو صف راست کردند هر دو سپاه   جهانگیر یل شد بآوردگاه
و زآنروی رستم برون راند رخش   بمیدان درآمد یل تاجبخش
جهانگیر گفت ای بزرگ زمان   بیا تا چه داری ز مردی نشان
تهمتن سوی ترکش آورد دست   بشاخ گوزن اندر آورد شست

بسوی جهانگیر رستم چو باد | به پیوست تیر و کشید و گشاد
تهی ساخت ترکش ز تیر خدنگ | وز آنرو جهانگیر با هوش و هنگ
نهان بود چون کوی زیر سپر | برآورد ناگاه زان زیر سر
چنین گفت کای قاتل رزمجوی | چو ترکش تهی شد بهانه مجوی
کنون نوبت از ماست ای پهلوان | بیاموز آئین تیر و کمان
به پیچید بر خویش رستم چو مار | بزیر سپر شد یل نامدار
جهانگیر بگرفت چاچی کمان | به پیوست بر جانب پهلوان
برستم نشد تیر او کارگر | برآورد سر پهلو نامور
چنین گفت کای شیر با دستبرد | بیا تا ببینی ز ما دست برد
بیا تا زمانی درین دشت جنگ | به بند کمر برگشائیم چنگ
بتوفیق یزدان فیروزگر | بگیریم هر دو دوال کمر
بگفتا جهانگیر حکمت رواست | ببینیم تا روی دولت کراست
وز آن پس دو سالار پرخاشخر | گرفتند هم را دوال کمر
گهی آن کشید و گهی این کشید | که تا زان میانه چه آید پدید
روانگشت چندان عرق زان دو تن | که گل گشت خاک اندران انجمن
سرانجام زنجیر هر دو کمر | گسست و نیامد بدیشان ضرر

دلیکن

ولیکن شب تیره نزدیک شد — ز ظلمت جهان تار و تاریک شد
چنین گفت رستم که ای پهلوان — بکشتی ببندیم فردا میان
ببینیم تا کردگار جهان — چه خواهد نمود آشکار و نهان
ز میدان برفتند هر دو دلیر — سوی لشکر خویش چون نره شیر
چو رستم بنزدیک لشکر رسید — بگردان بگفت آنچه دید و شنید
وز آنجا سوی خیمهٔ خویش رفت — پر اندیشه در بنگه خویش رفت
دلش در خیال جهانگیر بود — در اندیشه و فکر و تدبیر بود
بدل میگذشتش که این نامدار — نباشد بجز تخم سام سوار
باین زور و بازو و مردانگی — باین فر و فرهنگ و فرزانگی
ببالای زین این جوان دلیر — نماند بکس جز بسهراب شیر
وز آنسو جهانگیر چون شد براه — رسیدند پیشش سران سپاه
بگفت ای دلیران با گیر و دار — ندیدم بمردی چو قاتل سوار
اگر زنده او را بدست آورم — بگردون گردان شکست آورم
همه شب بدان آن پهلو تند خوی — در اندیشهٔ قاتل رزمجوی

آمدن رستم با جهانگیر در میدان و پرسش جهانگیر از رستم در باب نژاد و گوهر

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت ... گریبان مشکین دریدن گرفت
سیاهی چو کفر از جهان گشت دور ... سفیدی چو ایمان بگسترد نور
دو فوج سپه از دو سو صف زنان ... دو یل همچو سیل روان کف زنان
خروشیدن نای زرین اساس ... خروشی فکنده درین کهنه طاس
جهانگیر همچون هژبر دمان ... بمیدان روان گشت جولان کنان
همی کرد جولان سوار دلیر ... که رستم درآمد بمیدان چو شیر
همانکه ز مرکب بزیر آمدند ... دو پر دل بسان دو شیر آمدند
چو رستم جهانگیر یل را بدید ... یکی آه سرد از جگر بر کشید
تهمتن ز سهراب گویا د کرد ... ز درد دل خویش فریاد کرد
جهانگیر گفتا که ای پهلوان ... بذات جهاندار روزی رسان
که مهر آمدم بر تو ای نامدار ... بکن گوهرت نزد من آشکار
بمغرب کسانی که خویش تواند ... کسانی که دایم به پیش تواند
گذشتم از ایشان و اموالشان ... بگو پیش من جمله احوالشان
ببخشم بدیشان بسی سیم و زر ... کنم جان خود پیش ایشان سپر
بمن گر شوی یار ای پهلوان ... برم مر ترا نزد شاه جهان
چو با من بیائی بنزدیک شاه ... فزاید ترا عزت و آب و جاه

ازکان

بزرگان دوران مرا دیده اند / زگردنکشانم پسندیده اند
ترا من پسندیده ام در نبرد / تو مردی ترا میتوان گفت مرد
سخن بشنو از من مرنجان روان / به تقلید خود را مکن ناتوان
چو بشنید رستم بخندید سخت / چنین گفت کای کودک شوربخت
چه باشی تو ای ناقص ناقبول / که شاد از تو باشد کسی یا ملول
من آنم که همچون تو سیصد هزار / بهر گوشه داده ام زینهار
چو با من درآئی بدشت نبرد / برانگیزم از پیکرت تیره گرد
بهم بشکنم جنگ و یالت بزور / بتوفیق شاهنشه مار و مور
جهانگیر یل چون بدینسان شنید / بکردار آتش زجا بردمید
برافروخت روی دلاور زکین / برابرو درآورد از غصه چین

کشتی گرفتن جهانگیر با رستم و افتادن جهانگیر و آشنا شدن بریکدیگر و حقیقت آن

بزد دامن خویش را بر میان / بر رستم آمد چو شیر ژیان
دو ببر دمان و دو پرخاشخر / نهادند سر بر سر یکدگر
همی زور کرد این بر آن آن برین / بلرزید از بیم ایشان زمین
دو لشکر نظاره کنان از دو روی / از ایشان جهانی پر از گفتگوی

ولیکن دو سالار زور آزمای | شده خوی فشان تن ز سر تا بپای
عرق از جبین شان چکیدن گرفت | دل هر دو در بر طپیدن گرفت
چو شد سوی مغرب روان آفتاب | بغرید رستم چو رعد از سحاب
گرفتش میان جهانگیر زود | چو مرغی ورا از زمین در ربود
برآورد و زد آنچنان بر زمین | که لرزید از آن دشت و میدان کین
چو افتاد آن نوجوان دلیر | نشست از برش پهلوان همچو شیر
پی امتحان پهلو نامدار | کشید از میان خنجر آبدار
همانگاه رخش یل پاک دید | چو شیر ژیان شیهه برکشید
فرامرز بشناخت آواز رخش | بگفتا که اینک یل تاجبخش
بدانست کان شیر دل رستم است | ز دستان سامست و از نیرمست
بدل گفت کاینَدم گو کینه خواه | مرا و را چو سهراب سازد تباه
برآورد آواز کای پهلوان | بیندیش از داور داوران
جهانگیر فرزند دلبند تست | ز نسل تو و پشت و پیوند تست
چو رستم فرامرز یل را بدید | بیفتاد بیهوش و دم در کشید
جهانگیر برخواست از جای خویش | جگر پر ز خون و دل از درد ریش
دلیران ز هر سو دوان تاختند | همه افسر از سر بینداختند

جهانگیر در پای رستم فتاد — شد از هوش آن پهلو پاکزاد
چو رستم از آن بیهشی هوش یافت — جهانگیر یل را در آغوش یافت
گرفتش ببر رستم پهلوان — به پیرانه سر گشت از نوجوان
بزرگان ایران شدند انجمن — بنزدیک سالار لشکرشکن
برآمد غو کوس با کرنای — ز شادی بجنبید لشکر ز جای
جهانگیر شرمنده از کار خویش — ستاده ز خجلت سر افکنده پیش
دل لشکری شاد شد سربسر — گشودند آسودگی را کمر
چو داراب واقف از آن کار شد — که رستم با ایران سپه یار شد
عنان باز پیچید از آن رزمگاه — بیامد شتابان سوی بارگاه
چو آمد بپرده سرای شهی — شد آرامگاهش بتخت مهی
سران سپه نزد او آمدند — زبانها پر از گفتگو آمدند
بگفتند کاری عجب شد پدید — شگفتی چنین کس بعالم ندید
شهنشاه گفتا بآزاد چهر — که ای نامور مرد با داد و مهر
نه بنمود اقبال میمون بما — بد آمد ازین بخت وارون بما
ز ایرانیان بود دلها به تنگ — فتادیم اکنون بکام نهنگ
چو رستم با ایران سپه گشت یار — شود لشکر ما همه تار و مار

چه اندیشه سازیم بر کوه من — چه سازیم با این سپاه دشمن
چو بشنید آزاد چهر این چنین — چنین گفت کای شاه با آفرین
کنون چارهٔ ما جز از جنگ نیست — اگر هم گریزی جهان تنگ نیست
چو بشنید گفتار آزاد چهر — بدو گفت گر گشت بر ما سپهر
سپه اندرین جای بیرون برم — بنزدیک کوه همایون برم
یکی کوه باشد سر اندر سحاب — نپرّد ببالاش پرّان عقاب
سپه را بدانجای محکم کنم — سپس چارهٔ کار رستم کنم
بگفتند گردان که باشد صواب — بدین ختم آمد سئوال و جواب

گریختن داراب بکوه همایون و رفتن رستم با سرداران در ایوان او

چو شب تیره شد زان مکان کوچ کرد — گریزنده شد زی همایون بدرد
برفت اندران کوه با صد الم — پر از خون دل و دیدگان پر زنم
وزین سو تهمتن یل رزم خواه — روان گشت شادان بسوی سپاه
چو آمد بپرده سرا پیلتن — دلیران ایران شدند انجمن
یکی شادکامی ز گردان بخواست — که شرحش نیاید بصد قصه راست
فرامرز شیراوژن نامور — بیاراست جشنی بروی پدر

دلیران نشستند با کام و ناز فرخاک از رستم سرفراز

نشستند شکفته با خرمی که چیزی نبود از فراغت کمی

خبر شد برستم که داراب جست ز شمشیر گردان ایران برست

چنین کفت رستم که آواره به عدو رفته از چاره بیچاره به

جهانگیر کفتا که آن بدسیر رها کرد از بیم ما بوم و بر

بدنبال او برد باید سپاه بگردیدش در آئیم بیراه و راه

چنین کفت رستم جهانگیر را باندیشه کن رای و تدبیر را

وز آنپس جهان پهلوان با سپاه روان شد سوی تخت دارابشاه

همه شیر مردان با دین و داد نهادند رخ جانب شهر شاد

بایوان داراب شاه آمدند دلیران در آن بارگاه آمدند

ببودند شکفته با رود و می بیاد جهاندار کاوس کی

نوشتند نامه بر زال زر ز کار جهانگیر فیروزگر

وز آنپس جهان پهلو پیلتن دلیر و سرافراز هر انجمن

ز حال جهانگیر یل باز جست از آن پهلو شیر دل آن درست

بگفتند کاین نو رسیده جوان ز دخت مسیحا بود در جهان

همه کارهائی که او کرده بود برستم نمودند گفت و شنود

جهان پهلوان بوسه زد روی شیر | که مانند گیتی هژبر دلیر
سزد از تو این کارها در جهان | که هستی ز تخم و نژاد مهان
ز کار فرامرز هم باز جست | بگفتند با وی سراسر درست
ببوسید رویش بصد مهر و گفت | کز از نامور این نباشد شگفت
شود عاقبت بچهٔ شیر شیر | کند تیز چنگال و گردد دلیر
ز کار دلیران ایران تمام | بپرسید فرزند دستان سام
بگفتند با پهلوان کارشان | از آن شادمان شد سر سرکشان
پس آن کارهائی که خود کرده بود | سر از نامداران برآورده بود
همه باز گفت آن یل نامدار | برآمد خروش از دلیران کار
بجان تهمتن ثنا خوان شدند | ثنا خوان او از دل و جان شدند

نامه نوشتن آزاد چهر نزدیک رستم بدست آزاد مهر

گذر کرد یکچند چون زان میان | یکی روز بنشسته بد پهلوان
که آمد یکی حاجبی پیش در | بدو گفت ای پهلو نامور
فرستاده آمد ز آزاد چهر | که او را بود نام آزاد مهر
از آن گفته رستم بسی شاد شد | وز آن آمدن جانش آباد شد

چنین گفت رستم بر هام و گیو | که ای پرهنر پهلوانان نیو
پذیره شوید این نکو روی را | مر این شاهزاد جهانجوی را
که او بود با من بشادی و غم | بریدیم کوه و بیابان بهم
بشد گیو با سروران سپاه | بنزدیک آن سرور نیکخواه
جوانی بدیدند کز ماه روی | ربودی ز خورشید تابنده گوی
قدش داده جان سرو آزاد را | بجان ساخته بنده شمشاد را
خط عنبرینش بگرد عذار | چو سنبل بروئیده بر لاله زار
جوان دید چون گیو را با سران | تواضع نمود او بنام آوران
ز دیدار او شادمان گشت گیو | برآمد ز گردان ایران غریو
دلیران و گردان آن انجمن | ببردند او را بر پیلتن
چو چشم تهمتن بر و بر فتاد | ز دیدار او خاطرش گشت شاد
بنزدیک او جای دادش بمهر | بپرسید او را ز آزاد چهر
جوان بر تهمتن ثنا گفت زود | زبانش رسانید پیشش درود
فرح یافت از وی جهانگیر شیر | فرامرز شد خرم از آن دلیر
بدو گفت رستم کجا بودهٔ | چنان سوی ما راه پیمودهٔ
جوان گفت ای نامور پهلوان | مرا باب من ساخت نزدت روان

یکی نامه آورده ام از پدر | بنزد تو ای پهلو نامور
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان | بدو گفت رستم که ای نوجوان
بده تا ببینم که در نامه چیست | تقاضای آن کرد خود کامه چیست
جوان نامه در پیش رستم نهاد | گوِ پیلتن نامه را سر گشاد
نخستین سخن بود نام خدای | خداوند روزی دهِ رهنمای
خداوند بخشنده مهربان | کریم و خطا بخش و روزی رسان
پس از حمد جبار بی خواب و خورد | سلامم بدان نامبردار گُرد
بداند که ایزد مرا ره نمود | درِ روشنائی برویم گشود
بگردیدم از شیوهٔ کافری | ز اطوار کفار گشتم بری
همان شهریاران که با من براه | رسیدند نزدیک داراب شاه
سراسر پذیرای یزدان شدند | بصدق یقین اهل ایمان شدند
چو داراب کرد از بهمن فرار | رخ آورد از بیم بر کوهسار
نرفتند از ما یکی همرهش | کس از ما نخواندند مغرب شهش
سر از حکم او کرد بیرون سپاه | ازین پس شود روزگارش تباه
یکی دره نزدیک آن کوهسار | که باشد در و چشمه و مرغزار
در آن دره بنشستیم ساکن همه | نشستیم با هم شبان و رمه

گرایدونکه فرمان دهد پهلوان　　بخدمت بیائیم ما همگنان
چو رستم ازان نامه شد باخبر　　بسی شادمان شد یل نامور
جوانرا بگفت ای شه نیک خوی　　برو نزد بابت بدینسان بگوی
گر آئی ز لطف و کرم سوی ما　　شود گلستان ارم کوی ما
بدیدار تو شاد و خرم شویم　　ز شادی روی تو بیغم شویم
سه روز آنجوانرا بمهمان خویش　　نگهداشت نیکوتر از جان خویش
بروز چهارم یل نامدار　　بدادش یکی خلعت شاهوار
یکی مرکبش داد با زین زر　　مرصع سراپا بدر و گهر
ز نزد تهمتن جوان شد روان　　بسوی پدر با دل شادمان
چو آمد بنزد پدر آن دلیر　　بگفتش پیام یل شیرگیر
چو بشنید آزادچهر این پیام　　ازان گفته شد خرم و شادکام
روانشد دگر روز آزادچهر　　سوی رستم آمد بصد لطف و مهر
پذیره شدش پهلوان با سپاه　　بیاوردش اورا سوی بارگاه
صد و بیست شه بود با نامور　　همه شهریاران زرین کمر
بدیدارشان شاد شد پور زال　　نوازیدشان پهلو بیهمال
نوازش بسی کردشان پیلتن　　همان نامداران آن انجمن

چهل روز بر روشان جشن داشت بمیدان شادی علم برفراشت
یکی گنج نزدیک ایشان کشید بدانسان که از شهریاران سزید
بتاج و کمر جمله را شاد کرد جهان را از آن بخشش آباد کرد
ز چیزی که آید شهان را بکار کشیدند نزدیک آن نامدار
ببخشید آن هدیها سربسر بآزاد چهر آن شه نامور
پس آنگه توجه بداراب کرد یک اندیشه از بهر آن باب کرد
چنین راند با شهریاران سخن که خواهم بهم رخ بسوی وطن
ولیکن بتابم ز مغرب لجام که نبود نکو کارها ناتمام
ببرم پی بت پرستان ز خاک کنم این زمین را ز ناپاک پاک
پس از عمر باشد بایران شوم بنزدیک شاه دلیران شوم
کنون سوی داراب باید شدن سراپرده بر کوه باید زدن
بگفتند شاهان که ای نامور چو داراب شد سوی آن کوه سر
بود جادوئی بدگهر یار اوی بهر کار باشد هوادار اوی
فرستاده کرده سویش براه که آرد بیاریش جادو سپاه
چو جادو سپاه آورد سوی اوی بیارد سپاه و شود جنگجوی
کنون صبر باید نمودن بکار که آرد سپه جادوی نابکار

چو او سوی ما آید از سوی کوه — برانیم سویش سپه با شکوه
زنی دارد آن بدرگ کینه جوی — دل آرا و زیبا رخ و ماهروی
بود نام او دلبر مغربی — که مه پیش رویش بود اجنبی
بمغرب نگهدار اموال اوست — ولی اختیاری ز افعال اوست
چهل گنج داراب دارد بشهر — که ننمود کسی را از آن گنج بهر
دگر مال این چارصد شهر و بوم — بمغرب زمین تا بسر حد روم
در آن شهر نزدیک آن دلبر است — تو گوئی که آن شهر کان زر است
کنون سوی آن شهر باید شدن — به تسخیر او رای باید زدن
گمان آنچنانست کان بدگمان — سوی دین حق آورد روی جان
چو آن شهر آید بدست شما — شود تخت نصرت نشست شما
بر این ختم کردند یکسر سران — پسند تهمتن شد و سروران

رفتن رستم با سرداران بجانب قلعهٔ مغرب و حقیقت آن

بروز دگر سوی مغرب دیار — سپه شد روان با یلان نامدار
چو نزدیک آن شهر آمد سپاه — کشید آن سراپرده را سر بماه
خبردار شد ماه مغرب زمین — که آمد تهمتن باهنگ کین

بفرمود خورشید مغرب دیار / که بستند دروازه ها استوار
دلیران لشکر ابر کنگره / ستادند چون شیر نر یکسره
همه برج و باره بیاراستند / بنوعی که بایست پیراستند
بیامد جهانگیر فرخ نژاد / به پیش تهمتن زمین بوسه داد
فرامرز هم شد سوی بارگاه / بنزد پدر گرد لشکر پناه
نشستند هر دو برادر چو شیر / بنزد جهان پهلوان دلیر
بگفتند کای پهلو پیلتن / سر نامداران این انجمن
یکی هفته شد تا بگرد شهر / نشستند تا برده زین شهر بهر
اجازت دهد گر تهمتن بما / تماشا کنیم این خجسته بنا
باطراف این شهر با سروران / بگردیم و بینیم از هر کران
بدیشان چنین داد پاسخ پدر / که ای نامداران والا گهر
منم نیز با نامداران رفیق / که نیک است همراه یار شفیق
کشیدند رخش تهمتن بزین / بزین اندر آمد دلیر گزین
دلیران ایران سواره شدند / ز بهر تماشای باره شدند
یکی شهر دیدند کاندر جهان / نبوده چنان آشکار و نهان
سر باره‌اش گفت با چرخ راز / ز بالای او دیده کان ماند باز

هوایش بفردوس همسر شده   بروجش بافلاک برتر شده
بنایش برآورده بر روی آب   گلش را مخمر نموده سحاب
چنین گفت رستم که گرد جهان   بگشتم بسی آشکار و نهان
ندیدم بدینگونه هرگز بنا   نباشد چنین جا بدار فنا
برزم این چنین جا نیاید بدست   بترسم که اینجا بباید نشست
چو رستم بگردید بر گرد شهر   ز نصرت ندید هیچ از آن باره بهر
بسوی سراپرده آورد روی   چو بنشست بر جای یل نامجوی
چنین گفت آنگه فرامرز را   چگونه بگیریم این مرز را
فرامرز گفتا که ای نامدار   یکی جای سخت است مغرب دیار
به تسخیر او رای تدبیر به   که تدبیر نیکو ز شمشیر به
فرستاده گر بحکم پدر   فرستم بنزدیک آن سیمبر
که با ما مکن سرکشی ای پری   وگرنه ازین ملک گردی بری
در شهر بگشای و بیرون خرام   که از ملک و دولت شوی شادکام
ببینیم تا چیست او را جواب   جوابش اگر شد براه صواب
بیک اندیشه سازیم در کار اوی   نباشیم در بند آزار اوی
اگر سر بپیچد ز فرمان ما   نپوید ره حکم و پیمان ما

یکی اندیشهٔ دیگر آریم پیش ‌ ‌ ببینیم سررشتهٔ کار خویش
بدو گفت رستم که ای بی نظیر ‌ ‌ سخنهات یکسر بود دلپذیر
بهر ره که اندیشه آری نکوست ‌ ‌ سخنها که گفتی پر از رنگ و بوست
پس آنگاه سالار روشن روان ‌ ‌ طلب کرد فیروز را در زمان
بیامد چو فیروز فرخنده فر ‌ ‌ بنزد جهان پهلو نامور
بدو گفت رستم که ای با فرین ‌ ‌ برو نزد بانوی مغرب زمین
ببر نامه ام نزد آن سیمتن ‌ ‌ جوابش بیاور بنزدیک من
چنین گفت فیروز فرمان برم ‌ ‌ بکاری که گوئی از آن نگذرم
یکی نامه دادش سرافراز شیر ‌ ‌ سوی شهر شد نامدار دلیر

نامه فرستادن رستم بنزدیک دلبر مغربی بدست فیروز

فرستاده نزدیک دروازه شد ‌ ‌ ازو شهر یکسر پر آوازه شد
خبر شد بنزدیک آن سیمتن ‌ ‌ که آمد فرستادهٔ پیلتن
بفرمود آن دلبر ذوفنون ‌ ‌ که آرند او را بشهر اندرون
بایوان خویشش فرود آورید ‌ ‌ بنوعی که از نامداران سزید
سه روزش نگهداشت مهمان خویش ‌ ‌ بروز چهارم ورا خواند پیش

بگفت ای فرستادهٔ نیکنام / ز رستم سوی ما چه داری پیام

فرستاده بسپرد نامه بدوی / بدو گفت کای ماه آزاده خوی

بخوان نامهٔ پهلو نامور / ببین تا چه فرماید آن پرهنر

پریرو چو مضمون آن نامه خواند / در اندیشه افتاد و حیران بماند

چنین بود در نامهٔ پیل تن / که ای ماه رخسار سیمین بدن

درِ شهر بر روی ما باز کن / بدین امر خود را سرافراز کن

مکن سرکشی ای بت دلنواز / بیندیش و با ما مکن جنگ ساز

کسی را نباشد بما تاب جنگ / چه اندیشه دارد ز ماهی نهنگ

ز داراب هیچ نداریم باک / درآریم آخر سرش را بخاک

اگر هوش داری تو ای ماه روی / نتابی ازین گفتها هیچ روی

رخ از ما مگردان اگر عاقلی / بگردان دلت از رهِ جاهلی

ز بت رخ بتاب و رهِ حق پذیر / ستایش نما بر خدای قدیر

اگر گفتهٔ من نیاری بجای / بمانی برنج و عذاب خدای

رود شهر از دست و سر از تنت / بود خون خود نیز در گردنت

فرستاده چون شد بماوای خویش / طلب کرد مه مهتران را به پیش

بدیشان چنین گفت کای سروران / نکورای گردان نام آوران

یکی نامهٔ از کوه پیل تن — بیاورده پیکی بنزدیک من
بخوانید و کوشید او را جواب — جوابی که باشد براه صواب
چو دیدند آن نامهٔ پهلوان — تحیر بماندند پیر و جوان
بدیشان چنین گفت آن سیمتن — نیامد جوابی ازین انجمن
سکوت ازچه آرید زین کار پیش — بسازید عقل و خرد یار خویش
چو داراب شاهی بمغرب زمین — ندیده همی تاج و تخت و نگین
همه ملک مغرب بفرمان اوست — سر و مال مردم همه زان اوست
چه مایه دلیران که بودی برش — وزایشان سرافراختی افسرش
دو پور عزیزش که در روزگار — نبودی چو ایشان کسی نامدار
بکشتند در دشت کین سروران — نهادند سرها بخواب گران
چو داراب را کار بپرداختند — ازین ملک آواره‌اش ساختند
کنون سوی من روی آورده اند — کمین بر من و شهر من کرده اند
ندارم سپاهی بدین جایگاه — که زاین سپهدار و ز دشمن نگاه
اگر ملک مغرب سپارم بخصم — برون باشم آنکه ز آئین و رسم
رود گنج از دست و ناموس هم — ز ایرانیان بر من آید ستم
ندانم چه سازم چه چاره کنم — برآنم کز اینجا کناره کنم

بدریا نشینم شوم غرق آب / ازآن به که باشم بچنگ عذاب

چگوئید و تدبیر اینکار چیست / درین محنت و غم مرا یار کیست

بگفتند گردان که ای سیمبر / بعقل و بدانش برآورده سر

یک اندیشه کن بر سر کار خویش / که آن راست آید بآئین و کیش

که هم نام ماند ترا هم نشان / ترا زیبد آئین گردن‌کشان

چو دلبر ز گردان خود این شنید / ازآن نامداران کناره گزید

بسوی شبستان خود رفت باز / یکی دائه داشت تدبیرساز

طلب کرد او را بر خویشتن / بدو گفت کای مهربان مام من

توئی سالها محرم حال من / ز تو نیست پوشیده احوال من

بخوان نامهٔ رستم زابلی / که بنوشته آن را بخط جلی

چو دایه ازآن نامه آگاه شد / پریشان‌تر از زلف آن ماه شد

بدو گفت ای دلبر خوبروی / چه اندیشه داری بمن باز گوی

دلارام گفتش که ای نیک رای / توئی محرم من بدولت سرای

هرآنچت بگویم سخن گوش دار / حدیثم نیوش و بمن هوش دار

فلان خانه خالی کن و در ببند / کلیدش نگهدار ای ارجمند

بشد دایه و کار دلبر بساخت / پری‌وش از لطف و خوبی نواخت

طلب نمودن دلبر فیروز را و سخن پرسیدن ازو

چو از شب بشد نیمه گفت ماه ‌‌ ‌‌ که رو نزد فیروز و او را بخواه
بیارش به نزدیک من در زمان ‌‌ ‌‌ که با وی یکی راز دارم نهان
بشد دایه و خواند فیروز را ‌‌ ‌‌ بیاورد آن مرد بهروز را
پر اندیشه فیروز خاموش لب ‌‌ ‌‌ بیامد بر ماه در نیمه شب
بایستاد چون خادمان پیش در ‌‌ ‌‌ چنین گفت با او بت سیمبر
که ای پاک فیروز روشن روان ‌‌ ‌‌ تو هستی جهان دیده و کاردان
بمن گوش کن تا بگویم سخن ‌‌ ‌‌ که این راز پنهان بود ز انجمن
نه هر کس بود محرم راز ما ‌‌ ‌‌ نه هر دل بدین قصه دمساز ما
بهر کس راز گفتن نه آسان بود ‌‌ ‌‌ دل از راز گفتن هراسان بود
مدر پردهٔ راز خود پیش کس ‌‌ ‌‌ که راز با کس مشو همنفس
که چون راز خود آشکارا کنی ‌‌ ‌‌ بدان خویش را زود رسوا کنی
ولی گویم این راز چون چاره نیست ‌‌ ‌‌ خرد را بدینجای بیغاره نیست
بگردان خود نامهٔ پهلوان ‌‌ ‌‌ نمودم بدیدند پیر و جوان
ندیدم از ایشان ره اتفاق ‌‌ ‌‌ بدیدم که دارند با من نفاق

ز تدبیرشان روی برتافتم — بسوی رهِ راست بشتافتم
شناسا شدم پاک داننده را — بجان بنده ام آفریننده را
دلم شد زکفر و ضلالت بری — بگشتم ز رسم و رهِ کافری
یقینم که داراب از کفر و کین — نیاید دگر ملک مغرب زمین
شود کشته آخر بخواری و زار — برآرند از مال و جانش دمار
کنون چارهٔ سازم ای نیکمرد — که تن را رهانم ز اندوه و درد
دهم ملک مغرب بایرانیان — سلامت بمانم خود اندر میان
چگوئی تو ای مرد آزاده خوی — هر آنچه که دانی بمن بازگوی
چو فیروز از آن دلبر سیمتن — شنید از رهِ عقل و دانش سخن
بدو گفت ای رشک خوبان دهر — زگفتار تو جان و دل برده بهر
یک اندیشه کردی سرانجام کار — که بهتر ازین نیست در روزگار
ترا فکر و اندیشه نیکو بود — چو روی تو این فکر دلجو بود
بگو تا چسان ای بت سیمتن — بشهر اندر آری گوِ پیلتن

راز گفتن دلبر با فیروز و بیرون آمدن از راه نقب و رفتن در پیش رستم

بدو پاسخ آورد آن سیمبر — که گویم بتو راز ها سر بسر

یکی چاره دارم بگویم ترا / اگر لطف حق یار باشد مرا
درین خانه نقبی است ای نیک بهر / که آنرا است راهی به بیرون شهر
بدین حجره در زیر پای من است / کلید درش در سرای من است
نداند کسی غیر من راه او / بدانم منش جملگی راه و راو
بیا تا من و تو درین تیره شب / بنقب اندرآئیم بربسته لب
ازین نقب چون پای بیرون نهیم / ز اطوار این بت پرستان رهیم
بنزدیک رستم مراره نمای / که او را درآریم در کاخ و جای
بگیرد سر تخت مغرب زمین / جهان را درآرد بزیر نگین
چو فیروز ازوی شنید آنچه گفت / ازآن رای و تدبیر چون گل شکفت
بدو گفت ای ماه نیکو نژاد / خداوند عالم مراد تو داد
نیک اندیشه کردی تو درکار خویش / که کردی جهانی هوادار خویش
کنون زودتر چارهٔ کار کن / سر دشمنان رانگونسار کن
چو بشنید آن مه رخ عشوه ساز / هماندم نمودش در نقب باز
بپوشید دلبر چو مردان لباس / تنش در زره بود و دل در هراس
شبی بود تاریک مانند قیر / نه مه بود پیدا نه بهرام و تیر
شدند آن سه همدم بنقب اندرون / زدند از سر نقب چون سر برون

بدیدند خود را میان سپاه — زهر سوی گردان لشکرپناه
چنین گفت فیروز کای ماهروی — روم من بنزد یل نامجوی
خبر سازم او را از احوال کار — ببینم چه فرمان دهد نامدار
از آنجای فیروز فرخ نژاد — سوی خرگه پهلوان رخ نهاد
بشد تا در خیمهٔ پهلوان — نشسته در آن پهلوان جهان
بنزدش دو فرزند والاگهر — ابا نامداران زرین کمر
چو گیو و چو بیژن چو گستهم راد — دگر نامور طوس نوذر نژاد
چو رهام و گرگین میلاد و سام — همان اردشیر آن یل نیکنام
دلیران ایران هژبران کین — که بودند هریک بمردی گزین
ز مغرب زمین بد سخن درمیان — همیگفت هرکس بشرح و بیان
چو شد بر در خیمه فیروز شیر — بخیمه درون رفت مرد دلیر
تهمتن چو دیدار فیروز دید — بگفتا ز فیروز مژده رسید
طلب کردش آن پهلو نامجوی — بدو گفت با ما خبر بازگوی
چه گفت آن پری طلعت سیمبر — روان بازگو نزد من سربسر
ز احوال آن دلبر سیم تن — بیان کرد فیروز با پلتن
چو بشنید رستم ز فیروز راز — کجا است گفت آن بت عشوه ساز

چنین گفت فیروزکای نامخواه | بود آن پریرخ میان سپاه
بگفتا بیارش بنزدیک ما | که روشن شود جان تاریک ما
بیامد بر ماه فیروز گو | که میخواندت رستم پیشرو
چو بشنید آن مهوش حورزاد | بیامد بنزدیک رستم چو باد
برسم دلیران بپوشیده تن | ستاد اندر آن نامدار انجمن
تهمتن بر خویش جایش نمود | بدل مهر آن ماهرخ بر فزود
بخوبی ازو حالها باز جست | بگفت او بنزد سپهبد درست
وزان پس بدو گفت کای ماهروی | چو بیزار گشتی ز دیدار شوی
رخ از کینه و کفر برتافتی | ره دین ایرانیان یافتی
بگو از سر صدق ایزد یکی است | نه کس را بیکتائی او شکی است
جهاندار و دانا و بیننده اوست | بعلم الیقین آفریننده اوست
کریم و رحیم است و فریادرس | نشد از درش باز محروم کس
بدو گفت آن مه رخ سیمبر | که ای نامور گرد نیکوسیر
پرستیدم از جان خداوند را | چو او برگشاد از دلم بند را
نهادم برون پای از کفر و کین | شناسای ایزد شدم از یقین
چو زینگونه گفت آن بت سیمتن | نوازش نمودش یل پیل تن

چو دیدند گردان که او راست گفت | زمین دل از گرد عصیان برفت
بر آن نازنین آفرین خوان شدند | ثنا خوان او از دل و جان شدند
تهمتن ز گردان خود یکهزار | مقرر نمود از در کارزار

رفتن پهلوانان ایران در شهر مغرب و گرفتن مغرب را

سپهدارشان بیژن تیغ زن | که در جنگ هرگز ندیدی شکن
که با آن صنم رو بشهر آورند | بدان کافران کین و قهر آورند
برفتند گردان بنقب اندرون | کمر بسته مر کافران را بخون
در آن کاخ شاهی برون آمدند | کمر بسته جویای خون آمدند
یکی باغ بود اندر آن پیشگاه | که آن باغ بد خاص دارابشاه
در آن باغشان منزل و جای ساخت | وز آن پس بدانش یکی رای ساخت
کسی کو ز گردنکشی داشت بهر | وطن داشتی اندران خوب شهر
بگفتا که فردا بوقت صباح | بیایند نزد مه با فلاح
در آن شب دلیران در آن گلستان | بهر گوشه گشتند فوجی نهان
چو از دامن چرخ بنمود مهر | منور شد از فر نورش سپهر
برافراخت رایات از شام روم | فروزان شد از پرتوش مرز و بوم

یکی زان دلیران بزابل دوید — بنزدیک رستم فغان بر کشید
بپرسید رستم که افغان زکیست — سبب زین همه درد و اندوه چیست
بگفت از جهانگیر یل آنچه بود — تهمتن چو این گفته از وی شنود
گریبان بتن چاک زد پیلتن — دلیران زابل شدند انجمن
تهمتن روان شد ابا جان ریش — در آن کوه دامن بر پور خویش
بدیدش فتاده بر آن خاره سنگ — برون رفته جان از تن شیر جنگ
ز تن جامه را چاک زد پهلوان — فرو ریخت اشک از غم آن جوان
خروشی بر آمد بزابل سپاه — نهادند سرها بخاک سیاه
تنش را از آنجای برداشتند — علمهای ماتم برافراشتند
تن نوجوان را بتابوت زر — نهادند و رفتند از آن کوه سر
چو مادر خبر شد ز فرزند خویش — که کرد جوان را چه آمد به پیش
ز درد جهانگیر افتاد و مرد — ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
ببردند آن هر دو را در زمان — سوی پیر عابد بمازندران
بر دخمهٔ پیر بردندشان — به پهلوی او دخمه کردندشان
پس آنکه از آنجای گشتند باز — نشستند با سوگ و رنج و گداز
جهان را مداری نباشد جز این — که ورزد بپرورده خویش کین

بیا قاسم با درح دردمند
بکوشش ازین قصهٔ چون چند

غم از بهر دنیای فانی مخور
چه دنیا که غم تا توانی مخور

بپایان رسان این حدیث کهن
که نیکوست در نامه ختم سخن

بنظم آمد این دفتر اندر هرات
بتوفیق جبار موت و حیات

تمت الکتاب

در خاتمهٔ طبع کتاب فی مدح شاهنشاه ممالک
ایران السلطان ابن السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله
ملکه و سلطنته

شکر یزدان را که با فیروزی این فرخ کتاب
یافت زیب طبع در عهد شه کیوان نصاب

خسرو هوشنگ هش دارای کیخسرو حشم
بهمن جمشید فر پرویز کسری انتساب

ناصر الدین شاه شاهنشاه کیکاوس جاه
آنکه نعل مرکبش شد بوسه گاه آفتاب

آنکه نتوان گفت از اقبال و دولت شمهٔ
میتوان گفتن کزو شد بخت و دولت کامیاب

چو روشن شد این گنبد نیلرنگ / زآئینهٔ چرخ بزدود زنگ
همه حیله کرد دلبر عشوه جوی / پریروی و دلجوی آزاده خوی
بفرمود تا خادمان سرای / بخوانند مردان جنگ آزمای
چنین داد پیغام آن سیمتن / که ما را بود با شما یک سخن
هزار و صد و شصت گرد دلیر / دلیران مغرب زبرنا و پیر
بخدمت بر سیمبر آمدند / بنزدیک آن حیله گر آمدند
پری سروران را یکایک ستود / در آن باغشان اندر آورد زود
در باغ بربست محکم پری / چنین باشد آئین حیلت گری
روان شد بسوی کمین آوران / چنین گفت کای نامور سروران
بود وقت بیرون شدن از کمین / بریدن سر کافران را زکین
دلیران کشیدند تیغ از نیام / برون آمدند همچو شیر از کنام
بیک حمله گردان ایرانیان / نماندند از آن مغربی ها نشان
خبر شد بخلقان مغرب زمین / که بیرون شد از دست تاج و نگین
شنیدند زینسان چو آوازه را / هم آندم گشادند دروازه را
دلیران ایران چو شیر ژیان / بهر کوی و بازار جولان کنان
هر آنکس که بیرون زد از خانه سر / بکشتند او را به تیغ و تبر

کس از ضرب شمشیر ایشان نرست — گرفتند آن شهر با زور دست

رفتن رستم در شهر مغرب و مسخر کردن آن شهر را

خبر چون بنزد تهمتن رسید — بدان سروران آفرین گسترید

از آن شاد مانشد خداوند رخش — بزین اندر آمد یل تاج بخش

روان شد سوی شهر با سروران — بشهر اندر آورد نام آوران

زره جانب کاخ داراب شد — سر فتنه و جنگ در خواب شد

تهمتن یکی شهر معمور دید — در و قصر و ایوان پر از نور دید

در و باغ و بستان بسان بهشت — چو خلد برین جمله عنبر سرشت

در و طاق و ایوان ز هر سو بسی — که اوصاف او را نداند کسی

چو رستم بتخت شهی جای کرد — سوی دیدن شهریان رای کرد

طلب کرد آنکه بزرگان شهر — کسی را که بود اندران شهر بهر

بدیشان رهِ راست بنمود و گفت — که ما را خدائی است بی یار و جفت

بدانید او را خداوند خویش — رهِ ایزد پاک گیرید پیش

وگرنه بیابید از من جزا — برآرم ازین قوم گردِ فنا

چو گفت این سخن پهلو پیلتن — بزرگان آن نامور انجمن

پذیرنده گشتند یکسر بجان — پرستش گری با خدای جهان

بیزدان گردان بصدق یقین | ستودند جبار جان آفرین
پس آنگاه جشنی بت سیم تن | بیاراست بر روی آن انجمن
نشستند گردان دو هفته ببزم | نگردند ازآن بزمگه یا درزم
پس از میهمانی بت سیمبر | ز چل گنج داراب بگشاد در
درآن گنجها شد یل پیل تن | ابا نامداران لشکر شکن
بدیدند چندان درآن گنج مال | که از دیدنش طبع باشد ملال
فرامرز را بر سرش برگماشت | وزانپس بیامد بجائی که داشت
سپه را ازآن گنج آباد کرد | دل نامدار ازآن شاد کرد
یکی ماه در شهر شادی نمود | سران ولایات را خواند زود
هرآنکس که آمد سرش برفراخت | بتاج و کمر هر یکی را نواخت
هرآنکس که پیچید و نامد برش | بشمشیر افکند از تن سرش
ز دریانشینان و از خشک و تر | بیزدان پرستی نهادند سر
مسخر چو شد ملک مغرب دیار | فرامرز را گفت پس نامدار
که این ماه رخسار پاکیزه رای | که آورد ما را درین شهر و جای
ز گنج و درم خاطرش شاد کن | ز مال جهان جانش آباد کن
فرامرز گنجی بآن ماه داد | ازآن گنج شد خاطر ماه شاد

از آن شهر و کارش چو پرداختم / ز نو داستانی دگر ساختم

رفتن رستم با سرداران بکوه همایون بجنگ داراب شاه و کیفیت آن

شنو تا بگویم یکی داستان / که بشنیدم از گفته باستان
چنین گفت راوی که داراب شاه / چو کوه همایون شدش جایگاه
سپاهش نشست اندر آن کوهسار / گرفتند بر چشمه ساران قرار
طلایه برون کرد داراب و گفت / که بیدار باشید و با عقل جفت
مبادا با دشمن آرد گذار / بکین دست یابد درین کوهسار
اگر دست یابید گاه ستیز / بُبرید سرشان بشمشیر تیز
شنیدند چون گفته شاه را / ببستند از هر طرف راه را
پس آنگاه داراب با انجمن / بگفتا که دارم یکی رای حسن
بگویم شما را بدارید گوش / بمن پاسخ آرید با رای و هوش
یکی یار دارم ز جادو سپاه / که از سحر بر چرخ ساید کلاه
بافسون شب آرد ز روز سپید / فرود آرد از چرخ تابنده شید
ز دریا نهنگ آرد از کُه پلنگ / دُر از بحر عمان و گوهر ز سنگ
بود سی ارش طول بالای او / بافسون کسی نیست همتای او

بگیتی ورا نام راحیله است — ز سر تا بپایش همه حیله است
سپاهش نیاید بسی در شمار — بر آنم که او را کنم خواستار
فرستم یکی نامه او را به پیش — بدو آشکارا کنم حال خویش
اگر او بیاید بنزدیک ما — شود روشن این جان تاریک ما
جهان بر بداندیش تنگ آوریم — سر خصم در زیر سنگ آوریم
دلیران مغرب زمین سربسر — بگفتند کای شاه زرین کمر
زدی رای نیکو پی کار خویش — خرد را بدین ساختی یار خویش
بر این بر نهادند یکسر سخن — پس آنگه یکی را از آن انجمن
بدنبال جادو روان کرد و گفت — که راهست بسیار و جای شگفت
براه اندران چست و بیدار باش — تن خود ز دشمن نگهدار باش
بود جای جادو بکوه صبا — که آن کوه باشد بسی باصفا
صبا نام شخصی در آن کوه بود — ز خلق زمانه بی انبوه بود
چو او رفت جادو در آنکوه سر — گرفته است جا و مکان و مقر
صبا نام آن کوه باقی بماند — وز آن پس در آن کوه جادو بماند
فرستاده مردی ز ملک روم — ز گیتی همی نام بودش هروم
جهاندیده مردی بد و تیز هوش — سخنهای داراب را کرد گوش

بگفتا روم هر کجا رای تست — سر من فدای قدمهای تست
بدادش یکی نامه داراب شاه — روانشد فرستاده آمد براه
بکوه صبا رفت و نامه ببرد — مر آن نامه بر دست جادو سپرد
بپرسید جادو ز داراب شاه — سخن گفت از رستم رزمخواه
بدو گفت را حیله ای نامدار — بیارم سپاهی بر شهریار
به بندم به پیکار دشمن میان — زمغرب براندازم ایرانیان
براق سپه کرد جادو نژاد — برخ خود بکوه همایون نهاد
بیامد بنزدیک داراب گو — بکوه همایون بر آورد غو
خبر زو بر نامداران رسید — خروشش سپه تا بگردون رسید
تهمتن بفرمود تا در زمان — سپه رخ نهد سوی آن جادوان
دلیران از آن شهر بیرون شدند — پی کینه بر سوی هامون شدند
جهانگیر یل با فرامرز راد — دو گرد سپهدار پهلو نژاد
بگفتند با رستم نامور — اگر هست دستور ما را پدر
سپه را برانیم نزدیک کوه — در آریم لشکر بجا دو گروه
بماند یل نامور در مقام — درین کاخ شاهی نشیند بکام
دگر جمله گردان ایران زمین — بیایند با ما بسوی رزم و کین

چه حاجت که با ما تو ای جنگجوی — سوی دشمن آری بدین جنگ روی
چنین گفت رستم بنام آوران — که ای باخرد نامور سروران
بیایم تماشا کنم جنگتان — بمیدان کین رای و آهنگتان
بگفتند گردان که فرمان تراست — چنان کن که جان و دلت را هواست
تهمتن بگرگین میلاد گفت — که ای باخرد مرد با عقل جفت
بشهر اندران پای بر جای باش — نگهبان کاخ دلارای باش
بگرگین چو بسپرد آن کاخ و شهر — برون شد از آن شهر با کام و بهر
روان شد بکوه همایون سپاه — پی کین جادو و داراب شاه
چو نزدیک کوه همایون رسید — خروش سپه تا بگردون رسید
خبر شد بداراب زرین کلاه — که آمد گو پیلتن با سپاه
دلیران خود را طلب کرد و گفت — که دیگر گل از باغ محنت شکفت
دگر فتنه و جنگ آغاز شد — بمن درد و غم یار و دمساز شد
زن از من بگردید و شد یار خصم — برانداخت از شهر من راه و رسم
بجز با دو چیزی ندارم بجنگ — بکوشم کنون از پی نام و ننگ
وز آنپس بفرمود تا دشت و کوه — گرفتند لشکر گروها گروه
همه بت پرستان پی نام و کام — به بستند ره بر دلیران تمام

دلیران ایران چو شیر شکار / نشستند بر دامن کوهسار
طلایه شب و روز در جنگ بود / بدار آب روی زمین تنگ بود
بر آمد بناگاه ابری سیاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ببارید آتش از آن تیره ابر / از آن ابر و آتش گریزان هژبر
جهانگیر گفتا فرامرز را / که عادت چنین است این مرز را
چرا بارد آتش ازین ابر و کوه / دلم شد ازین ابر و آتش ستوه
چنین گفت فیروز کای نامدار / نه ابر است این کار از کوهسار
علامات جادوی بدگوهر است / که سر تا بپایش بجادو در است
جهانگیر گفتش که جادو زن است / و یا حیله گر مرد گردافکن است
بدو گفت فیروز کای نامور / زن است این سگ جادوی بدگهر
سخن در دهان داشت فیروز شیر / که آمد یکی اژدر از که بزیر
سرش بود آتش دهانش پر آب / جهان ز آتش آب او شد خراب
به خیل جهانگیر نزدیک شد / ازو دامن کوه تاریک شد

جادوی ساختن زن حیله بر سر ایرانیان

ز تاریکی آمد یکی رعد و برق / بلرزید لشکر ز پا تا بفرق
از آن رعد و برق آتشی بر فروخت / بسی مرد و مرکب ز آتش بسوخت

بایران گروه اندر آمد نهیب / نهادند از آن کوه رخ در نشیب

فرود آمدند از سر کوهسار / ز جادو چه صد هزار آن سوار

همه زشت خوی همه تیره روی / همه نابکار و همه کینه جوی

همه معدن ظلم و جور و ستم / همه مایهٔ درد و اندوه و غم

همه دامن کینه و خشم و قهر / همه فتنهٔ دهر و آشوب شهر

همه دیو صورت همه غول وش / همه رزم ساز و همه کینه کش

همه دامن کوه لشکر گرفت / بکوه آتش فتنه اندر گرفت

چو دید آنچنان رستم پهلوان / طلب کرد سقلاب را در زمان

بدو گفت ای نامور شهریار / سپهدار و دارای بربر دیار

چه قومند بر کوی این انجمن / که مردم ندیدم بدینگونه من

بدو گفت سقلاب عالی گهر / که ای نامور گرد پرخاشخر

نباشد چو این قوم در روزگار / دلیر و ستمکاره و نابکار

همه جادو و بددل و کافرند / جفاکیش و هر یک ز یک برترند

بباید ببندید بر ایشان نشست / که آید بر آن بت‌پرستان شکست

فرامرز و گیو و دلیران جنگ / نشستند نزد دلاور نهنگ

بگفتند هر گونه از بیش و کم / که تا چون شود دفع اهل ستم

تهمتن بگفتا که جادو سپاه — بگیتی ندیدم بهر جایگاه
ندارند مردی که داوری — نبینند از بخت بد داوری
بجادوگری نامداری کنند — بد نیکو نه با خلق خواری کنند
چو باطل شود سحر این جادوان — بمانند چون قالب بی روان
جهانگیر گفتا که دارم بیاد — یکی باطل السحر از اوستاد
مسیحای عابد که بد باب من — بیاموخت بر من بدانسان سخن
بخواند آن دعا شیر بی ترس و باک — که بودی همه نام یزدان پاک
چو خواند آن دعا کرد روشن گهر — بیاموختند آن یلان سر بسر
بدینکار چون یکدو روزی گذشت — برآمد خروشی از آن کوه و دشت
بروز سیوم از سر کوهسار — سه آمد از جادوان صد هزار
بدان دامن کوه بستند صف — شد آراسته لشکر از هر طرف
بصورت همه گرگ و شیر و پلنگ — یکی اژدها و یکی چون نهنگ
همه آتش افشان ز کام و زبان — زبان کرده بیرون چو مار از دهان
ز نعره در آورده بر کوه جوش — جهانی از ایشان شده پر خروش
علمها ز آتش برافراخته — بلشکر از آن آتش انداخته
همه نیزه هاشان بدی اژدها — کز و اژدها هم نگشتی رها

بیاراسته جمله صفهای خویش — علمهای آتش نمایان ز پیش
بگیوی را حیلهٔ بدگهر — نشسته به پشت یکی شیر نر
بدست اندران نیزهٔ آتشین — با یرانیان تنگ کرده زمین
مرآن جادوی خیرهٔ نابکار — بگرد دید بر دامن کوهسار
پس آنکه یکی نعرهٔ بر کشید — کز آواز او جمله اسبان رمید
چنین گفت کای خیره سر مردمان — همانا شما را سر آید زمان
که بر دامن کوهسار آمدید — پی کینه و کارزار آمدید
بسوزم شما را با آتش همه — بگیتی بر اندازم این دمدمه
جهانگیر چون کوه استاده بود — دل و جان بنام خدا داده بود
فرامرز و گیو و گوان گزین — به بستند بر جادوان راه کین
همیگشت زاحیله بر گرد کوه — همیگرد جادو باران گروه
که شاید بترسند از آن بدگهر — بهامون گریزند از آن کوه سر
دلیران بذکر خدای جهان — ببودند مشغول پیر و جوان
نگشتند جادو ز هر سو بسی — نترسید از سحر ایشان کسی
چو نامد ز جادو سپه هیچ کار — هراسنده شد جادوی نابکار
چنین گفت زاحیله با آن سپاه — چو ترسان نشد دشمن کینه خواه

بیاید

نشاید نمودن بدیشان ستیز ... نشاید زدن پنجه بر تیغ تیز
همان به که سازیم امشب درنگ ... رخ آریم فردا سوی کین و جنگ
بگفت این و برگشت و شد سوی کوه ... ز دیده نهان گشت جادو گروه
چو برگشت آن جادوی خیره سر ... دل از کردهٔ خویش زیر و زبر

صف آراستن داراب برای جنگ ایرانیان

سفیده چو زد چاک دامان چرخ ... خور آمد برون از گریبان چرخ
فرود آمد از کوه داراب گو ... از آن دامن کوه برخاست غو
بدو گفت راحیلهٔ سحرجوی ... چرا خود نهادی سوی جنگ روی
چنین گفت از درد هر دو پسر ... که باشد مرا داغشان بر جگر
روم تا بکین دو پور جوان ... کنم دستبردی با ایرانیان
اگر من نیایم ز میدان برون ... شوم کشته از اختر واژگون
پس از من تو آور سپاهت بجنگ ... بکوش از پی نام و از بهر ننگ
نمانی ز ایرانیان زنده کس ... بمغرب زمین شه تو باشی و بس
چو فارغ شوی از پی کین من ... نگهدار آن رسم و آئین من
اگر زنده آیم برون از سپاه ... فزایم تو را در جهان عز و جاه

بگفت این و آورد لشکر به پیش *** ببستند صفها بآئین و کیش
چو صف سپه جمله بر پای کرد *** خود آمد بقلب سپه جای کرد
بیکسوی راحیلهٔ بدنشان *** یمین و یسارش همه جادوان
نهاده دو دیده بر آن ال سپاه *** گزاینشان که آید باوردگاه
جهانگیر با نامداران جنگ *** نشستند بر پشت زین خدنگ
کشیدند صفها پی کارزار *** ستادند هر یک چو شیر شکار
گزاینزوی از قلب مغرب سپاه *** بمیدان روان گشت دارابشاه
یکی خود بر سر ز پولاد ناب *** مرصع نموده به دُر خوشاب
نهان کرده در زیر خفتان تنش *** چو کوه گران تن در آن جوشنش
ببسته بگرد میان تیغ کین *** که گر بر زدی بر که آهنین
تن کوه از آن تیغ بشکافتی *** جهان هیچ آن تیغ کم یافتی
یکی گرز چون کوه پولاد داشت *** که دوران چو آن گرز کم یاد داشت
کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ *** کمانی بقربان درش بهر جنگ
نخستین قدم چون بمیدان نهاد *** بهر جانبی رو بجولان نهاد
بگردید تا آن بمیدان رزم *** که گفتی بد آن رزم مثلش چو بزم
بینداخت آن گرزهٔ گاو سر *** برافلاک آن بدرگ بدگهر

چو گرز

چو گرز گران از هوا شد بزیر — بیازید چنگ و گرفت همچو شیر
گرفت و بینداخت دیگر همین — چنین چند نوبت در آن دشت کین
وز آنپس یکی نعره زد آنچنان — که لرزان شد از نعره اش آسمان
پس از نعره آن کافر کینه خواه — چنین گفت ای خیل ایران سپاه
منم خسرو ملک مغرب زمین — مرا باشد این تاج و تخت و نگین
رسد تا به عاد و ثمودم نژاد — پدر بر پدر نام دارم بیاد
بیاید جهانگیر در جنگ من — ببیند دلیری و آهنگ من
نگین دلیران مغرب زمین — ببرّم سرش را بمیدان کین
پس از وی فرامرز لشکر شکن — همان گیو گودرز شمشیر زن
که او و بهمن نوجوان را بکشت — ابا ستی دلاور بزخم درشت
که هر یک بشهری برابر بدند — همه صاحب تخت و افسر بدند
پس از وی همان نیز سقلاب شوم — که ویران شد از وی همه مرز و بوم
دگر اردشیر و سران یکسره — که هستند در دشت کین نادره
قسم یاد کردم بلات سترگ — که او هست ما را خدای بزرگ
که سوزم شما را بآتش تمام — کشم از شما سر بسر انتقام
بدینسان بسی گفت در دشت کین — شنیدند گردان ایران زمین

جنگ جهانگیر با داراب و کشته شدن داراب بدست جهانگیر

پس آنکه جهانگیر والا گهر | به بست از پی کین کافر کمر
نشست از بر باره چون اژدها | پی کین آن بت پرست دغا
بنزد پدر رفت آن نوجوان | چنین گفت کای باب روشن روان
چو دستور باشی روم سوی جنگ | ببرّم سر این پلید شرنگ
چنین گفت رستم که ای نیک رای | بتدبیر در جنگ کافر درآی
به پیکار او چست و هشیار باش | سر از تیغ تیزش نگهدار باش
اجازت چو از باب خود یافت شیر | بمیدان داراب آمد دلیر
چو آمد بنزدیک آن نابکار | چنین گفت کای شاه مغرب دیار
تو مرد جهان دیده و کاردان | بسی دیدهٔ گرم و سرد جهان
بزرگ آن بود کآن سخندان بود | سخن هر که داند بزرگ آن بود
چرا یاوه گوئی بمیدان سخن | زبی لاف بیهوده در انجمن
بنادانشی هر سخن را مگوی | سخن را بیندیشش وآنگه بگوی
بمیدان کینه مرا خواستی | به پیکار من خواهشش آراستی
بنزدت کنون آمدم تیز چنگ | بدان تا بکوشیم با هم بجنگ

زمانه ترا داد داده بسی — نبوده چو تو در زمانه کسی
بسر رفته عمرت به بیحاصلی — نه پیموده جز راه جاهلی
بعصیان بسر برده روز و شب — بذکر جهانبان فرو بسته لب
بکفران سپر کرده روزگار — ترا شرم نامد ز پروردگار
ترا از کرم هرچه بایست داد — در بخت و دولت برویت گشاد
نکردی بدرگاه او بندگی — نترسیدی از روز شرمندگی
ترا داد اسباب شاهی و جاه — سرافرازی و گنج و تخت و کلاه
ز فرزند و زن شادمان ساختت — ز خلق جهان گردن افراختت
بطاعت نیاورده سر فرو — بتی ساختی نیز انباز او
پرستش نکردی خداوند را — غنیمت نخواندی دم چند را
کنون فکر و اندیشهٔ کار کن — بذات خداوند اقرار کن
که یزدان ترا رستگاری دهد — همان دولت و کامکاری دهد
بماند بتو تخت شاهنشهی — نگردد ز تو فر فرماندهی
وگر آنچه گفتم نیاری بکار — ببرم سرت در صف کارزار
نه بهری ز دنیا و دینت بود — نه تاج و نه تخت و نگینت بود
چو بشنید داراب زینسان سخن — نه جنبید از جای چون اهرمن

به تندید و گفتا بآن کینه جوی — بمیدان کین یاوه هرگز مگوی
توئی کودک و من جهاندیده مرد — جهان را بسی دیده ام گرم و سرد
نه پندد تو گردد بمن کارگر — نه پیچم بقول تو از لات سر
نگردم ز تیت تا مرا جان بود — ز تیت کشتن من نه امکان بود
سرت را ببرم بکین پسر — فرامرز را هم بدرّم جگر
بگفت این و یک حمله آورد سخت — بسوی جهانگیر پیروز بخت
برآورد سنگین عمود گران — که تا بر زند بر سر پهلوان
فرامرز لرزان شد از بیم اوی — که آرد ز پائی بدان نامجوی
بیامد بنزدیل شیر مرد — رخش گشته از بیم اندوه زرد
جهانگیر چون گرز داراب دید — بدل اندران پیچش و تاب دید
بدل گفت این بدرگ شوم دست — بدین گرز آرد بمن بر شکست
یکی چاره باید که او را ز جنگ — رها گردد این گرز پولاد رنگ
بیرفت مرکب بنزدیک پیل — برآمد ز هر دو سپه قال و قیل
چو داراب دیدش که استاده مرد — بیکباره بر سویش آهنگ کرد
بهندی زبان پیل را گفت شیر — درآور بخرطوم اسب دلیر
شتابنده شد پیل برسان باد — سوی باره پهلوان رخ نهاد

چو نزدیک اسب آمد آن پیل نر / که گیرد مر آن باره را یال و بر
چو خرطوم خود کرد سویش دراز / جهانگیر گرد دلکش سرفراز
کشید از میان تیغ الماس رنگ / بزد حمله بر بارهٔ تیز هنگ
سوی پیل شد باره چون اژدها / ز جانش یکی شیهه آمد رها
بزد تیغ بر پیل بی ترس و بیم / که خرطوم او شد به تیغش دو نیم
چو افتاد خرطوم از آن پیل نر / از آن ضرب پیل اندر آمد بسر
بیفتاد داراب از پشت او / عمود گران رفت از مشت او
جهانگیر چون دید زانگونه کار / در آمد بر آن کافر نابکار
زد آن تیغ الماس بران اوی / که فریاد برخواست از جان اوی
جدا گشت یکپای کافر ز تن / فغانی برآمد از آن انجمن
بیفتاد آن بدرگ کینه جوی / بپویش جهانگیر آورد روی
بزد تیغ دیگر بدستش چنان / که افتاد دستش بمیدان روان
بیکپا گریزان شد از پیش شیر / پی او روان شد هژبر دلیر
رسید از پسش نامور همچو باد / از آن بیم داراب بر رو فتاد
ز جا جست و بنشست آن خیره سر / بزد گرزونش پهلو نامور
سرش بر سر نیزهٔ خویش کرد / دل جادوانرا از آن ریش کرد

لشکر کشیدن جادو و جنگ کردن با ایرانیان

چو جادوی ملعونه آن را بدید | بسوی جهانگیر لشکر کشید
باطراف او جادوان لعین | بقصدش رسیدند از روی کین
دلیران ایران و جادو بهم | گرفتند هم را به تیغ ستم
یکی رزم در دامن کوهسار | بکردند گردان در آن روزگار
که دوران چو آن جنگ هرگز ندید | نه از نامداران پیشین شنید
برآمد چکاچاک تیغ و تبر | ترنگاترنگ عمود و سپر
خروش سواران برآمد بابر | هراسان شد از بیم در آن هژبر
چنان گرد برخاست ز آوردگاه | که تاریک شد چشم خورشید و ماه
جهان کهن فتنه بنیاد کرد | بنای ستم چرخ آباد کرد
چنان بست بر کین کمر روزگار | که شد آشتی از جهان برکنار
تهمتن سوی رزم آورد روی | برآمد از آن رزمگه های و هوی
بهر سو که رستم برانگیخت رخش | شکستی صف لشکر آن تاجبخش
فرامرز از ضرب گرز گران | بهم نرم میساخت فرق سران
جهانگیر رستم بشمشیر تیز | بیفکند چندان ز اهل ستیز
که افتاد صد پشته بر پای کوه | از او شد گریزان گروها گروه

جهان پهلوان گیو و بیژن بهم ‌‌ بریدند سرها ز اهل ستم
سپهدار طوس از سران سپاه ‌‌ هزاران سر افکنده در رزمگاه
همان گستهم از سپاه عدو ‌‌ فکندی بشمشیر سر چون کدو
شه تازیان اردشیر قباد ‌‌ بمیدان کین داد مردی بداد
چو سقلاب سالار بر بر زمین ‌‌ جهان را بپرداخت از اهل کین
چو رهام گرد آن دلاور نهنگ ‌‌ جهان بر بداندیشگان کرد تنگ
بکشتند چندان ز جادو بدشت ‌‌ که پوینده را رهگذر تنگ گشت
فرامرز ناگه بدامان کوه ‌‌ بر حیله چشمش فتاد از گروه
روان کرد سویش فرس همچو شیر ‌‌ برو حمله زد نامدار دلیر
بدو گفت ای جادوی حیله گر ‌‌ که آتش فکندی برین بوم و بر
ببرم سرت را به تیغ نبرد ‌‌ ز جانت بر آرم بافلاک گرد
چو جادو فرامرز یل را بدید ‌‌ بر او آتش افکند شوم پلید
جهان پهلوان باطل السحر خواند ‌‌ بجادو دمید و بر او اسب راند
ز آتش نیامد زیانی بدوی ‌‌ بیفکندی پیکار آتش و در رو
چو دید آنکه سحرش نشد کارگر ‌‌ گریزان شد از پیش آن نامور
فرامرز بگرفت پیچان کمند ‌‌ بیفکند و آمد میانش به بند

کشیدش ز بالای مرکب بزیر　　ببستش دو دست آن یل بی‌نظیر
بگردن نهادش یکی پالهنگ　　کشانش ببرد آن گو تیزچنگ
چو او شد گرفتار آن پهلوان　　شکست اندر آمد بدان جادوان
چو دیدند زینگونه جادو گروه　　گریزان نهادند رخ سوی کوه
هزیمت شد آن لشکر از کوه و دشت　　بکوه و بیابان پراکنده گشت
تهمتن بدان رزمگه گشت باز　　بسوی بنه آمد آن سرفراز
دلیران ایران بپرده سرای　　بفیروزبختی گرفتند جای
چو بنشست رستم بآرام خویش　　فرامرز را حیله را برد پیش
تهمتن چو آن زشت رو زال دید　　یکی تیره روی بدافعال دید
بفرمود تا آتش افروختند　　تن جادوی شوم را سوختند
بدست دلیران ایران زمین　　بسی مال آمد در آن دشت کین
غنی گشت آن لشکر از مال و جاه　　توانگر شد آن جنگ دیده سپاه
اثر چون ز جادو و کافر نماند　　تهمتن فرامرز را پیش خواند
بدو گفت ای نامور پهلوان　　جهان شد بکام دل سروران
شهانی که هستند در این دیار　　بدشت کهستان و دریاکنار
طلب کن که آیند در دین ما　　اگر در پذیرند آئین ما

سرافرازشان کن بتاج و کمر | زدیبا و دینار و دُرّ و گهر
اگر در نیایند در راه دین | از ایشان بپرداز روی زمین
فرامرز نامه بهر کشوری | فرستاد و نزدیک هر سروری
زداراب و از کار جادو سپاه | خبر دادشان گُرد لشکر پناه
چو شاهان مغرب از آن رزم کین | خبردار گشتند در هر زمین
همه سوی ایران سپاه آمدند | بنزد تهمتن ز راه آمدند
پذیرندهٔ دین داور شدند | همه صاحب تخت و افسر شدند
بمغرب زمین هیچ کافر نماند | نشانی به بتخانها در نماند
برستم بسی باج دادند و ساو | که شد زان گران پشت ماهی و گاو

نشانیدن رستم سقلاب را بر تخت مغرب

فرامرز روزی بنزد پدر | بشد با جهانگیر و والا گهر
بگفتند کای سرفراز جهان | بروی تو خرم کهان و مهان
یکی نامدارست سقلاب شاه | بتمکین و ادراک و آئین و راه
بسی خدمت لشکر ما نمود | درِ خرمی بر رخ ما گشود
مر او را سزد گاه مغرب زمین | بدو داد باید کلاه و نگین
بدو دلبر مغربی یار کن | مر او را درین ملک سردار کن

وزانپس سوی ملک ایران خرام / به تسخیر مغرب برآورده نام
چو گفت فرامرز رستم شنید / بگفتا سعادت تو را برمزید
یک اندیشه کردی بمغرب دیار / که ایمن بود زین سپس روزگار
کنون آنچه گفتی مهیا نمای / که نیکو نهادی و پاکیزه رای
ز نزد پدر هر دو گرد جوان / بجویی بدان کار بسته میان
بآئین شاهان زرین کلاه / بنمودند ترتیب سقلاب شاه
وزانپس بآئین و هنجار دین / بدو جفت شد ماه مغرب زمین
چهل روز شان جشن در کار بود / می و رود و رامشگران یار بود
بشاهان مغرب یل پیلتن / بسی کرد احسان در آن انجمن
که تا رفت دوران و آئین سور / ندیدند شاهان ز نزدیک و دور
بتاج و کمر جمله را شاد کرد / جهانی ازان بخشش آباد کرد
بسقلاب بسپرد تاج و نگین / شد آن نامور شاه مغرب زمین

رفتن رستم بسوی ایران بنزدیک کاوس شاه

پس از هفته رو بایران نهاد / رخ خود بشاه دلیران نهاد
خبر شد بنزدیک کاوس کی / که آمد جهان پهلو نیک پی
بزال آگهی شد که رستم رسید / دل زال زر شادمانی گزید

ززابل برون رفت شادی کنان ابا نامداران عنان در عنان
وزآن روی نزدیک شد پیلتن بهمراه گردان لشکرشکن
رسیدند چون هر دو لشکر بهم بریده ز دل درد و اندوه و غم
چو چشم تهمتن بدستان فتاد زمرکب فرود آمد آن پاک زاد
فرود آمد از پیل دستان سام پیاده شدند آن دلیران تمام
پدر مر پسر را ببر در گرفت جهانی از ایشان شده در شگفت
گذشته بدی سالیان بیست و پنج که رستم ز زابل برون شد برنج
فرو ریخت زال از دو دیده سرشک ز چشم تهمتن ببارید اشک
بشد نزد دستان فرامرز راد ز روی پدر خاطرش گشت شاد
گرفتش ببر زال و خوشحال شد ز شادی فرامرز بیحال شد
جهانگیر یل را ببوسید روی بدو گفت ای سرور نامجوی
بکام تو بادا مدار سپهر بزی شاد از گردش ماه و مهر
برافراختی سر ز نام آوران سرافراز گشتی میان سران
ببوسید رخ گیو و بیژن سترد که فیروز باشید و با دستبرد
ببوسید روی سپهدار طوس برخسار گستهم داد بوس
بگرگین و رهام کرد او ثنا که بادا پناه دلیران خدا

گرفت او برادرش شیر قباد ‎ ‎ برخسار آن نامور بوسه داد
دلیران ایران هر آنکس که بود ‎ ‎ یکایک بخوبی ستایش نمود
وزانپس روانشد بایوان خویش ‎ ‎ بدل شاد و خرم زگردان خویش
درآمد بایوان خود زال سام ‎ ‎ دل از دو رگردان شده شادکام
زکابل همانگه زواره رسید ‎ ‎ بشد شاد چون روی رستم بدید
زنام آوران خاطرش شاد شد ‎ ‎ زاندوه و غم جانش آزاد شد
دو مه چون زمانه بشادی گذشت ‎ ‎ که آثار غم گرد ایشان نگشت

آمدن کاوس شاه بزابل و پذیره شدن رستم با پهلوانان اورا

مه فرودین آمد و نوبهار ‎ ‎ خبر شد سوی زابل از شهریار
که کاوس آید بزابلستان ‎ ‎ بر رستم آن گرد کابلستان
پذیره برون رفت یکسر سپاه ‎ ‎ رسیدند نزدیک کاوس شاه
چو کاوس روی تهمتن بدید ‎ ‎ ببوسید رویش ببر درکشید
چنین گفت کای پهلو سرفراز ‎ ‎ دلم را بمهر تو آمد نیاز
چه پیش آمدت زینجهان کهن ‎ ‎ که بیگانه شدی از صف انجمن
بد و گفت رستم که بود این نصیب ‎ ‎ ز دوران نباشد چنین ها عجیب

ولی شکر از لطف پروردگار | که دیدم سلامت رخ شهریار
بسی شادمان گشت کاوس کی | ز دیدار آن گرد فرخنده پی
پس آنگه فرامرز والاگهر | ببوسید دست شه تاجور
شهنشاه رویش ببوسید و گفت | که با داد لاور با قبال جفت
جهانگیر بعد از برادر رسید | چو کاوس پس روی سپهدار دید
رخش را ببوسید شاه بزرگ | که جاوید باد او دلیر سترگ
بنام تو شد فتح مغرب زمین | ز تو یافت خلق جهان راه دین
دلیران ایران ز دیدار شاه | دل آزاد گشتند از رنج راه
شهنشاه آمد بایوان زال | دلش شاد و بیغم ز بیم زوال
یکی جشن آراست دستان سام | نشستند گردان با نام و کام
پس آنگه ز کار گو پیلتن | بپرسید سالار ایران سخن
تهمتن سراسر بشه باز گفت | از آن گفته کاوس کی بر شگفت
بسی آفرین کرد بر سروران | ببخشید شان گنجهای گران
سه مه بد بزابلستان شهریار | چو بگذشت ایام فصل بهار
ز زابل برون رفت کاوس کی | روان گشت بر جانب ملک ری
در آن ملک بنشست با کام خویش | دلیران ایران بآرام خویش

تهمتن بزابلستان جای داشت | لوای طرب در جهان برفراشت

رفتن جهانگیر بشکارگاه و پیدا شدن دیو و گریختن در کوه و رفتن جهانگیر در پی او و غافل کردن دیو جهانگیر را و بزیر انداختن از کوه و مردن جهانگیر و خبر یافتن رستم و زال و زاری کردن ایشان

بنزدیک زابل یکی کوه بود | در آن کوه نخچیر انبوه بود
جهانگیر روزی زبهر شکار | بشد با رفیقان در آن کوهسار
یکی دیو پیدا شد از روی کوه | که کوه از رخ زشتش آمد ستوه
بسوی جهانگیر یل حمله کرد | رخ آورد سویش دلیر نبرد
بزد دست و تیغ از میان برکشید | فرس تاخت زی دیو شوم پلید
گریزنده شد دیو از آن نامور | بدنبال او شد یل پرهنر
گریزان همی رفت دیو نژند | چو نخچیر برشد بکوه بلند
پیاده شد آن شیر و برکوه شد | از آن راه جانش پر اندوه شد
برآمد بروی کمر چون پلنگ | بیابا دبرکوه آن شیر جنگ
باطراف آن کوه کرد او نظر | که تا خود کجا رفت آن دیو نر

نیاید به چشم جوان دیو شوم | تو گفتی نهان شد در آن سنگ بوم
دلاور بروی کمر کرد جای | دلش در پی خون آن تیره رای
که شاید پدید آید آن دیو دون | به تیغش کند زان کمر سرنگون
کمین کرد آن دیو بر پهلوان | برون آمد از پس به پشت جوان
بزد دست بر پهلو پاکزاد | ز روی کمر شد رها شیرزاد
بیفتاد چون لخت کوه از کمر | بسنگی قضا آمدش فرق سر
زمانش رسید و برفت از جهان | زمانه ندادش زمانی امان
دلیران که بودند همراه او | همه چشم بنهاده در راه او
که تا کی از آن کوه آید بدشت | چو دیدند بر وی زمانی گذشت
نیارست رفتن کسی سوی اوی | که وقتی که میشد پل نامجوی
ابا همرهان گفته بود آن دلیر | که با من نیاید کسی خیره خیر
که تا که ازین دیوش آید زیان | ندانست کش خود سر آید زمان
چو گردان زماندن ستوه آمدند | از آنجا بدامان کوه آمدند
بدیدند او را فتاده بخاک | ز خارا سر و فرق او گشته چاک
چو گردان بدیدند او را چنان | برآمد از ایشان غریو و فغان
بزاری نشستند بر خاک راه | بر و سینه چاک و فکنده کلاه

بر سر سلطنت تا از زمان بگرفت جای ... تاجداران کیان را اینچنین نایب بناب

آنچنان منصور شد بخشش که ذکر نام او ... افکند بر خاطر خصم بد اندیش اضطراب

نطفهٔ اعدای او در بطن مام از هول او ... باز زی پشت پدر رجعت کند با صد شتاب

در رهی کر رایت عزمش برافرازد علم ... فتح و نصرت میدوندش چون غلامان در رکاب

آنچنان انصاف او شد عام در عالم که نیست ... کور را اندر کنام شیر غران اجتناب

تا که نام عدل او در دهر بگرفت انتشار ... پردهٔ نسیان کشید انصاف کسری را حجاب

یافت رونق علم در عهدش بدان آئین که نیست ... خلق را اندر جهان جز علم و دانش اکتساب

رفته از هجری هزار و سیصد و نه سالیان ... از سنین سیر مه در ماه هفتم کن حساب

کز مقام بمبئی در طبعگاه ناصری ... در چنین عهد این کتاب مستطاب آمد بچاپ

از برای ذکر نام شاه عالم کرده اند ... نام مطبع را ز حرف ناصرالدین انتخاب

بر دعای دولت و اقبال شاه دادگر ... مر تو را ای بوش ختم گفتگو باشد صواب

در جهان تا گفتگوئی هست از تاج و سریر ... ناصرالدین شاه بر اورنگ بادا کامیاب

تمت

اسامی صاحبانی که پیش از چاپ
این کتاب را خرید فرموده اند

سردین شاہ جی مانکجی میتی ۵ جلد
مرحوم جمشید جی ابن مرحوم نوشیروانجی پیتی ۱۰ جلد
دستور ہوشنگ ابن دستور جاماسب ۵ جلد
شت منوچہر جی فرامجی کامہ ۱۰ جلد
رستم جی جاماسب جی اسپرم ۵ جلد
میستر کیخسرو تیرانداز خورسند کوچہ بیوکی ۲۵ جلد
نامدار و مہربان ولدان اردشیر
خسرو کوچہ بیوکی ۱۰ جلد
رستم اردشیر کیقباد حکیم نصرآبادی ۱۰ جلد
مرحوم آذر کیخسرو آذر مریابادی ۵ جلد
خدامراد اردشیر بہرام قاسم آبادی ۱۰ جلد
مرحوم خدابندہ رستم بہرام خرمشاہی ۱۰ جلد
رستم جی اردشیر مہربان رستم مریابادی ۵ جلد
بہرام اورمزدیار تفتی ۵ جلد
مہربان رستم مہربان تفتی ۵ جلد
نامدار خداداد نامدار تفتی ۵ جلد

صاحب کیخسرو خلف مرحمتشان مہربان رستم ۲۰ جلد
گودرز ابن مرحوم مہربان رستم ۲۵ جلد
اردشیر ابن مرحوم مہربان رستم ۲۵ جلد
کیقباد ابن رستم مہربان رستم ۲۵ جلد
اورمزدیار ابن مرحوم شہریار بمان کوچہ بیوکی ۱۰ جلد
بہرام ولد الصدق اورمزدیار
شہریار بمان کوچہ بیوکی ۲۵ جلد
اسفندیار و شہریار ولدان
کیخسرو آذر مریابادی ۱۰ جلد
اردشیر نامدار و خداداد قاسم آبادی ۱۰ جلد
اردشیر کیخسرو گشتاسب حسینی ۱۰ جلد
شہریار رستم شہریار مبارکہ ۱۰ جلد
ظہراب رستم بہرام خورشید کرمانی ۵ جلد
اورمزدیار نامدار رشید شہریار کرمانی ۵ جلد
خداداد رستم آذرباد کرمانی ۵ جلد
رستم موبد بہمن و بہمن مہراب کرمانی ۵ جلد

خدارحم بامشت و رستم بهرام	اردشیر جہان بخش کعن قصانی ۵ جلد
سروش تفتی ۵ جلد	جہانگیر اردشیر سیاوخش کرمانی ۵ جلد
رستم بهرام رستم تفتی ۵ جلد	کیخسرو اردشیر کرمانی ۵ جلد
مهربان رستم اسفندیار چہی ۵ جلد	کیخسرو خداداد رشید کرمانی ۵ جلد
اردشیر بہمرو خسرو ذکین آبادی ۵ جلد	خداداد بہمن اردشیر خلف
شہریار اسفندیار شہریار	خانغلی ۵ جلد
خلف خانغلی ۵ جلد	خداداد گرکین خیرآبادی ۵ جلد
وفادار بهرام خداوند خلف خانغلی ۵ جلد	اورمزدیار سفندیار خیرآبادی ۵ جلد
نوشیروان بان بهزیر خلف خانغلی ۵ جلد	مرحوم زرنج اردشیر خیرآبادی ۵ جلد
اردشیر بہمن بهرام خلف خانغلی ۵ جلد	خداداد صندل اردشیر کسنوئیہ ۵ جلد
گشتاسب خسرو ماہیار مریابادی ۵ جلد	خسرو بمان بہرد نصرآبادی ۵ جلد
شاویر بهرام شاویر مریابادی ۵ جلد	رستم خدابخش بدردین جعفرآبادی ۵ جلد
دین یار بهرام اردشیر مریابادی ۵ جلد	بہمرد خدارحم اسفندیار نصرآبادی ۵ جلد
اورمزدیار خدابخش ترک تفتی ۵ جلد	مہربان نوشیروان خداداد نصرآبادی ۵ جلد
رستم اردشیر مهربان تفتی ۵ جلد	دین یار مهربان شہریار و مرحوم جوانمرد
بامشت فرہاد اردشیر تفتی ۵ جلد	صندل اردشیر نصرآبادی ۵ جلد

اسفندیار اردشیر اسفندیار نصر آبادی ۵ جلد	بهمن سرخاب خرمشاهی ۵ جلد
رستم خدا داد شهریار کوچه بیوکے ۵ جلد	جهانگیر رستم مهربان کوچه بیوکے ۵ جلد
نامدار ابن هیربد شرف آبادی ۵ جلد	خسرو نوشیروان مهربان دین یار شرف آبادی ۵ جلد
منوچهرجی هرمزجی کامه ۵ جلد	

الحمد لله والمنة

بحمد ستایش و بسی سپاس مر ایزد بیهمال را که درین زمان خجسته نشان این نسخهٔ کمیاب یعنی این نادر کتاب الموسوم بجهان [illegible] از ابکار افکار ابوالقاسم الهرانی المتخلص بادح علیه [illegible] بسعی و اهتمام رستم خلف مرحوم مهربان ماندکار مریابادی و فریدون ابن مرحوم خدابخش مهربان رستم سرخاب مریابادی و کیخسرو ابن مرحوم سروش رستم مهربان قاسم آبادی و نوشیروان ابن گشتاسب سروش قاسم آبادی و جمشید ابن رستم مهربان ماندکار مریابادی در روز فرخ فروردین ایزد ماه شهریور ماه قدیم سنه ۱۲۶۱ یزدگردبن شهریار و موافق دوم شهر رجب المرجب سنه ۱۳۰۹ هجری مطابق دوم ماه فبرواری مسیحی سنه ۱۸۹۲ علیسوی

در مطبع جدید البنای ناصری واقع بندر معموره بمبئی بخط اقل
بندگان میرزا مهدی شیرازی
بزیور طبع آراسته گردید

تمت

مطبع ناصری بمبئی